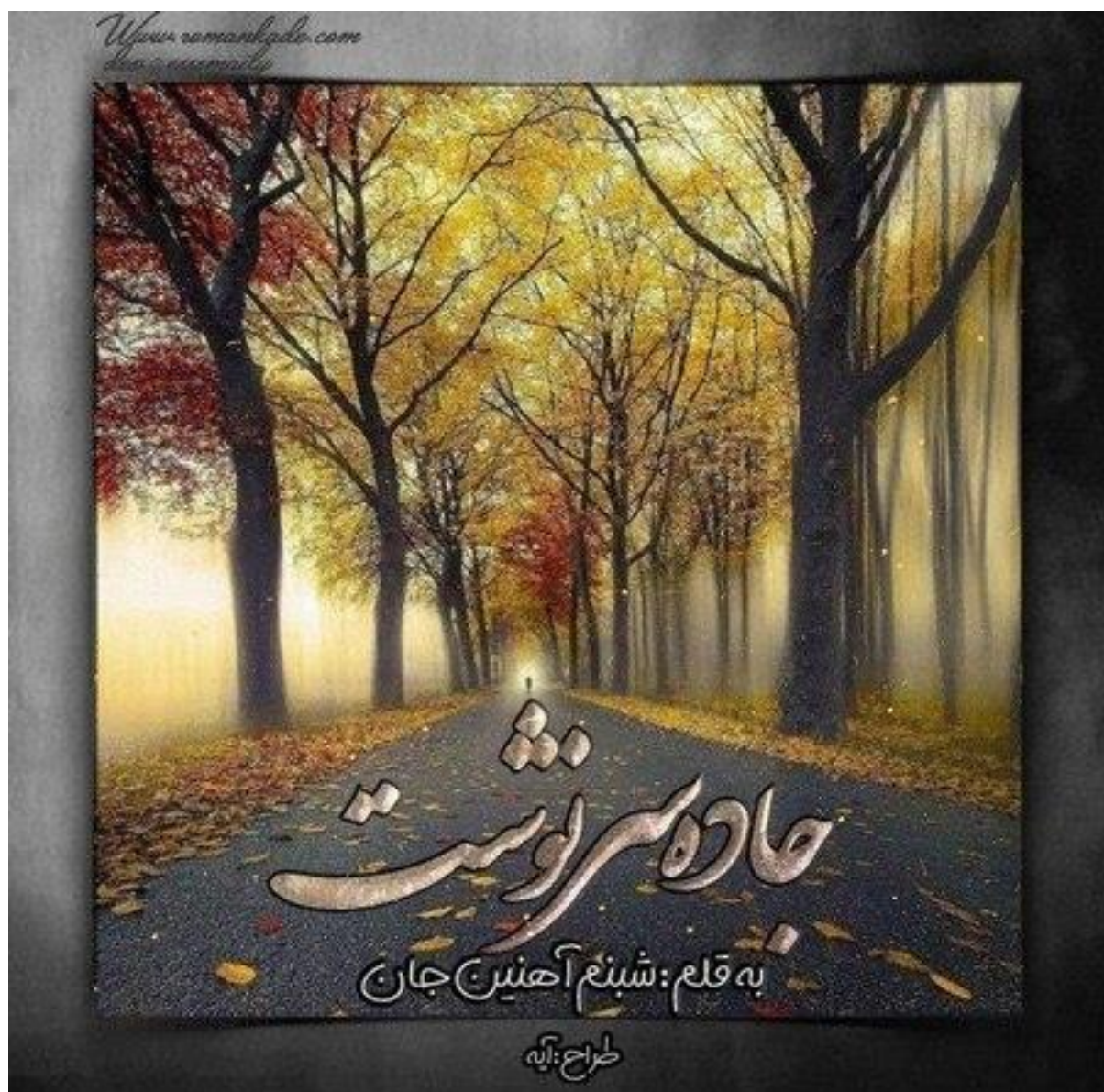






طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمانکده محفوظ است

جاده سرنوشت:

به نام خدا

رمان «جاده سرنوشت»

نویسنده: شبیم آهنین جان

خوشحال میشم رمان های که نوشته ام بخوانید

-بازی با عشق

-تجارت عشق

-روزگار تلخ

-انتقام

مقدمه:

سرنوشت شبیه جاده ای ست که ما رهگذر آن هستیم.

چه بسا در این جاده بارها همدیگر را می بینیم و به هم لبخند می زنیم و بر پرده ی مغز کوچکمان گذشته شیرین نقش می زند.

اما وای از روزی که جاده ی سرنوشت غبار آلود شود و چه بسا که از کنار هم بگذریم اما یکدیگر را نشناسیم.

پس این یاد بود را نگه دار و به هنگام فراموشی بر آن نظرافکن شاید خوبیها و شادیهای جوانی و دوران بی خیالی را به جا آورد و یادی از من کنی.

با عصبانیت وارد خانه شدم و در را بهم کوبیدم کلافه بودم و دلم می خواست فریاد بکشم با شنیدن صدای مادرم که داشت از انتهای آشپزخانه به گوش می رسید، نفسم را بیرون دادم

-چی شده؟ چرا سر و صدا میکنی؟

روی اولین مبل خودم را رها کردم و با عصبانیت پایم را تکان می دادم و از لای دندان های کلید شده ام گفتم:

-هیچ جایی منو برای کارکردن استخدام نمی کند

مادر پوزخندی زد و همان طور که به سمت آشپزخانه راهی میشد گفت:

-چه انتظار داری دختری که به هر بدبختی مدرک دیپلم گرفته و رشته ی خوبی نداره به همین راحتی به شغل بهش بدن؟ برو رشته مردم ها رو ببین برای اینکه اعتبارشون زیر سوال نره چقدر درس میخونن و چقدر وقت میزارن

با حرف های مادر به شدت عصبی شدم و شالم را از روی سرم کشیدم و گفتم:

-آره من آدمی بودم که نه درس میخوندم و نه وقت میذاشتم الان که به دختر بیست و پنج ساله هستم بیکار باید تو خونه بشینم

مادر از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

-صد در صد روزی که بهت گفتم این رشته چیه تو انتخاب کردی تو مرغت به پا داشت الان چه انتظاری داری که به این سرعت تو به کار قبولت کنن؟ برو ببین سارا چطور شده پرستار الان هم تو بیمارستان داره کار میکنه

کلافه از جایم برخاستم و با حرص به سمت اتاقم رفتم همیشه ی خدا مادر دختر خاله ی خودشیرین و از خودراضی را به سرم من می کوبید که رشته ی او تجربه ی بود و تو چرا رشته ی هنر انتخاب کردی.

همین که لبه ی تخت نشستم صدای گوشی همراهم به گوش رسید از داخل کیفم بیرون آوردم و با اسم علیرضا لبخندی روی لب هایم نشست

-جانم؟

-سلام عسلم حالت چطوره؟

لبخندم پر رنگ تر شد و گفتم:

-مرسی عزیزم تو خوبی

-وقتی صدای تو رو میشنوم معلومه که خوبم

تک خنده ی کردم و گفتم:

-خیلی دلم برات تنگ شده

-منم همین طور اگه وقت داری عصر بیام دنبالت بریم بیرون

کمی فکر کردم و از اینکه عصر برنامه‌ی ندارم با خوشحالی گفتم:

-حتماً میام

-باشه من ساعت شیش میام دنبالت

-باشه

تماس را قطع کردم و روی تخت دراز کشیدم و به پسری که تمام شب و روزم شده بود فکر می کردم «علیرضا» زندگی من، تمام هستی من، الان دو سال می گذشت که باهم در ارتباط بودیم و هیچ وقت تو هیچ شرایطی تنه‌ایم نگذاشت و هیچ وقت نگذاشت اشک از چشم هایم سرازیر شود و این باعث شد تو انتخاب پسر هیچوقت پشیمان نشوم خوب البته آشنایی من و علیرضا از آنجایی شروع شده بود که من از زندگی ناامید شده بودم و دکتر گفته بود کلیه من مشکل دارد و باید پیوند کلیه بزنم زندگی من با همین جمله ی دکتر از این رو به اون رو شده بود و از همه چی ناامید شده بودم که پسر دوست مامانم ساسان که از کوچیکی با خودم بزرگ شده بود و به من علاقه داشت رضایت داد و یکی از کلیه هایش را به من داد دکتر عمل من علیرضا بود و از همان روز نگاه خیره‌اش به من باعث شد متوجه بشوم خبرایی هست و روز به روز من هم از نگاه او خوشم آمد و الان که دوسال از جریان عمل می گذرد با هم دوست هستیم و البته ساسان وقتی فهمید من با علیرضا دوست شدم بند و بساطش را جمع کرد و رفت خارج از کشور بماند چند باری به گوشی او زنگ زدم که از او تشکر کنم ولی گوشی را روی من برنمی داشت و من هم مجبور شدم به مادر ساسان تشکر کنم که او هم با اخم و بداخلاقی جواب تشکر من را داد.

با صدای مادر که من را صدا میزد از خواب پریدم نمیدانم چقدر خوابیده بودم که وقتی ساعت را نگاه کردم چشم هایم گرد شد به سرعت از تخت پایین آمدم و از اتاق خارج شدم به سمت پله ها رفتم و به نرده های پله تکیه دادم و گفتم:

-بله مامان کارم داشتی؟

مادر با اخم گفت:

-معلوم هست اون بالا چیکار میکنی؟ میدونی چقدره صدات زدم؟

خمیازه ی کشیدم و گفتم:

-ببخشید مامان خوابم برد

-عصر میخوام برم خونه هانیه تو نمیای؟

کلافه گفتم:

-اصلاً حال و حوصله نه سارا و نه مامانش دارم

چشم غره ی نثارم کرد و گفت:

-حداقل بیا ناهارت بخور

سری تکان دادم و به سمت دستشویی رفتم آبی به دست و صورتم زدم و به سمت آشپزخانه راهی شدم روی صندلی پشت میز نشستم و مشغول خوردن ناهار شدم.

بعد از خوردن ناهار لباس هایم را عوض کردم و از اتاق بیرون آمدم هنوز به در نرسیده بودم که با شنیدن صدای مادر به سمت او برگشتم که با اخم به من خیره شده بود

-کجا تشریف میبری؟

-بیرون

کلافه پوفی کشید و گفت:

-بازم با دوستات میخوای بری بیرون؟ یه وقت پیش خودت نگی مامانم میخواد بره خونه
ی خاله تنه‌اش نزارم

شانه ی بالا انداختم و گفتم:

-مجبور نیستی بری اونجا من قبلاً بهت گفته بودم که نه از خواهرت و نه از دخترش
خوشم نمیداد

اخم هایش بیشتر گره خورد و گفت:

-همون بهتر که بری داری اعصابمو خورد میکنی

پوزخندی زدم و کفش هایم را پام کردم و از خانه خارج شدم با دیدن ماشین علیرضا انگار
بال در آوردم و با سرعت به سمت ماشین رفتم سوار شدم که علیرضا بدون هیچ معطلی
من را در آغوش گرفت و زیرگوشم گفت:

-عسل من چطوره؟

لبخندی زدم و از آغوش علیرضا بیرون آمدم و گفتم:

-وقتی تو رو میبینم حالش بیشتر خوب میشه

لبخندی تحویل داد و گفت:

-خب میخوام بگم این سری قرارمون فرق میکنه و اینکه میخوام یه موضوع مهمی بهت
بگم

با نگرانی گفتم:

-اتفاقی افتاده؟

نچی زیرلب راند و گفت:

-نه عزیزم، برعکس شاید باشنیدنش خوشحالم بشی

با کلی ذوق و هیجان گفتم:

-بگو دیگه از کنجکاوی نمیتونم صبر کنم

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت:

-باید تحمل کنی

سری تکان دادم که علیرضا ماشین را روشن کرد و به سمت کافی شاپ همیشگی رفت
طولی نکشید که رسیدیم.

بعد از انتخاب میز و صندلی و سفارش چای و کیک بالاخره علیرضا دهان باز کرد

-خب عسل میدونی من بیست و نه سالمه و بدرد دوست شدن با یه دختر و اینکه از هم
نامحرم باشیم نمیخورم نمیتونم اینطوری ادامه بدم

نفسم حبس شد اولین بار بود همچین حرف های میزد کلافه شدم و گفتم:

-علیرضا برو سر اصل مطلب

تک سرفه ای کرد و گفت:

-من با مامان در مورد تو صحبت کردم خیلی مشتاق شده که تو رو ببینه و اینکه بهتره این
رابطه رو رسمی کنیم و بیایم خواستگاری

با کلمه خواستگاری از خوشحالی کم مانده بود پس بیفتم سعی کردم خونسرد باشم اما
فایده ی نداشت بالاخره به آرزوم رسیدم و منتظر چنین روزی بودم که علیرضا به زبان
خودش بگوید؛ از روی ذوق و شوق گفتم:

-واقعاً؟ یعنی مامانت قبول کرد؟

سری به علامت مثبت تکان داد و گفت:

-آره و به نظر من اینطوری خیلی بهتره

دلم می خواست قید آدم های دور وبرم را بزنم و محکم علیرضا را در آغوش بگیرم اما حیف اینجا ایران بود تنها کاری که می توانستم بکنم این بود که دست هایش را بگیرم و بگم

-نمیدونی چقدر خوشحالم کردی

لبخندی زد و دست هایم را فشرد همان موقع گارسون سینی چای و کیک را آورد سفارشات را روی میز قرار داد و از آنجا رفت همان طور که چای را می خورد گفت:

-راستی کار چی شد؟صبح رفتی؟

نفسی کشیدم و سرم را پایین انداختم که علیرضا با نگرانی فنجان چای را روی میز قرار داد و گفت:

-عسل اتفاقی افتاده؟

-خب من امروز هم رفتم دنبال کار و برای بار هشتم گفتند چون سابقه ی کار و لیسانس نداری قبول نمی کنیم

اخم کم رنگی کرد و گفت:

-خب؟ حالا چرا ناراحتی؟

-آخه خسته شدم از یه طرف مامان همش سرکوفتم میزنه از یه طرف هیچ جایی برام کار پیدا نمیشه و از یه طرف خسته شدم همش تو خونم

دستم هایم را گرفت و گفت:

-عسلم عزیزم عیبی نداره که نباید ناامید بشی بالاخره کار برات پیدا میشه اینکه ناراحتی نداره

لبخندی زدم و مشغول خوردن کیک شدم که همان موقع صدای یک شخص که برای من آشنا بود سرم بالا گرفتم با دیدن مهسا لبخندی زدم و به دوست چندین چند ساله ام نگاهی انداختم هنوز تپل و بامزه بود و من عاشق لب های سفیدش و چشم های درشت مشکی اش بودم با خوشحالی از جایم برخاستم و مهسا را در آغوش گرفتم و گفتم:

-خیلی خوشحالم که میبینمت

تک خنده ی کرد و گفت:

-با خواهرم اینجا بودم اما خب داریم میریم خونه

-نمیخواهی پیش ما باشی؟

-نه عزیزم بهتره برم

سری تکان دادم و گفتم:

-سلام منو به خواهرت برسون

لبخندی زد و با علیرضا هم خداحافظی کرد.

با ذوق و هیجانی که داشتم نفهمیدم چطوری خودم را به آشپزخانه رساندم پدر و مادر روی صندلی مقابل هم نشسته بودند و صحبت می کردند با حضور من، حیرت زده به سمتم برگشتند و پدر نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت:

-عسل دخترم اتفاقی افتاده؟

سری به علامت مثبت تکان دادم و گفتم:

-یه اتفاق خیلی خوب

مادر لبخندی زد و گفت:

-اگه در مورد علیرضا و خواستگاریش منظورته بهت بگم که مادرش یه چند دقیقه پیش بهم زنگ زد و گفت جمعه میان خواستگاری

از خوشحالی کم مانده بود بال در بیارم عاشق همین کارهایی علیرضا بودم چون می دانست پدر حساسی دارم خودش دست به کار شد و اینکار را برای من راحت تر کرد؛ با صدای پدر به او چشم دوختم اخم کرد و گفت:

-هلم! چرا این موضوع رو به من نگفتی؟

مادر لبخند کم رنگی تحویل پدر داد و گفت:

-چرا حالا عصبی میشی؟ دخترت سنی ازش گذشته به نظرم وقتش رسیده

پدر اخم هایش غلیظ شد و گفت:

-این علیرضا کیه؟

-خب یه آقا دکتره که غسل رو خیلی دوست داره دو سال منتظر همچین روزی بود که جنابعالی اجازه بدین بیاد خواستگاری یادت هست که یه بار اومد دم مغازه باهات صحبت کرد چقدر عصبانی شدی گفتی دخترم سنی نداره برای ازدواج؟ این همون پسر هست

پدر ابروی بالا انداخت و گفت:

-آها، همون علیرضا که اومد دم مغازم؟

سریع جواب دادم

-بله بابا خودش

سری تکان داد و گفت:

-خیلی خوب باشه حالا که این همه دختر ما رو دوست داره بیاد ببینیم چطور پسری هست

جاده سرنوشت
با ذوق گفتم:

-بابا عاشقش میشی پسر خیلی خوبیه

از جایش برخاست و گفت:

-امیدوارم

پدر که از آشپزخانه بیرون رفت نگاهی به مادر انداختم و گفتم:

-تو چرا نرفتی خونه ی خاله هانیه؟

نفسی کشید و گفت:

-آماده و حاضر بودم یهو مادر علیرضا زنگ زد دیگه مشغول حرف زدن با او بودم و دیگه
حال و حوصله ی خونه ی هانیه رو نداشتم

سری تکان دادم و گفتم:

-خوب کردی که نرفتی

از جایش برخاست و گفت:

-من برم شام درست کنم

-باشه لباسام عوض کنم منم میام

به سمت اتاق رفتم وارد شدم و همان طور که لباسم را بیرون می آوردم به علیرضا زنگ
زدم و از او تشکر کردم لباس خانگی ام را به تن کردم که صدای گوشی همراهم به گوش
رسید با دیدن اسم مهسا از خوشحالی سریع جواب دادم

-جانم مهسا؟

-سلام عسل خودم حالت چطوره؟

-من که عالیم تو چطوری؟

مکثی کرد و گفت:

-چرا عالی؟

جیغی کشیدم که صدای اعتراض مهسا به گوشم رسید

-مرض مگه دیونه شدی؟

-آره

-چی شده عسل؟ جون به لبم کردی جلوی خواهرم نتونستم حرفی بزنم

-علیرضا جمعه میاد خواستگاریم

کمی مکث کرد و با صدای بلند گفت:

-جدی میگی؟

-آره و اینکه میخوام که دوستم اون لحظه کنارم باشه

با ذوق و شوق گفت:

-حتماً؛ مگه میشه تو همچین روزی تنهات بزارم

کمی با مهسا صحبت کردم و بعد گوشیم را خاموش کردم از اتاق بیرون آمدم و از پله ها
سرازیر شدم به سمت مادر که کتلت درست میکرد رفتم و با کمک مادر مشغول درست
کردن شام شدیم.

با صدای گوشی همراهم از خواب پریدم کلافه پوفی کشیدم و از اینکه امروز را هم مثل
روزهای دیگر باید می گذراندم کفری شدم اما دیشب مهسا دوتا کار در شرکت برایم پیدا

کرد که امیدوارم من را قبول کنند لباسی به تن کردم و از اتاق بیرون آمدم از پله ها سرازیر شدم که با پدر روبه رو شدم لبخندی زد و گفت:

-سلام دختر بابا حالت چگونه؟

با ذوق گفتم:

-مثل همیشه خوبم

سری تکان داد و گفت:

-امروز زود بیدار شدی

-مهسا برام کار پیدا کرد دعا کن قبول کنند

لبخند پدر پر رنگ تر شد و گفت:

-ایشالله قبول می کنن

سری تکان دادم و به سمت آشپزخانه راهی شدم صبحانه را آماده کردم که مادر وارد شد و گفت:

-سلام خانم سحر خیز

به سمت مادر رفتم و گونه اش را بوسیدم و گفتم:

-سلام مامان صبح بخیر خوب خوابیدی؟

-آره خوب بود

هر سه پشت میز نشستیم و مشغول خوردن صبحانه شدیم میز را با کمک مادر جمع کردم و بعد از خداحافظی از خانه بیرون آمدم اینقدر خوشحال و سرحال بودم که تا نصفه ی راه پیاده رفتم و بقیه راه هم با اتوبوس؛ همین که وارد شرکت شدم گوشی همراهم زنگ خورد

از داخل کیفم بیرون آوردم و با دیدن اسم علیرضا لبخندی روی لب هایم نشست سریع جواب دادم

-جانم؟

-سلام عسلم حالت چطوره؟

-تو زنگ زدی خیلی بهتر شدم، تو خوبی؟

-عالیم عزیزم صدات که میشنوم انرژی میگیرم، کجایی؟ سر و صدا خیلی میاد؟

-خب من اومدم شرکت یعنی دیشب مهسا برام کار پیدا کرد حالا اومدم ببینم قبولم میکنن

-اینطوری نگو به خودت انرژی مثبت بده

-ایشالله من که از خدومه استخدام کنن

-بالاخره تو یه شرکتی استخدام میشی خب من دیگه برم که تو به کارات برسی

-باشه عزیزم بعداً حرف میزنیم

تماس را قطع کردم و به سمت منشی که پشت میز نشسته بود و مشغول تایپ کردن بود رفتم تک سرفه ی کردم که اهمیتی نداد اخم کردم و ایندفعه با صدای بلندتر تک سرفه کردم که باز اهمیتی نداد اخم هایم غلیظ شد و گفتم:

-خانم محترم

خیلی خونسرد سرش را بالا گرفت و خشک و خالی گفت:

-بفرمایید؟

-من ده دقیقه است اینجا ایستادم و شما متوجه حضور من نشدین؟

اشاره ی به برگه های روی میز و کامپیوتر کرد و گفت:

-میبینی که سرم شلوغه

پوزخندی زدم و گفتم:

-واقعاً برای ریئس این شرکت متأسفم که شما رو استخدام کرده

ابروی بالا انداخت و گفت:

-منظور؟

به جلو خم شدم و مستقیم به چشم هایش خیره شدم

-منظورم اینکه اینقدر گستاخ هستین که براتون مهم نیست یه بنده خدا جلوی شما ایستاده و معطل شما شده

اخمی کرد و گفت:

-این چه طرز صحبت کردن با منه؟

صاف ایستادم و گفتم:

-نه بابا شما کی هستین که من بخوام چطوری باهاتون رفتار کنم

کلافه پوفی کشید و گفت:

-بگو واسه ی چی اومدی؟ داری وقت من هم میگیری

محکم و جدی گفتم:

-برای کار اومدم

پوزخند صدا داری زد و نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت:

-فکر نکنم رئیس آدم گستاخ و زبون درازی مثل تو رو قبول کنه

-شما برای ریئستون تصمیم میگیرین؟ از کجا معلوم آدم زبر و زرنگی مثل من قبول نکنه؟

از جایش برخاست و با تشر گفت:

-بشین تا برم ببینم رئیس آدم گستاخی مثل تو رو قبول میکنه یا نه

سری تکان دادم و روی مبل نشستم همان دختر به سمت اتاق رفت تقه‌ای به در زد و وارد اتاق شد بعد از چند دقیقه از اتاق بیرون آمد و نیشخند زد و گفت:

-رئیس نمیخواه شما رو ببینه

از جایم برخاستم و گفتم:

-یعنی چی نمیخواه منو ببینه؟ مگه ایشون علم غیب دارن که میدونن من چجور آدمی هستم؟

مشکوک نگاه دختر کردم و گفتم:

-نکنه تو رفتی اراجیف سر هم کردی؟

شانه‌ی بالا انداخت و همان طور که به سمت میز میرفت گفت:

-هر طور که دوست داری فکر کن من وقتمو برای آدم های مثل تو هدر نمیدم روز خوش

کلافه و با حرص از شرکت بیرون آمدم اگه کمی دیگه آنجا می ماندم شرکت را روی سر دختره خراب می کردم فکر کرده کیه که هنوز ندیده و نشناخته برای رئیسش بد من را میگه؟ اگه مهسا بفهمد این شرکت هم از دست دادم عصبانی می شود چون همیشه نمیتوانم روی اعصابم مسلط باشم و آخر دهانم را باز میکنم و همه چیز میگم و باعث شده بیشتر شغل های که به هزار بدبختی پیدا میکنم از دست بدهم.

همان طور که پیاده به سمت خانه میرفتم و دومین شرکتی که مهسا برایم پیدا کرده بود را از دست داده بودم عصبی قدم برداشتم همان طور تو فکر بودم که چطور به مهسا بگویم

من را قبول نکردند که یکدفعه ماشین پژو نقره‌ای جلوی پاهایم ترمز کرد که نزدیک بود قبض روح بشوم عصبانیتم بیشتر شد و محکم به شیشه‌ی ماشین کوبیدم و گفتم:

-هی مگه کوری نمیبینی من جلوت هستم همین طور پات گذاشتی روی پدال گاز و میای تو دهن من؟

شیشه را پایین کشید که من بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-ببین پسرجون برای اون استادت متأسفم که به تو گواهینامه داده این چه طرز رانندگیه؟

با صدای پسری که برای من آشنا بود به او چشم دوختم

-کمی هم نفس بکش

با حیرت به او چشم دوختم و اصلاً باورم نمیشد بعد چقدر او را پشت ماشین میبینم لبخندی زد که من بزاق دهانم را قورت دادم و گفتم:

-ساسان؟

تک خنده‌ی کرد و گفت:

-بله خودمم بیا سوار شو

تندتند سری تکان دادم و گفتم:

-اصلاً باورم نمیشه اینجا میبینمت

-نمیخواهی سوار بشی؟ همش میخوای ایستاده با من حرف بزنی؟

گیج و گنگ سوار ماشین شدم که ساسان پایش را روی پدال گاز گذاشت و به سرعت راند همان طور که رانندگی میکرد و نگاهش مستقیم به جلو بود گفت:

-خب چه خبر عسل خانم؟

لبخند نصفه و نیمه زدم و گفتم:

-ممنون ولی اگه راستش بخوای از دیدنت حیرت زده شدم

خنده ی کرد و گفت:

-خب طبیعیه

-من حدود دو سال و نیمه دنبالت هستم که بابت کاری که در حقم کردی رو تشکر کنم
وقتی از مامانت شنیدم رفتی خارج خیلی ناراحت شدم که بدون خداحافظی گذاشتی و
رفتی

نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-خب این که جای سوال نداره با اینکه می دونستی من چقدر دوست دارم اون دکتره رو
انتخاب کردی

نگاهم را از ساسان گرفتم و گفتم:

-من فکر کردم برگشتی ایران که همه چی رو فراموش کنی

لبخند تلخی زد و گفت:

-آره، اما تو رو نه نتونستم فراموش کنم صبح و شبم تو شده بودی اما حالا از مامانم
پرسیدم فهمیدم هنوز با اون آقا دکتر هستی

سری به علامت مثبت تکان دادم و گفتم:

-پنجشنبه میاد خواستگاری

اخمی کرد و گفت:

-مبارک باشه

-ممنون، حالا چرا اقدام به برگشت کردی؟

-میدونی بعد از فوت پدرم، مامانم تنها بود و اینکه خیلی دل تنگ من شده بود منم برگشتم که کنارش باشم و تنه‌اش نزارم

-خب مامانتم میتونستی با خودت ببری خارج

-مامان هیچوقت نمیتونه بابا رو ول کنه و بیاد جایی که بابام ازش دوره

ابروی بالا انداختم و سرم را پایین انداختم که با ترمز ساسان سریع سرم را بالا گرفتم و با ترس گفتم:

-چی شد؟

با چشم‌های گرد شده به جلو خیره شده بود که من هم نگاهش را دنبال کردم که نگاه به دو جفت چشم عصبانی افتاد و زیرلب گفتم:

-وای خدا این اینجا چیکار میکنه

اینقدر عصبانی و اخمالو بود که جرات نکردم نگاهم را از علیرضا بردارم، علیرضا به سمت من آمد و با شدت در ماشین را باز کرد و بازویم را گرفت و من را وادار کرد از ماشین پیاده شوم با ترس گفتم:

-علیرضا بزار برات توضیح بدم همه چیز یهوئی...

به میان صحبت‌م آمد و با عصبانیت گفت:

-ساکت باش بعداً با هم حرف میزنیم

ساسان از ماشین پیاده شد و گفت:

-علیرضا کاری به غسل نداشته باش اون تقصیری نداره

علیرضا بازویم را رها کرد و به سمت ساسان رفت و یقه‌ای ساسان را گرفت و گفت:

-عوضی بار آخرت باشه اسم غسل رو تو اون دهن کثیف می چرخونی

همه ی مردم دور ما جمع شده بودند که با سرعت به سمت علیرضا رفتم و به هزار بدبختی یقه‌ی ساسان را از چنگال دست های علیرضا رها کردم و گفتم:

-دارن نگامون میکنن خواهش میکنم بحث رو همین‌جا تموم کنید

علیرضا بازویم را گرفت و همان طور که به سمت ماشین میرفت گفت:

-بعداً به حسابت میرسم فکر نکن با حرف عسل بیخیالت شدم.

همین که سوار ماشین شد با فریاد گفت:

-عسل چطور به خودت اجازه میدی که سوار ماشین اون پسر بشی؟

بزاق دهانم را به هر سختی بود قورت دادم و گفتم:

-علیرضا باور کن همه چیز یهوئی شد

-تو به من گفتی رفتی دنبال کار ولی حالا تو ماشین اون پسر میبینمت

-خب دارم میگم همه چیز یهوئی شد و اینکه از دیدنش بعد از دو سال شوکه شده بودم به

خاطر همین رفتم سوار ماشین شدم که دلیل برگشتش به ایران چی بوده؟

پوزخندی زد و گفت:

-همیشه این کنجکاویت باعث دردسر میشه

نگاهش کردم که او با اخم نگاهش را از من گرفت

-علیرضا میشه اخم نکنی؟

نفسی کشید و گفت:

-وقتی تو رو داخل ماشین اون پسر دیدم خیلی بهم ریختم انتظار که نداری برخورد
باهات خوب باشه؟

-نه میدونم حق با توهه اما همه چیز یهویی شد باور کن

سری تکان داد که دستش را گرفتم و گفتم:

-اخم نکن دیگه

اخم هایش محو شد و گفت:

-خوبه؟

-اگه یه لبخند هم بزنی دیگه عالی میشه

لبخندی تحویل داد که لبخندم پر رنگ تر شد و با خوشحالی سرم را روی شانه اش گذاشتم
که او گفت:

-فکر کنم اگه بدترین کار هم تو زندگیت انجام بدی اینقدر دوست دارم که سریع می
بخشمت

گونه اش را بوسیدم و گفتم:

-خیالت راحت باشه من کاری نمیکنم که بخوام دل تو رو بشکنم

سرم را بوسید و سرعتش را زیاد کرد به خانه که رسیدم بعد از خداحافظی وارد خانه شدم
سلام بلندی کردم که مامان خوشحال به سمتم آمد و گفت:

-سلام عسل خانم وقتی این همه خوشحالی پس معلومه خانم بالاخره کار پیدا کرد

با اسم کار کلافه پوفی کشیدم و روی اولین مبل خودم را رها کردم و با حرص گفتم:

-کار پیدا نکردم

مادر اخم کم رنگی کرد و گفت:

-چرا؟ نکنه باز اخلاق گندت رو کردی؟

سری به علامت مثبت تکان دادم که مادر پوزخند صدا داری زد و همان طور که به سمت آشپزخانه میرفت گفت:

-مثل باباتی

از جایم برخاستم و به سمت اتاق رفتم هنوز دستم به دستگیره در نرسیده بود که صدای مادر باعث شد به سمت او برگردم

-راستی خاله زینب زنگ زد و شام ما رو امشب دعوت کرد

با حیرت گفتم:

-برای چی؟

-ای بابا پسرش از خارج برگشته میخواد امشب جشن بگیره

نچی زیرلب راندم و گفتم:

-ما جایی نمیریم

اخم کرد و گفت:

-یعنی چی ما جایی نمیریم؟

-گفتم که ما نمیریم

-بیخود آماده میشی و میریم اونجا دعوتمون کرده زشته جواب رد بدیم

-اوف ماما اگه میخواد جشن بگیره یه جشن خانوادگی بگیره دیگه چیکار به ما داره؟

لبخند کجی زد و گفت:

-انگاری ساسان خیلی اصرارش کرده که ما هم باشیم به هر حال اون پسر هنوز هم تو رو فراموش نکرده تو که خاله زینب میشناسی آدم پرو و رکیه حرفشو مستقیم بهم زد که باید بیاین

-مامان اگه تو میخوای بری و جلوی دوست پرو و زبون درازت زشت نشی من کاریت ندارم برو ولی من نمیام برام میشه دردرس
سوالی خیره شد که من ادامه دادم

-یک ساعت پیش ساسان رو دیدم همین که سوار ماشینش شدم علیرضا ما رو دید اگه جلوش نمی گرفتم میزد پسر رو له میکرد
مادر محکم به صورتش زد و گفت:

-ای وای حالا چی شد؟

-هیچی جلوشون گرفتم به خاطر همین نمیخوام امشب بیام

-زشته عسل ساسان به خاطر اینکه ببینتت این جشن رو برگزار کرده

-خب خیلی بیجا کرده خودش میدونه که من بهش هیچ علاقه ی ندارم و دو سه روز دیگه علیرضا میاد خواستگاریم بازم داره همچین کارهایی میکنه؟!

چشم غره ای نثارم کرد و گفت:

-از دست تو دختر

-به هر حال من نمیام اگه تو میدونی با نرفتنت دوستت ناراحت میشه برو من هیچ مشکلی ندارم

-نه عزیزم من برم اونجا بین یه عالمه آدم غریب چیکار کنم منم نمیرم

لبخند پیروزمندانه ی زدم و گفتم:

در اتاق را باز کرد و وارد شدم در را بهم کوبیدم و روی تخت دراز کشیدم.

تا شب اینقدر توی صفحه ی اینستاگرام پرسه زدم که خسته شدم و با کلافگی گوشی را پرت کردم و نگاهی به ساعت انداختم ساعت عدد هشت را نشان میداد از اتاق بیرون آمدم و از پله ها سرازیر شدم به سمت آشپزخانه رفتم و بسته ی ماکارانی را از کابینت بیرون آوردم مشغول درست کردن شام شدم که با صدای مادر در قابلمه را بستم و به سمت او برگشتم، نگاهش کردم

-گوشیت داره خودشو خفه میکنه برو ببین کیه

همان طور که از آشپزخانه بیرون می رفتم گفتم:

-مامان حواست به ماکارونی باشه

-باشه

به سرعت از پله ها بالا رفتم و گوشی ام را از روی تخت برداشتم با دیدن شماره ی ناشناس بیخیال شدم اما برای بار نهم که زنگ خورد کنجکاو شدم و جواب دادم

-سلام

صدای ساسان که به گوشم رسید کلافه پوفی کشیدم و بی حوصلگی گفتم:

-سلام ساسان حالت چطوره؟

-ممنون، امشب خیلی منتظرت بودم که بیایی چرا نیومدی؟

-انگار صبح یادت رفت علیرضا میخواست چیکار کنه؟

مکثی کرد و گفت:

-درست اما من این جشن رو گرفتم که تو هم کنارم باشی

نفس عمیقی کشیدم گفتم:

-خیلی ممنون که به فکر ما بودی اما واقعاً با این اوضاعی که صبح دیدم نمیخوام پیام و شب تو رو هم خراب کنم

-باشه هر طور راحتی اما فردا باید بیای پیشم

-چی؟

-همین که گفتم باهات حرف دارم

-هر حرفی داری پشت گوشی بزن من نمیتونم فردا پیام

-چرا؟

مکشی کردم و گفتم:

-خب فردا کار دارم

-نه که خیلی هم میری سرکار فردا ساعت ده میبینمت خدافظ

خواستم مخالفت کنم که سریع تماس را قطع کرد با حرص گوشی را از گوشم جدا کردم و زیرلب هر چی بد و بیراه بود بهش گفتم انگار نه انگار صبح چه اتفاقی افتاده اگه علیرضا بفهمه دوباره باهاش قرار گذاشتم فکرهای بد در مردم میکنه تندتند سری تکان دادم و زیرلب گفتم:

-نه نمیزارم بفهمه نمیزارم به بار دوم برسه

با صدای پدر از فکر بیرون آمدم با اخم بین چهار چوپ در ایستاده بود و گفت:

-ده دقیقه‌س دارم صدات میزنم معلوم هست حواست کجاست؟

لبخندی زدم و گفتم:

-بیخشید باباجون با گوشی داشتم صحبت میکردم

-شام آماده‌س

سری تکان دادم و هر دو از اتاق بیرون آمدیم به سمت آشپزخانه رفتیم و پشت میز روی صندلی نشستیم مشغول خوردن شام بودم که صدای پدر باعث شد سرم را بالا بگیرم و به او نگاه کنم

-فردا عصر با سارا برو بازار

ابروی بالا انداختم و گفتم:

-چرا؟

-پنجشنبه میخوان بیان خواستگاری نکنه می خواستی همون لباس های تکراریت بیوشی؟

-خب نه تو فکرش بودم اما نه با سارا

با اخم گفتم:

-پس میخواستی با کی بری؟

-مهسا

-با مهسا جایی نمیری

-منم از سارا خوشم نیامد که حالا بخوام باهاش بازار برم

-دخترم معنی این رفتارات با اون دختر چیه؟

-وقتی کنارمه جز اینکه در مورد خودش و شغلش حرف بزنه چیزی بلد نیست بگه، منم از همچین آدم های متنفرم

-عسل متوجه ای داریم در مورد دختر خالت سارا حرف میزنیم؟

سری به علامت مثبت تکان دادم و گفتم:

-میدونم اما من از همچین دخترخاله ی خوشم نمیاد مطمئن باشید اونم از من هیچ خوشش نمیاد

-باشه پس با مهسا برو ولی بهت بگم این کارت خیلی اشتباهه

سری تکان دادم و گفتم:

-برعکس بهترین کار اینکه از آدم مغرور و از خود راضی مثل سارا دور بمونم

پدر سری به علامت تأسف تکان داد و مشغول خوردن شام شد.

صبح با صدای زنگ تلفن همراه از جا پریدم و با عصبانیت گوشی را از روی میز برداشتم و با توپ و تشر گفتم:

-بله؟

صدای ساسان به گوشم رسید

-الو عسل کجایی؟

با خواب آلودگی گفتم:

-میخواستی کجا باشم؟! تو رختخواب دراز کشیدم داشتم خواب هفت پادشاه میدیدم که جنابعالی زنگ زدی نذاشتی بقیه خواب رو ببینم

تک خنده ی کرد و گفت:

-امان ازدست تو که حتی توی خواب هم زبون درازت کم نمیاره

-حالا نمیخواهی بگی برای چی زنگ زدی؟

-ما دیشب قرار گذاشتیم که صبح ساعت ده همدیگرو ببینیم الان نیم ساعت من تو کافی شاپ نشستم که مثلاً خانم تشریف بیاره

با یادآوردی دیشب سیخ سرجایم نشستم و گفتم:

-جون من؟ یعنی الان از ده هم گذشته

خنده ی کرد و گفت:

-آره

از رختخواب بلند شدم و گفتم:

-زودی میام

اجازه ندادم حرفی بزند و زود تماس را قطع کردم لباسی به تن کردم و از اتاق خارج شدم چند لقمه نون و پنیر خوردم و بعد از خداحافظی از مادر که حسابی غر به جونم زد از خانه بیرون آمدم با اولین تاکسی سوار شدم و به سمت آدرسی که ساسان دیشب برایم ارسال کرده بود رفتم بعد از کرایه تاکسی وارد کافی شاپ شدم و با دیدن کت و شلوار شیک طوسی ساسان به سمت او رفتم سلام بلندی کردم که ساسان سرش را بلند کرد و به من چشم دوخت لبخندی زد و گفت:

-به به بالاخره چشم ما به جمال شما روشن شد

مقابل ساسان نشستم و گفتم:

-دیشب خیلی دیر خوابیدم به خاطر همین صبح نتونستم زود بیدار بشم

لبخند مهربونی زد و گفت:

-فدای سرت

-خب بگو این دیدار دوممون برای چیه؟

تک سرفه ی کرد و گفت:

-من میرم سرکار

نیشخندی زدم و گفتم:

-مبارک؛ حالا چه ربطی به من داره؟

اخم کم رنگی کرد و گفت:

-اگه اجازه بدین تا بقیه حرفم رو بزnm

به صندلی تکیه دادم و گفتم:

-بفرما

خواست دهان باز کند که گارسون به سمت ما آمد و نگاهی به من انداخت و گفت:

-خانم چیزی میل دارین؟

خواستم دهان باز کنم که ساسان سریع گفت:

-خانم قهوه تلخ میخورند

گارسون سری تکان داد و از آنجا دور شد با حیرت به ساسان خیره شدم که او لبخند ملیحی زد و گفت:

-چیه؟ از اینکه هنوز یادme چی میخوری متعجبی؟

نگاهم را از ساسان گرفتم و گفتم:

-بقیه حرفت رو بزnm

دستی لای موهای مشکیش کشید و گفت:

-مامان بهم گفت دنبال کار هستی و جایی تو رو استخدام نمیکنن به هر حال من درس کامپیوتر خوندم و اینکه اینجا شرکت زدم خواستم که تو منشی شرکت بشی
-نمیتونم

سوالی به من خیره شد که ادامه دادم

-اول اینکه من از کامپیوتر و وسایل کامپیوتر هیچی سر در نمیارم دوم اینکه عمراً علیرضا اجازه بده با تو تویی یه شرکت کار کنم
با اسم علیرضا اخم بلندی کرد و گفت:

-آشنا شدن با وسایل کامپیوتر و کار کردن باهاش با من اما در مورد نامزدت بهت بگم الان دو ساله دنبال کاری و کسی استخدامت نمیکنه با توجه به اینکه کسی مثل من اخلاق تو رو به خوبی نمیشناسه بهتره قبول کنی در آمدش خیلی خوبه و اینکه از بیکاری در میای
از جایم برخاستم و گفتم:

-متأسفم ولی نمیتونم قبول کنم خیلی ممنون که به فکر من بودی و اینکه حواست به من هست اما واقعاً برام میشه دردرس

اخم های ساسان غلیظ تر شد و گفت:

-هر طور راحتی

از میز دور شدم که گارسون با دیدن رفتن من صدایم زد که از روی اجبار به سمت او برگشتم

-خانم قهوتون؟

لبخندی زدم و گفتم:

-دیر اوردی باید برم

اجازه ی صحبت کردن به گارسون ندادم و با قدم های بلند از کافی شاپ بیرون آمدم.
همان طور که پیاده راه می رفتم یادم به مهسا افتاد و سریع به گوشیش زنگ زدم با
دومین بوق صدای خواب آلودگی مهسا به گوشم رسید

-بنال

نچ نچی کردم و گفتم:

-عین خرس خوابی بلند شو ببینم نگاه ساعتم کردی؟

-وای عسل یه امروزی نرفتم سرکار که راحت بگیرم بخوابم آخر باید یکی مزاحم بشه که از
خواب نازنیم دست بکشم

جیغی کشیدم و گفتم:

-بی ادب من مزاحمم؟

تک سرفه ای کرد و انگار فهمید چی گفته با ترس گفت:

-نه دورت بگردم کی گفته مزاحمی! تو تاج سری عزیزدلم...

-گمشو ببینم اون روی واقعیت رو به من نشون دادی

-نه عزیزم اینطوری فکر نکن بخدا خوابم نمیفهمم چی میگم

نفسی کشیدم و گفتم:

-عصر میخوام برم بازار باهام میای؟

کلافه پوفی کشید و گفت:

-عصر بازار میخوای بری چه غلطی کنی؟

-نکبت فردا میخوان بیان خواستگاری لباس ندارم بیوشم بلند شو عصری بیا اینجا یه سرباهم بریم بازار لباس بخریم

-ببین عسل من واقعا نمیتونم...

اجازه ی صحبت کردن ندادم و سریع گفتم:

-عصر میبینمت بای

تماس را قطع کردم و راهی خانه شدم.

نگاهم را از ویتترین های داخل مغازه گرفتم و به مهسا که بی حوصله ایستاده بود خیره شدم گفتم:

-به نظرت اون گردنبند پروانه قشنگه یا اون گردنبند ستارهه؟

مهسا نیم نگاهی به گردنبند ها انداخت و گفت:

-هیچ کدام

اخمی کردم و گفتم:

-اوف مهسا لطفاً دست از لجبازی بردار کاری میکنی آدم پشیمون بشه از اینکه بخواد با تو جایی بیاد

نفس عمیقی کشید و لبخند محوی زد و گفت:

-خیلی خوب باشه؛ به نظرم اون گردنبند پروانه ی قشنگتره

نگاهی به گردنبند انداختم و زیرلب زمزمه کردم

-از نظر خودمم که خوبه

فروشنده گردنبند را از پشت ویتترین بیرون آورد و بعد از بسته بندی تحویل داد از مغازه بیرون آمدیم که صدای مهسا باعث شد به سمت او برگردم

-اوف غسل بخدا دارم دیونه میشم تو صبح به من میگی برای لباس میخوایم بریم بازار ولی حالا فقط تو دوتا دستت پر از جواهر و وسایل آرایشی شده

-میدونم مهسا ولی بخدا نمیدونم چه لباسی بخرم که مناسب فردا شب باشه

مهسا مچ دستم را گرفت و من را وادار کرد وارد مغازه ی لباس فروشی بشوم اشاره به دو سه تا کت و دامن شیک کرد و گفت:

-برای فردا شب همچین لباس های مناسبه

-یعنی من فردا شب با کت و دامن جلوی اونا بگردم؟

سری به علامت مثبت تکان داد و گفت:

-آره مگه مشکلش چیه؟

-فکر نکنم علیرضا با این موضوع کنار بیاد به هر حال اون با لباس پوشیدن من خیلی گیر میده

اخم کرد و گفت:

-غسل بخدا دلم میخواد از وسط دو نصف کنم هنوز نامزد نکردین اینطوری داری از اون پسر حساب میبری بزار بگذره بعد اینطوری تن و بدنت بلرزه

سری تکان دادم و زیرلب گفتم:

-راست میگی

با کمک فروشنده که زنی جوان بود کت و دامنی انتخاب کردیم و بعد از حساب از مغازه بیرون آمدیم مهسا نفسی کشید و گفت:

-خدا رو شکر لباست حل شد میگم کفش و شالش که داری؟

سری به علامت مثبت تکان دادم و گفتم:

-آره بابا به خاطر همین این رنگ رو انتخاب کردم

سری تکان داد که من ادامه دادم

-خدا رو شکر باهام اومدی دیشب بابا همین طور اصرار میکرد با سارا بیام بازار

مهسا ابرویی بالا انداخت و گفت:

-مطمئن باش سالم از این بازار بیرون نمیرفتی ازبس این دختر چشماش شوره

تک خنده ی کردم و گفتم:

-آره والا راست میگی یادته چه بلایی سر خواهرت آورد

جیغ خفیفی کشید و گفت:

-وای یادم نیار که موهای تنم سیخ میشه

بعد از گرفتن تاکسی مهسا به خانه ی خود رفت و من هم به سمت خانه نزدیک خانه بودم که صدای گوشیم بلند شد از داخل جیبم بیرون آوردم و با دیدم اسم علیرضا محکم به پیشانی ام زدم که راننده تاکسی با حیرت به من خیره شد لبخند نصفه و نیمه ی به راننده زدم و گفتم:

-چیزی نیست فکرتو درگیر نکن

ابروی بالا انداخت و به جلو خیره شد سریع جواب دادم

-جانم علیرضا

-به به بالاخره صدای عسل خانم رو شنیدیم

بزاز دهانم را قورت دادم و گفتم:

-ببخشید عزیزم امروز حسابی سرم شلوغ بود همش درگیر بودم دیگه حواسم نبود بهت زنگ بزنم تو خوبی؟

نفسی کشید و گفت:

-خوبم عزیزم؛ کجایی؟ صدای ماشین میاد؟

-خب من راستش با مهسا اومدم بازار و حالا تاکسی گرفتم دارم برمیگردم خونه

-کاشکی امشب سرم خلوت بود خودم میومدم دنبالت ولی باید بالای سر مریضام باشم

-عیبی نداره عزیزم فوقش فردا جبران میکنیم

-اون که صد در صد

-خب علیرضا کاری نداری من باید برم نزدیک خونم

-باشه عزیزم مراقب خودت باش

-تو هم همین طور خدافظ

همین که تماس را قطع کردم نگاهم با نگاه راننده تاکسی که با حیرت نگاهم میکرد گره خورد با اخم نگاهم را از راننده تاکسی گرفتم و زیرلب گفتم:

-این یه چیزیش هستا هی دم به دقیقه مثل وزغ نگام میکنه

همین که رسیدم کرایه را دادم و از ماشین پیاده شدم.

خودم را توی چارچوب آینه برنداز کردم، داشتم از خوشحالی پر در می آوردم از اینکه همیشه تیپم با همه چیز جور در میاد ذوق زده میشدم از خودم تو آینه لذت بردم و دستی

به کت و دامن یاسی ام کشیدم با صدای مادر نگاهم را از خودم گرفتم و از اتاق بیرون آمدم

-کجایی دختر؟ الانه که بیان

با استرس از پله ها پایین آمدم و مقابل مادر ایستادم و گفتم:

-مامان سرو وضعم چگونه؟

مادر نگاهی سرتا پا به من انداخت و گفت:

-مثل همیشه عالی و بی نقصی

با صدای آیفون هینی کشیدم و با استرس ناخن هایم را جویدم مادر چشم غره ی نثارم کرد و گفت:

-سنگین باش

تندتند سری تکان دادم و نفس عمیقی کشیدم و با قدم های محکم به سمت در رفتم و با لبخند به استقبال خانواده ی علیرضا ایستادم در با توسط پدر باز شد و اولین نفر پدر علیرضا که فقط داخل عکس ها دیدمش و تا به الان همدیگر را از نزدیک ندیده بودیم خیره شدم و بعد از آن مادر علیرضا که دو سه بار تصادفی همدیگر را دیدیم و در آخر علیرضا با کت و شلوار مشکی که در دستش دسته گل رز داشت دیدم با دیدن لبخندش استرس گرفتم و سریع نگاهم را از علیرضا دزدیدم، سلام و احوال پرسیدم و مادر با پدر و مادر علیرضا شروع شد و اولین نفری که سراغ من آمد مادر علیرضا بود که خوب میدانم علاقه ی شدیدی به من داره و همیشه به پسرش افتخار میکند که بهترین دختر را گرفته من را در آغوش گرفت و با ذوق و شوق گفت:

-حالت چگونه عروس خانم؟

لبخندی زدم و گفتم:

-خیلی ممنون شما خوبین؟

لبخندش پر رنگ‌تر شد و گفت:

-شما چیه؟ از این به بعد بگو مامان گلی

سری تکان دادم و گفتم:

-چشم مامان گلی

با لبخند از من دور شد که با صدای پدر علیرضا نگاهم را به او دوختم لبخند پر مهری زد و گفت:

-خوبی دخترم؟

-ممنون شما خوب هستین؟

-خدا رو شکر

با راهنمایی پدر به سمت پذیرایی رفتند با صدای علیرضا نگاهم را از آن‌ها گرفتم

-چطوری عسلم؟

نگاهی باز به آن‌ها انداختم و از بابت اینکه متوجه تنهایی ما نیستند خیالم راحت شد و با عشق نگاه علیرضا کردم و گفتم:

-نمیتونم حالم رو برات توصیف کنم چون هم خوشحالم هم استرس دارم و هم میترسم

یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-خوشحالی و استرست طبیعی ولی ترست به خاطر چیه؟

نفسی کشیدم و گفتم:

-بابا دیشب میگفت شاید به همین سرعت نزارم نامزد کنید

اخم کم رنگی کرد و گفت:

-امشب نامزد میکنیم عسل خیالت راحت باشه

سری تکان دادم که با صدای پدر از جا پریدم

-عسل دخترم چرا نمیاین

به سرعت با علیرضا به سمت پذیرایی رفتیم که مامان گلی با خنده گفت:

-کبوتر های عاشق نمیتونن یه لحظه هم دووم بیارن

همان طور که علیرضا دسته ی گل را به من میداد گفت:

-پس بهتره همین امشب نامزدی کنیم که دیگه نمیتونم پنهونی نامزدم جایی ببرم

دسته ی گل را روی میز قرار دادم و همین که برگشتم با اخم پدر رو به رو شدم قشنگ معلوم بود که بعداً به حسابم میرسد و معلوم بود فهمیده که همه چیز را کف دست علیرضا گذاشتم، چشم غره ی نثار علیرضا کردم که او سوالی به من خیره شد.

کنار مادر نشستم و صحبت کردن ها شروع شد بعد از چند دقیقه همراه مادر به سمت آشپزخانه رفتیم و با ترس و استرس فنجان ها را پر از چای کردم که با صدای مادر دست از چای ریختن برداشتم

-چرا اینقدر میلرزی؟

نفسی تازه کردم و گفتم:

-انتظار که نداری ریلکس باشم؟

دستم را گرفت و گفت:

-بالاخره باید یه روزی این چیزا رو تجربه میکردی

سری تکان دادم و گفتم:

-مامان من فقط میترسم بابا اجازه نده امشب نامزد کنیم

لبخندی زد و گفت:

-میده میده خیالت راحت

سری تکان دادم و زیرلب گفتم:

-امیدوارم

سینی به دست از آشپزخانه بیرون آمدم و به سمت هال رفتم و شروع کردم به پذیرایی از مهمان ها.

صحبت های بزرگترها به پایان رسید و پدر اجازه داد که من و علیرضا تنها صحبت کنیم همزمان من و علیرضا از جایمان برخاستیم و با راهنمایی من از پله ها بالا رفتیم و به سمت اتاق راهی شدیم در را بستیم که علیرضا لبه ی تخت نشست و با اخم نگاهم کرد سوالی به او خیره شدم که او تک سرفه ای کرد و گفت:

-دلم نمیخواد شب نامزدی از دماغت در بیارم اما امروز صبح ساسان زنگ زد و اعتراض کرد که چرا اجازه نمیدی غسل داخل شرکت کار کنه

با حیرت به علیرضا خیره شدم که او اخم هایش غلیظتر شد و گفت:

-هیچ خوشم نمیاد پنهونی کاری انجام بدی مخصوصاً با اون پسر ساسان بری کافی شاپ حرف بزنی، این صحبت کردن های حضوری باعث میشه اون هر دم به دقیقه بهت نزدیک بشه

بزاقت دهانم را قورت دادم و گفتم:

-میدونم از دستم خیلی ناراحتی حق داری اما من بهش گفتم پشت گوشی حرفاش بزنه اون لج کرد و گفت باید حضوری همدیگرو ببینیم منم مجبور شدم که برم باور کن همین که حرفاش زد من...

دستش را بالا آورد و نگذاشت ادامه ی صحبتتم را بکنم محکم و جدی گفت:

-ساسان همه چیز رو گفت و در ضمن دلم نمیخواد شب به این مهمی با اون پسر شروع بشه مهم اینکه داریم نامزد میکنیم و تو دیگه مال منی

سری تکان دادم و گفتم:

-باشه

از جایش برخاست و به من نزدیک شد و گفت:

-اما این بار آخرت باشه از من چیزی پنهون میکنی من این سری میبخشمت اونم به خاطر اینکه به شدت بهت علاقمندم ولی سری بعدی این مدلی نیست شاید برخوردم باهات بد باشه خودت خوب اخلاق منو میشناسی

سری به علامت مثبت تکان دادم و گفتم:

-میدونم عزیزم، ببخشید

لبخندی زد و من را در آغوش گرفت چند ثانیه نگذشت که صدای مامان گلی به گوشم رسید

-کبوتر های عاشق حرفاتون تموم نشد؟

از آغوش علیرضا بیرون آمدم و نیشخندی زدم و با طعنه گفتم:

-چرا خیلی حرف زدیم همش هم حرف های عاشقونه بود

علیرضا چپ چپ نگاهم کرد و در را باز کرد مامان گلی لبخندی به هر دوی ما زد و گفت:

-چی شد جواب مثبت رو از عروس خانم گرفتین؟

علیرضا لبخندی تحویل داد و گفت:

-عروس خانم خیلی وقته جواب بله رو به من داده

با همین جمله کل زدن مامان گلی فضای خانه را پر کرد هر سه از پله ها پایین آمدیم و مامان گلی با ذوق برای بقیه توضیح داد مادر هم با خوشحال کل زد و علیرضا از داخل جیب کتش جعبه ی قرمز رنگی بیرون آورد که با باز شدن در جعبه و چشم های گرد شده ی من و مادر همان موقع زنگ خانه به صدا درآمد حدس میزنم مهسا باشه و بعد از چند دقیقه مهسا با خوشرویی وارد شد و با تک تک افراد خانه سلام و احوال پرسی کرد همان طور که مهسا با ذوق من را در آغوش می گرفت گفت:

-کبوتر عاشق انگشتر دستت کردی؟

علیرضا با اخم بامزه ی گفت:

-نه همین که میخواستم حلقه رو دست کبوتر عاشق بندازم جنابعالی سر و کله ات پیدا شد همیشه ی خدا سر به زنگ ها پیدات میشه

مهسا چشم غره ی نثار علیرضا کرد و نگاهی به من کرد و گفت:

-عسل یه چیزی به نامزدت بگو هنوز نیومدم داره همه چیز بارم میکنه

خنده ی کردم و گفتم:

-عزیزم کاریش نداشته باش

مهسا ابروی بالا انداخت و گفت:

-همین؟ تنها جمله ی که میتونستی به نامزدت بگی همین بود؟

علیرضا به سمتم آمد و دستم را گرفت گفت:

-مگه خانوم من میتونه بیشتر از این به من چیزی بگه؟

مهسا زیرلب زبون درازی گفت و به سمت مادر رفت با صدای پدر نگاهم را به او دوختم

-آقا داماد نمیخواهی ادامه بدی؟

علیرضا تک سرفه ای کرد و باز به همان قالب جدیش برگشت و گفت:

-چرا الان

خنده ی کردم که علیرضا دستم را گرفت و انگشتر را داخل دستم کرد که سوت و کل فضای خانه را پر کرد من هم حلقه ی علیرضا را داخل دستش کردم و همدیگر را در آغوش گرفتیم.

شب فوق العاده ی بود و مهسا هدیه ی به من و علیرضا تقدیم کرد که کلی خوشحال شدم و شام را با کمک مادر و مهسا چیدیم و دور هم با شوخی و خنده شب خاطره سازی را برای هم رقم زدیم

تا فردا شب که خواستیم به باغ شوهرخالم برویم صبح تا شب با علیرضا یا پیامک رد و بدل می کردیم و یا باهم تماس تلفنی حرف می زدیم که بالاخره صدای اعتراض پدر بلند شد و باعث شد سه ساعتی سراغ گوشی نروم و از علیرضا بی خبر باشم شلوار کتان مشکی رنگم را با مانتو زرشکی به تن کردم شال همرنگ مانتوam را به سر کردم و کفش های اسپورت مشکی براقم را پام کردم با صدای مادر که صدایم میزد دست از آرایش کردن برداشتم و کیفم را روی دوشم انداختم و از اتاق بیرون آمدم مادر کلافه گفت:

-دختر تو اون اتاق چیکار میکنی که باید حتماً یک ساعت طول بکشه؟

نیشم تا بنای گوش باز شد و گفتم:

-داشتم به خودم میرسیدم

جاده سرنوشت
اخم کرد و گفت:

-به فکر اون نامزدتم باش که زیرپاش علف سبز شد

هینی کشیدم و گفتم:

-مگه چقدره اومده؟

-ربع ساعتی میشه

جیغی کشیدم که صدای اعتراض مادر بلند شد سریع از پله ها سرازیر شدم و خودم را به پذیرایی رساندم با دیدن اخم کم رنگ علیرضا به هر سختی بود بزاز دهانم را قورت دادم و لبخندی زدم و گفتم:

-عزیزم من آمادم بریم

با اخم از جایش برخاست و رو به پدر که به تلویزیون چشم دوخته بود کرد و گفت:

-با اجازه ما میریم اونجا همدیگرو می بینیم

پدر تلویزیون را خاموش کرد و از جایش برخاست و دستی به شانه ی علیرضا کشید و گفت:

-باشه پسرم مراقب دوردونم باش

زیرلب چشمی گفت و اشاره کرد که حرکت کنم از مادر و پدر تندتند خداحافظی کردم و از خانه بیرون آمدم نگاهی به علیرضا انداختم که هنوز اخم کرده بود نفسی کشیدم و گفتم:

-علیرضا؟

با تشر گفت:

-مرض علیرضا نیم ساعت منو کاشتی تا سر و کلهات پیدا شد

خنده ام را قورت دادم و با حالت اعتراض گفتم:

-اگه بخوای اینطوری اخم کنی باهات هیجا نمیام

به سمتم برگشت و مچ دستم را در دستش گرفت و وادارم کرد سوار ماشین بشوم خودش هم سوار ماشین شد و گفت:

-دِ نشد دیگه خانمی باید پیش نامزدت باشی تو که دلت نمیخواد بین فک و فامیلت منو تنها بزاری؟

اخم بامزه ی کردم و گفتم:

-معلومه که نه

لبخند زد و گفت:

-آفرین؛ پیش به سوی فامیل های عسل بیشتر از همه دلم میخواد بدونم این دخترخاله ی شما کیه که تا اسمش میاریم اخم میکنی

مثل همیشه با اسم دخترخاله اخم هایم گره خورد زیرلب با حرص گفتم:

-ایش اونم امشب هست

دستم را گرفت و گفت:

-اینقدر حرص نخور شیرت خشک میشه بچم بدون شیر بزرگ میشه

با حرص نیشگونی از بازویش گرفتم که صدای خنده اش بلند شد با جیغ گفتم:

-ماشین رو روشن کن که همین جا نفلهات نکنم.

دستش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت:

-باشه باشه فقط جیغ نکش که پرده ی گوشم لازم دارم

خنده ای کردم که او با خنده ی من خندید و گونه ام را بوسید ماشین را روشن کرد و به سمت باغ راند.

نیم ساعتی بود توراه بودیم و همین که رسیدیم سرایدار با تک بوق علیرضا در را برای ما باز کرد علیرضا ماشین را کنار ماشین های دیگر پارک کرد و هر دو همزمان از ماشین پیاده شدیم دستی به مانتو و شالم کشیدیم که علیرضا دستش را دور کمرم حلقه کرد با این حرکت اخم کردم و از علیرضا فاصله گرفتم با حیرت و یه عالمه سوال به من خیره شد که گفتم:

-علیرضا از دستم ناراحت نشو ولی من یه خانواده تعصب دارم که تو رسمشون نیست وقتی نامزدیم اینقدر بهم نزدیک باشیم

اخم کرد اما لبخندی تحویل داد و گفت:

-باشه عزیزم ولی حداقل میتونم که دستتو بگیرم؟

لبخندی زدم و خودم انگشتهای ظریفم را لابه لای انگشت مردانه اش گره زدم با لبخندی که روی لب هایش دیدم فهمیدم خبری از اخم و دلخوری نیست با قدم های محکم و مصمم راه افتادیم و با دیدن جمعیت که همه روی ما زوم بودند قدم هایم کوتاه شد اما فشار دست علیرضا باعث شد که قوی باشم و سرم را بالا بگیرم
با همه سلام و احوالپرسی کردیم و من شروع کردم به معرفی.

همراه علیرضا به سمت شوهرخاله ام رفتیم و با لبخند گفتم:

-عمو رحمان شوهر خاله م

علیرضا مؤدبانه دستش را جلوی عمو رحمان گرفت و هر دو با هم دست دادند و عمو رحمان با خوشرویی با علیرضا برخورد کرد که لبخندی روی لب هایم نشست به سمت خاله رفتیم که با اخم به ما زل زده بود که من بی توجه به اخم خاله با لبخند گفتم:

-علیرضا، خاله هانیه خواهر مامانم

علیرضا سلامی کرد و خاله هم با سر جواب او را داد و زیر لب گفت:

-خوشبخت بشین

تشکر کردیم و به سمت سارا و دوست از خود راضی اش فاطمه رفتیم سارا و فاطمه مشغول صحبت کردن بودند و متوجه ی حضور ما نبودند با تک سرفه ی علیرضا هر دو به سمت ما برگشتند و علیرضا جدی گفت:

-خانما ببخشید وسط حرفتون پریدم من علیرضا هستم

سارا که با دیدن علیرضا شوکه شده بود با چشم های گرد شده گفت:

-تو نامزد عسل هستی؟

اخم کمرنگی کردم و گفتم:

-آره نامزد منه مشکلمش چیه؟

نیم نگاهی به فاطمه انداختم که او هم دست کمی از سارا نداشت سوالی به هر سه نفر آن ها چشم دوختم که علیرضا لبخندی تحویل داد و گفت:

-عزیزم سارا خانم از دیروز داخل بیمارستان ما کار میکنند و پرستار اونجا هستند

با حیرت به علیرضا خیره ماندم که علیرضا سوالی نگاهم کرد که اخمی کردم و سرم را پایین انداختم و به سمت دایی و زندایی رفتم علیرضا که متوجه حالم شد به سرعت به سمتم آمد و گفت:

-عسل تو چت شد؟

جوابی ندادم که دستم را گرفت که به شدت آن را پس زدم که با حیرت گفت:

-عسل هیچ معلومه داری چیکار میکنی؟

نیشخندی زدم و گفتم:

-تو چی تو معلومه داری چیکار میکنی؟ چرا من الان باید متوجه بشم که سارا داخل بیمارستان تو کار میکنه؟

لبخندی زد و گفت:

-عزیزم من خب از کجا میدونستم که سارا دختر خاله ی توهه
با اخم نگاهم را از علیرضا گرفتم که او سرش را کج کرد و گفت:

-اینجوری اخم نکن

-وقتی شنیدم خیلی ناراحت شدم اما تو از دیدن او شوکه نشدی
لبخند دلنشینی زد و دستم را گرفت و گفت:

-شوکه شدم ولی نمیخواستم طوری رفتار کنم که دخترخالت بویی بیره
سری تکان دادم که او گفت:

-اخم نکن دیگه بهت نمیاد

لبخندی زدم که او هم لبخندی تحویل داد همان موقع با صدای دایی هر دو به خودمان
آمدیم

-عسل عزیزم نمیخواهی نامزدت به ما معرفی کنی؟

همین که خواستم دهان باز کنم علیرضا سریع دست به کار شد و مؤدبانه خودش را به
دایی معرفی کرد و من هم به دایی اشاره کردم و گفتم:

-دایی هادی و زندایی لاله

هر دو با خوشرویی با علیرضا سلام و احوال پرسی کردند که همان موقع ورود مادر و پدر
باعث شد از نگاه خیره ی فاطمه و سارا و همچنین نگاهای خیره خاله هانیه رها بشوم پدر

که صدای علیرضا زد مجبور شدم تنها بایستم و منتظر باشم تا علیرضا برگردد که با صدای فاطمه نگاهی به او انداختم پوزخندی روی لب هایش نشاند و گفت:

-با اینکه شغلت پزشک نیست و از دکتر و پرستار چیزی سر در نمیاری اما خیلی خوب تونستی یه دکتري مثل علیرضا تور کنی

من هم در مقابل پوزخند او پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

-کاری که تو و دوستت از پشش برنمیایید رو انجام دادم

معلوم بود خیلی حرصی شده همان طور که به سمت سارا میرفت گفت:

-بالاخره من اون زبون تو رو کوتاه میکنم.

با نگاه فاطمه را دنبال می کردم و غرق در گذشته به این که دو سال از من کوچیکتر بود، نامزد کرد اما بعد از چند روز متوجه شد نامزدش به او خیانت می کنند و پدر فاطمه دیگر اجازه نداد فاطمه با اون پسر در ارتباط باشد و نامزدی فاطمه خراب شد پوزخند صداداری زدم و زیرلب گفتم:

-معلومه باید حسودی کنی وقتی نامزد خودش همچین آدمی بوده.

با صدای علیرضا از فکر بیرون آمدم

-عسل چرا اونجا ایستادی؟ بیا کنار ما

لبخندی زدم و به سرعت به سمت مادر و پدر و علیرضا رفتم کنار آن ها روی تخت نشستم که مادر ظرف میوه را به سمت من گرفت و گفت:

-با علیرضا بخور

از سیب متنفر بودم اخمی کردم و گفتم:

-مامان خودت میدونی از سیب بدم میاد باز سیب قاچ کردی؟

چشم غره ای نثارم کرد و نارنگی و کیوی را از ظرف بیرون آورد و گفت:

-بیا اینا بخور

مشغول قاچ کردن بودم که با صدای خاله هانیه هر چهار نفر به سمت او چرخیدیم لبه ی تخت کنار مادر نشست و گفت:

-هلمما مبارک باشه خوب دامادی تونستی پیدا کنی

مادر هم لبخندی تحویلش داد و گفت:

-خیلی ممنون ایشالله روزی سارا باشه

زیرلب تشکر کرد و گفت:

-راستی میدونستی سارا داخل بیمارستان علیرضا کار میکنه؟

از روی حرص نفسم را فوت دادم که علیرضا محکم دستم را گرفت و با چشم هایش من را آرام کرد مادر که از موضوع بی خبر بود با حیرت گفت:

-واقعاً؟ من در جریان نبودم

خاله هانیه نیشخندی زد و گفت:

-اینو دیگه باید از نامزد و دختری بگی که چرا نگفتن

سریع گفتم:

-خاله هانیه من خودم امشب متوجه شدم و اینکه علیرضا هم در جریان نبود سارا دختر خاله ی منه

ابروی بالا انداخت و از جایش برخاست و با لبخند گفت:

-باشه عزیزم مشکلی نیست

با یه معذرت خواهی از ما دور شد که با حرص گفتم:

-اوف اگه این مادر و دختر بزارن یه امشب به من خوش بگذره

با صدای پدر به او چشم دوختم

-خودتو درگیرش نکن دخترم

نگاهم را از او گرفتم و مشغول پوست گرفتن کیوی شدم.

شام دعوت دایی هادی بودیم و برای همه جوجه درست کرد آن شب اگه بخوام فاطمه و سارا و همچنین خاله هانیه را فاکتور بگیرم بسیار خوش گذشت هر چند سارا چشم از علیرضا برنمی داشت و این باعث میشد که هر دقیقه اخم روی پیشانی ام بنشیند و بنده خدا علیرضا سعی می کرد هرطوری شده از دلم بیرون بیاره و بهم خوش بگذره.

تو راه برگشت به خانه بودم که با صدای علیرضا به خودم آمدم

-اه عسل واقعاً امشب برام زهرمار کردی همش اخمالو بودی

سعی کردم به حالت عادی برگردم نفس عمیقی کشیدم و اخم هایم را باز کردم لبخندی روی لب هایم گذاشتم و نگاهی به علیرضا که کلافه بود انداختم و گفتم:

-خوبه؟

نیم نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

-آره خوب شد

نگاهم را از علیرضا گرفتم که او گفت:

-بین عسل من و تو با هم نامزد هستیم و اونی که تو ازش متنفر هستی دخترخالهت هست و همیشه کاریش هم کرد چون به هر حال وقتی تو دورهمی خانوادت بری با او رو

در رو میشی و بهتره بگم الان که من وارد زندگیت شدم هر جا که او هست اخم نکن و عادی رفتار کن تا اون بفهمه که برات مهم نیست

نفسم را با صدا بیرون دادم و گفتم:

-چشم عزیزم ببخشید امشب ناراحتت کردم

دستم را گرفت و گفت:

-مهم نیست ولی نزار ناراحتیت رو ببینه

لبخندی زدم که طولی نکشید به خانه رسیدم بعد از خداحافظی وارد خانه شدم و یه شب بخیر سرسری به پدر و مادر گفتم و مستقیم داخل اتاقم شدم و با همان لباس ها روی تخت دراز کشیدم، پلکهای سنگینم به سه شماره نرسید که روی هم بسته شد

بی حوصله از کنار مغازه ی لباس فروشی گذشتم. فکر اینکه یک هفته علیرضا را ندیده بودم، داشت کلافهام می کرد. در این یک هفته با زنگ زدن و پیام دادن سعی کردم دلتنگی ام را برطرف کنم اما هر کاری کردم نشد به شدت دلتنگش بودم و سعی می کردم علیرضا را با مشغله ی کاری که زیاد دارد درک کنم اما نتوانستم شب جمعه ی دلگیری بود با مهسا و خواهرش مریم داخل پاساژ می چرخیدیم مهسا و مریم با ذوق به پیراهن های مجلسی پشت ویتترین خیره میشدند و در مورد آن ها نظر میدادند از کنار آن ها گذشتم و به سمت مغازه ی لباس فروشی مردانه رفتم خیره به پیراهن و بلوز های مردانه شدم که با دیدن پیراهن آبی چشم هایم برق زد مطمئن بودم که علیرضا عاشق رنگ آبی است با ذوق وارد مغازه شدم و لباس را خریدم همین که از مغازه بیرون آمدم مهسا با رنگ پریده به سمتم آمد و گفت:

-وای دختر مردم و زنده شدم

با حیرت گفتم:

-چی شده؟ خواهرت طوری شده؟

نچی زیرلب راند و نفس عمیقی کشید و گفت:

-نه کسی طوریش نشده ولی انگاری تو امروز یه طوریت شده

سوالی به او خیره شدم که او ادامه داد

-ده دقیقه است با مریم کل پاساژ گشتیم که ببینیم خانم کجا تشریف برده

تک خنده ی کردم و گفتم:

-از دست تو دختر فکر کردی بی خبر از شما ول میکنم میرم؟

پوزخندی زد و گفت:

-هنوز یادم نرفته پارسال علیرضا باهاتون قهر کرد چطور من و مریم رو بی خبر گذاشتی و

رفتی حتی سه روز باهات قهر بودم برات مهم نبود

لبخند مهربونی زدم و گفتم:

-بقیه‌ش هم بگو که چطوری اومدم خونت از دلت در آوردم بعد با هم رفتیم رستوران شام

دعوت من بودی

خنده ی کرد و گفت:

-اون شب بهت گفتم که به خاطر اینکه تو پاساژ تنهام گذاشتی حقت بود این همه سفارش

بدم تلافی کردم دیگه

زیرلب گفتم:

-از دست تو

با صدای گوشی همراهم سریع از داخل کیفم بیرون آوردم و با دیدن اسم علیرضا لبخندی

روی لب هایم نشست که مهسا با حرص گفت:

-بیا من یک ساعت این خانم اوردم اینجا که مثلاً بهش خوش بگذره یه لبخند بیاد رو لباش حالا علیرضا زنگ میزنه چنان لبخندی میزنه که انگار روبه روشه

خنده ی کردم و انگشت اشاره ام را روی لب هایم گذاشتم و به نشانه ی ساکت از مهسا دور شدم

-جانم علیرضا

-سلام عزیزم حالت چطوره؟

لبخندم پررنگ تر شد اما صدایم را آرام کردم و گفتم:

-وقتی تو نمای پیشم چه انتظاری داری که من حالم خوب باشه؟!

خنده ی کرد و گفت:

-قربونت بشم که لوس میشی برام، هر جا هستی بگو پیام دنبالت که حسابی میخوام بغلت کنم

جیغی کشیدم و با ذوق گفتم:

-واقعاً؟

چند نفر که از کنارم رد میشدند نگاهی به من انداختند و سری به علامت تأسف تکان دادند اهمیتی ندادم و گفتم:

-وای علیرضا نمیدونی چقدر خوشحالم کردی

-امروز کارم زود تموم شد رفتم خونه آماده شدم که امشب باهم دو نفری بریم بیرون

-خیلی هم خوب من داخل پاساژ هستم

-باشه آدرس بفرس تا پیام

تماس را قطع کردم و آدرس را برای علیرضا فرستادم به سمت مهسا رفتم و گفتم:

جاده سرنوشت

-مهسا من میرم

با حیرت گفت:

-کجا به سلامتی؟

-علیرضا میخواد بیاد دنبالم

ابروی بالا انداخت و گفت:

-نه بابا الان هم زود بود یادش بیفته که باید بیاد دنبالت

اخم بامزه ی کردم و گفتم:

-اذیت نکن دیگه من برم مراقب خودت باش

سری تکان داد و گفت:

-خیلی خب باشه چاره ای جز قبول کردن نداریم

-خدافظ

با سرعت از پاساژ بیرون آمدم و به سمت ماشین علیرضا که ایستاده بود رفتم همین که سوار شدم همدیگر را در آغوش گرفتیم و اهمیتی به اطرافمون که پر از آدم بود ندادیم.

با صدای زنگ‌خور گوشی از خواب پریدم گوشی را خاموش کردم و از روی تخت بلند شدم به سمت روشویی رفتم، شیر آب را باز کردم و مشتی آب به صورتم زدم که سرحال شدم همین که صاف ایستادم خودم را در چارچوب آینه دیدم که لب هایم قرمز شده بود لبخندی روی لب هایم نشست و یاد دیشب و شیطونی های علیرضا افتادم از دستشویی بیرون آمدم که صدای گوشیم باعث شد از فکر بیرون پیام از روی میز برداشتم و با دیدن اسم علیرضا لبخندی روی لب هایم نشست

جاده سرنوشت
-جانم علیرضا

-سلام عسلم حالت چطوره...

تک خنده ی کردم و گفتم:

-اگه بزاری سالم باشیم حالمون هم خوبه

مکثی کرد و گفت:

-چرا چی شده؟

-رفتم جلوی آینه دیدم لبم قرمز شده

مکث طولانی کرد و بعد بلند زد زیر خنده که صدای اعتراض من بلند شد کمی صحبت کردیم و تماس را قطع کردیم از اتاق بیرون آمدم و از پله ها سرازیر شدم به سمت آشپزخانه رفتم و با صدای بلند سلام کردم که صبح بخیر پدر و مادر به گوشم رسید صبحانه را خوردم و با کمک مادر میز را جمع کردیم همان طور که ظرف ها را داخل ظرفشویی میذاشتم گفتم:

-مامان؟

-بله؟

-از خاله زینب چه خبر؟

دست از پاک کردن سبزی برداشت و با حیرت گفت:

-چی شده یاد اونا افتادی؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-نمیدونم همین طور اومد تو ذهنم منم گفتم

نگاهش را از من گرفت و دوباره شروع به پاک کردن سبزی کرد و گفت:

-دیروز عصر زنگ زد کلی حرف زدیم

-جدی؟

-آره؛ سراغ تو هم گرفت همش ناله میکرد که ساسان از وقتی شنیده عسل نامزد کرده پاک روح و روانش به هم ریخته...

کلافه پوفی کشیدم و در ظرفشویی را بستم دست هایم را شستم و به سمت مادر رفتم و گفتم:

-اوف این پسر انگار متوجه نمیشه که من نامزد دارم و چقدر دوشش دارم

شانه ای بالا انداخت و گفت:

-عشق که این چیزا حالیش نمیشه

همان طور که از آشپزخانه خارج میشدم گفتم:

-یعنی دخترقحطی بود که عاشق من شد که میخواستم نامزد کنم؟

-لازم نیست اینقدر حرص و جوش بخوری تو به فکر خودت و علیرضا باش برای ما بسه

با حرص از پله ها بالا رفتم و به سمت اتاق راهی شدم هنوز در را نبستم که صدای گوشیم بلند شد از روی میز برداشتم و با دیدن اسم ساسان اخمی کردم و جواب دادم

-بفرمایید

مکثی کرد و گفت:

-سلام

-سلام آقا ساسان حالتون چطوره؟

-خیلی ممنون شما خوبین؟

-ممنون بفرمایید؟

-خب من زنگ زدم تبریک بگم نتونستم هفته ی پیش زنگ بزنم چون...

مکشی کرد و صدای گرفته‌اش به گوشم رسید

-چون که سرم شلوغ بود وقت نشد دیگه امروز وقت کردم زنگ بزنم

نفسی کشیدم و گفتم:

-خیلی ممنون

-خواهش میکنم من دیگه برم مزاحم شما هم نشم

-این حرفا چیه میزنی مراحمی

-خدافظ

تماس را قطع کردم و کلافه گوشی را روی تخت پرت کردم.

درگیر انتخاب لباس برای امشب بودم که در اتاق باز شد و مادر داخل اتاق شد با دیدن لباس خانگی اخمی کرد و گفت:

-تو که هنوز آماده نشدی...!

کلافی پوفی کشیدم و گفتم:

-حوصله ندارم

بازویم را گرفت و من را وادار کرد روی تخت بنشینم به سمت کمد رفت و پیراهن آبی از کمد بیرون کشید کفش های هم رنگ پیراهنم از زیر کمد بیرون آورد و مانتو و شال مشکی هم روی تخت پرتاب کرد لبخندی زد و گفت:

-اینایی که گفتم میپوشی بحث هم نمیکنی

دستی به پیراهن آبی کشیدم و زیرلب گفتم:

-باشه

همین که از اتاق بیرون رفت لباس را پوشیدم و موهایم را کامل بالا بستم آرایش ملایمی روی صورتم پیاده کردم و مانتویم را تن کردم و شال را روی سرم انداختم از اتاق که بیرون آمدم با دیدن قامت علیرضا جیغ خفیفی کشیدم و گفتم:

-وای علیرضا مردم از ترس چرا بی سرو صدا میای آخه؟

اخم کم رنگی کرد و گفت:

-ببخشید نمیدونستم غسل خانم میترسه

از لحن صحبت کردنش خوشم نیامد اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:

-عیب نداره عزیزم من آمادم بریم

پوزخندی زد و گفت:

-بیشتر تو اتاق وقت میزاشتی یه وقت به این فکر نکنی که من زیر پام علف سبز میشه

با حیرت به او خیره شدم که او بدون اینکه اجازه ی صحبت کردن به من بدهد از پله ها پایین رفت بغضم را با آب دهانم قورت دادم و از پله ها پایین آمدم مادر و پدر داخل پذیرایی روی مبل نشسته بودند مادر با دیدن من لبخندی زد و گفت:

-خب خدا رو شکر این سری زود آماده شدی بهتره بریم

سری تکان دادم و هر چهار نفر از خانه بیرون آمدم علیرضا و پدر جلو نشستند و من و مادر عقب، تا خانه ی دایی علیرضا با اخم رانندگی میکرد و حتی نیم نگاهی به من نمی انداخت اینقدر با سرعت رانندگی میکرد که چند بار پدر به او تذکر داد به خانه دایی که

رسیدیم ماشین را گوشه ی پارک کرد و هر چهار نفر از ماشین پیاده شدیم همان طور که به سمت خانه ی دایی میرفتیم دستم را داخل دست علیرضا فرو کردم که به خودش آمد انگار تو فکر بود سوالی به او خیره شدم که نگاهش را از من گرفت زنگ خانه را که زدیم در با توسط سارا باز شد کلافه پوفی کشیدم و از اینکه امشب باید سارا را تحمل کنم عصبانی شدم با دایی و زندایی سلام و احوالپرسی کردیم و وارد خانه شدیم از زندایی که امروز تولدش بود تبریک گفتیم و با علیرضا روی مبل نشستیم و زیرلب گفتم:

-اوف امشب هم باید سارا رو تحمل کنم

برای اولین بار با تشر علیرضا لرز به تنم افتاد

-چیکار اون بنده خدا داری اون سرش تو لاک خودش توهم نشستی همین جور ناله میکنی

با بغض نگاهش کردم که با اخم نگاهش را از من گرفت نگاهم را از او گرفتم و با بغض به مادر که مثل همیشه متوجه حال خراب من میشد دوختم لبخند مهربانی زد و با چشم هایش گفت که ساکت بنشینم سکوت کردم و سعی کردم خودم را یه آدم عادی و بی تفاوت نشان بدهم هر چند سخت بود اما چاره ی دیگه ای نداشتم.

نگاه های پی در پی سارا به علیرضا خونم به جوش می آمد و اینکه علیرضا حتی نگاهم نمیکرد و با من صحبت نمیکرد اعصابم را بهم می ریخت.

اینقدر حالم خراب بود که به سرعت به سمت دستشویی رفتم آب خنکی به صورتم زدم که سرحال شدم همین که از دستشویی بیرون آمدم با مادر رو به رو شدم لبخند پر مهری زد و گفت:

-خوبی دخترم؟

چقدر احتیاج داشتم کسی حالم را بپرسه با بغض در آغوش مادر فرو رفتم و آرام گفتم:

-نه مامان خوب نیستم

من را از خودش جدا کرد و گفت:

-نکنه به خاطر علیرضا ناراحتی؟

سری به علامت مثبت تکان دادم که نفس عمیقی کشید و گفت:

-بعداً به حسابش میرسم که اشک دخترمو در آورده

لبخند نصفه و نیمه ی زدم و گفتم:

-مامان این اتفاق ها بین زوج ها میفته شاید به خاطر مشغله کاری اعصابش خورده بعداً

خودش میاد از دلم در میاره

نچی زیرلب راند و گفت:

-نه اینطوری همیشه باید از همین الان بدونه که دخترمون از سر راه نیاوردیم

لبخندی زدم که مادر دستی به صورتم کشید و گفت:

-تو هم خودتو ناراحت نکن

-چشم

همین که داخل پذیرایی شدم با دیدن صحنه ی مقابلم، تمام توانم در پاها خشکید با اخم های درهم به سمت علیرضا و سارا که کنار هم بودند و صحبت میکردند قدم برداشتم هنوز متوجه ی حضور من نشدند و غرق حرف زدن بودند تک سرفه ای کردم که هر دو به سمت من برگشتند و به من چشم دوختند از روی اجبار لبخندی روی لب هایم گذاشتم و گفتم:

-سارا فکر کنم جایی که نشستی جایی من بوده

با سرعت از جایش برخاست و با لبخند گفت:

-ببخشید عزیزم

لبخندی تحویل سارا دادم و کنار علیرضا نشستم همین که سارا از ما دور شد صدای علیرضا باعث شد به او نگاه کنم

-عین بچه ها رفتار میکنی داشتیم حرف میزدیم

اخم کمرنگی کردم و گفتم:

-علیرضا تو امشب چته؟ همش داری غر به جونم میزنی میخوای امشب از دماغم در بیاری؟

کلافه پوفی کشید و گفت:

-از کارات خوشم نمیاد عین بچه ها رفتار میکنی

-منظورت از این حرفا چیه؟

-از اینکه با دختر خالت اینطور رفتار میکنی انگار سارا با تو چیکار کرده که اینقدر نسبت بهش کینه کردی

اخم هایم غلیظ تر شد و گفتم:

-نه بابا جدیداً خیلی از سارا طرفداری میکنی

-چون فهمیدم اون آدمی که تو فکر میکنی و برای من توصیف کردی نیست ذاتش خیلی بهتر از توئه

چشم هایم پر از اشک شد که نگاهش را از من گرفت با بغض گفتم:

-که او ذاتش از من بهتره؟ تو کی با اون اینقدر صحبت کردی و وقت براش میزاشتی که فهمیدی رفتار و حرکاتش بهتر از منه؟

نفسی کشید و گفت:

-خدا رو شکر میدونی که دوتامون داخل یه بیمارستان هستیم

سری تکان دادم و از جایم برخاستم که با صدای او به سمتش برگشتم
-کجا؟

اشک که روی صورتم جاری شده بود را با نوک انگشتم پاک کردم و گفتم:
-یه جایی که آدما اینقدر زخم زبون بهم نزنن
ابروی بالا انداخت و گفت:

-الان منظورت به منه؟

نیشخندی زدم و محکم و جدی گفتم:

-دقیقاً منظورم به توهه

اجازه ی صحبت کردن به علیرضا ندادم و به سرعت وارد حیاط شدم حدود ده دقیقه ی
داخل حیاط بودم که با حضور علیرضا اشک هایم را پاک کردم و نگاهم را به سمت حوض
کوچک خانه انداختم
-قهری؟

سکوت کردم که کنارم روی نیمکت نشست و نفس عمیقی کشید و گفت:
-ببخشید

پوزخند صدا داری زدم که او گفت:

-عسل دیگه کشش نده کمی منو درک کن مشغله ی کاریم زیاد شده واقعاً فکرم درگیره
سری تکان دادم و گفتم:

-باشه؛ من باید همه ی حرف بشنوم که تو فکرت به خاطر بیماریات درگیره و نمیتونی برای
من که بعد از یک هفته همدیگرو ندیدیم وقت بزاری

دستم را گرفت و گفت:

-جبران میکنم قول میدم

نگاهش کردم چشم هایش مثل سابق نبود! حتی حرفهایش نیز حقیقت نداشت اما سکوت کردم.

داشتم به سمت اتاق میرفتم که صدای مادر باعث شد بایستم و به سمت او برگردم

-با علیرضا آشتی کردی؟

سری به علامت مثبت تکان دادم که او زیرلب خدا رو شکر گفت و خواست به سمت اتاق برود که با صدای من ایستاد

-مامان مگه تو با علیرضا صحبت کردی؟

سری به علامت مثبت تکان داد و گفت:

-آره دخترم بهت که گفتم به حسابش میرسم

بغضم را قورت دادم و گفتم:

-پس به اجبار شما اومد از دلم در آورد اونم زورکی

-خودتو ناراحت نکن دخترم شاید به خاطر مشغله ی کاریه

پوزخند صدا داری زدم و وارد اتاق شدم.

با عصبانیت تمام گوشی را روی مبل پرتاب کردم و خودم را روی مبل رها کردم از صبح تا حالا علیرضا یک بار هم زنگ نزد وقتی هم خودم بهش زنگ میزنم یا آشغال هست یا جواب نمی دهد نگاهم را مستقیم به ساعت روی دیوار دوختم ساعت نزدیک یازده بود و

علیرضا برای اولین بار نه زنگ زد که احوالم بپرسه نه جواب تماس هایم را داد بغض کردم
جدیداً برای من وقت نمی گذارد با صدای مادر از فکر بیرون آمدم

-چرا اینقدر عصبی؟

از جایم برخاستم و گوشی را از روی مبل برداشتم و با حرص گفتم:

-برای اولین بار علیرضا امروز نه زنگ زده نه جواب تماس های منو میده

کلافه پوفی کشید و گفت:

-ای بابا شاید سرش شلوغه تو هم درکش کن

-آخه مادر من این اولین باره که همچین کاری میکنه؛ اون حتی اگه سرش شلوغ باشه غیر
ممکنه صبح زنگ نزنه

مادر روی مبل نشست و گفت:

-خب برو بیمارستان

سوالی به او خیره شدم که اخم کمرنگی کرد و گفت:

-چرا اینطوری نگام میکنی؟ برو ببین چرا نمیتونه جوابت بده اینقدر که تو حساسی

کمی فکر کردم حرف مادر هم خیلی بیجا نبود باید میرفتم و ببینم آنجا چه خبره؟

سری تکان دادم و گفتم:

-آفرین مامان خشگلم

گونه اش را بوسیدم و به سرعت به سمت اتاق رفتم مانتو و شلواری به تن کردم و شالم را
روی سر انداختم کیفم را از داخل کمد برداشتم و از اتاق بیرون آمدم با مادر خداحافظی
کردم و از خانه خارج شدم تا سر کوچه پیاده راه افتادم و برای تاکسی دست تکان دادم
اولین تاکسی جلوی پاهایم ترمز کرد که سوار شدم و آدرس را دادم و بعد از ربع ساعت به

بیمارستان رسیدم به پخش بیمارستان که رسیدم با دقت نگاهی به آنجا انداختم از سارا خبری نبود از روی خوشحالی لبخندی روی لب هایم نشست و به سمت اتاق علیرضا رفتم تقه ای به در زدم و وارد اتاق شدم با دیدن سارا و علیرضا سرجایم میخ کوب شدم.

علیرضا روی صندلی نشسته بود و به برگه ای که سارا جلوی آن گرفته بود نگاه می کرد سارا هم به سمت علیرضا خم شده بود و به برگه چشم دوخته بود که با ورود من هر دوی آن ها به سمت من چرخیدن سعی کردم آتش درونم را خاموش کنم و بی تفاوت وارد اتاق شدم سارا صاف ایستاد و لبخندی تحویل من داد و گفت:

-سلام عسل جون

از روی اجبار سلامی کردم که سارا با اشاره ی علیرضا از اتاق خارج شد بغضم را به هر سختی بود قورت دادم که با علیرضایی اخمالو خیره شدم

-چرا اومدی؟

با حیرت گفتم:

-یعنی نیام پیش نامزدم!؟

کلافه پوفی کشید و گفت:

-خب حالا اومدی برای چی؟

نفسی کشیدم و گفتم:

-صبح تا حالا بهم زنگ نزدی نگرانت شدم اومدم ببینم حالت خوبه؟

نیشخندی زد و گفت:

-خوبم میتونی بری

ابروی بالا انداختم و گفتم:

-علیرضا خیلی تغییر کردی

به صندلی تکیه داد و گفت:

-اشتباه فکر میکنی من اصلاً تغییر نکردم

-تو متوجه نیستی ولی منی که عاشقتم متوجهم که تو چقدر تغییر کردی ما سه ساله با هم دوستیم و بهم علاقه داریم هیچوقت ندیدم که بدون زنگ بتونی کار کنی امروز برای اولین بار دیدم که نه زنگ زدی نه جواب تماس های منو میدی

با حرص نفسش را فوت کرد و از جایش برخاست و گفت:

-عسل من واقعاً امروز حال و حوصله ی تو رو ندارم تو هم اومدی هر چی عقده هست روی من خالی میکنی

صدایم را بلند کردم و گفتم:

-علیرضا تو به این میگی عقده؟ کارای خودتو نمی بینی؟

-نه چون تو این وسط تغییر کردی و فکر میکنی من هم تغییر کردم

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

-من تغییر کردم؟؟ اوکی باشه

خواستم از اتاق خارج بشوم که با صدای علیرضا سرجایم ایستادم

-لطفاً هر وقت خواستی بیایی قبلش یه زنگی بزن همین طور سرت رو ننذاز پایین و بیا

یکی از ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

-اگه تلفنت رو جواب بدی لزومی نداشت من این همه راه پیام و الان اینقدر ناراحت برگردم

در را باز کردم و به سمت علیرضا برگشتم و با پوزخند گفتم:

-آها اینکه میگی از قبل بهم زنگ بزنی یعنی مزاحم تو و پرستارت سارا نشم تا راحت به کارتون برسید نه؟

اجازه ی صحبت کردن ندادم و در را محکم بهم کوبیدم به سمت پخش بیمارستان رفتم و نگاهم به سمت سارا که با یکی از پرستارها صحبت میکرد انداختم صدایش زدم که صحبتش را با پرستار قطع کرد و به سمت من آمد مثل همیشه با نگاهی من را مورد تمسخر قرار می گرفت و برعکس آن صدایش آرام و ملایم بود

-جانم عسل؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-به این فکر نکن که میتونی نامزد من رو از راه به در کنی

سوالی به من خیره شد که من ادامه دادم

-علیرضا خیلی دوسم داره و هیچوقت نمیزاره که من ناراحت بشم

پوزخندی زد و گفت:

-به خاطر همینه که دیشب و امروز اینطوری سرد باهات رفتار میکنه؟

اخمی کردم که او پوزخندش پر رنگتر شد و گفت:

-بعدم من متوجه منظورت نشدم از اینکه فکر میکنی من دارم مخ نامزدت میزنم که بیاد سمت من، به نظر من این حرف رو باید به نامزدت بزنی که دم به دقیقه صدام میزنه و نیم ساعت داخل اتاقشم

ضربان قلبم به هزار رسید خیلی خودم را گرفتم که نقش زمین نشوم نفسی کشیدم تا آرام باشم و بدون اینکه جوابش بدهم از بیمارستان بیرون آمدم حالم به شدت بد بود و

نفهمیدم چطوری تاکسی گرفتم و خودم را به خانه ی مهسا رساندم و چطوری قضیه را برای مهسا که از اول تا آخرش پا به پام اشک میریخت توضیح دادم.

مهسا از جایش برخاست و به سمت آشپزخانه رفت بعد از چند دقیقه با سینی شربت به سمت پذیرایی آمد و آن را به سمت من گرفت لیوان را برداشتم و یک نفس خوردم نفس عمیقی کشیدم که مهسا روی مبل کنارم نشست و با حرص گفت:

-خدا بگم اون دخترخالت چیکار نکنه.. بین چطوری با پرویی اومده این حرفا میزنه معلومه خودشم بدش نیاد علیرضا دور و برش باشه

با جمله ی آخر مهسا خونم به جوش رسید و گفتم:

-مهسا به نظرت چیکار کنم؟ هان؟

-میخوای من با علیرضا حرف بزنم؟

سریع گفتم:

-نه نه اصلاً اون باید یاد بگیره که خودش بیاد نه با حرف این و اون از دلم در بیاره

کلافه پوفی کشید و گفت:

-اوف پس عسل چیکار کنیم هان؟

-نمیدونم مجبوریم صبر کنیم

سری تکان داد و گفت:

-خودت رو ناراحت نکن اگه واقعاً دوست داره میاد و از دلت در میاره

سری تکان دادم که مهسا من را در آغوش گرفت.

تا عصر کنار مهسا ماندم و بعد از آن یک تاکسی گرفتم و به سمت خانه راهی شدم همین که در خانه را باز کردم صدای خنده مادر و یک زن به گوش میرسید چند قدم نزدیک تر شدم و به صدا بیشتر دقت کردم با صدای گلی خانم لبخندی روی لب هایم نشست و وارد پذیرایی شدم گلی خانم با دیدن من چشم هایش برق زد و از جایش برخاست به سمتم آمد و مرا محکم در آغوش گرفت که هاج واج سرجایم میخکوب شدم که با چشم و ابروی مادر به خودم آمدم و دستم را دور کمر گلی خانم انداختم از آغوشم جدا شد و گفت:

-عروس خشگلم چگونه؟

لبخند پر مهری زدم و گفتم:

-خیلی ممنون شما خوب هستید؟

-منم خوبم گلم

دستم را کشید و اصرار کرد تا بنشینم من هم روی مبل نشستم او هم در کنار من جای گرفت و نج نچی کرد گفت:

-چند روز به علیرضا میگم این عروس خانم بردار با خودت بیار اصلاً به حرفام گوش نمیده پوزخندی زدم که از چشم مادر پنهان نماند پس این وسط واقعاً یه خبری هست و خودم در جریان نیستم علیرضا کاملاً تغییر کرده پسری که صبح و شب اسم من ورد زبانش بود و هر بهانه ی پیدا می کرد تا نصف روز با من باشد اما حالا از من فراریه.

با صدای گلی خانم به خودم آمدم

-دخترم حواست اینجاست؟

سریع گفتم:

-آره آره حواسم هست چیزی گفتین؟

-فردا شب برای شام دعوت هستی

لبخندی روی لب هایم گذاشتم و گفتم:

-چرا خودتون انداختین تو زحمت

اخم بامزه ی کرد و گفت:

-از این حرفا نداشتیم بعدم تو عروس منی اگه من اینکارا برای تو نکنم کی میخواد انجام بده؟

-خیلی ممنون

-فردا شب ساعت هشت منتظرتم علیرضا میاد دنبالت

لبخندی زدم و زیرلب باشه ای گفتم، گلی خانم تا نزدیک های هفت بعد از خداحافظی و سفارشات که فردا سرساعت آنجا باشم را گفت و از خانه خارج شد.

به سمت اتاق رفتم که مادر صدایم زد بی حوصله به سمت مادر چرخیدم که مادر از پله ها بالا آمد و با قیافه ی نگران کننده گفت:

-علیرضا چی شد؟ باهاش صحبت کردی؟

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

-آره حرف زدم

-حالش خوب بود؟

-خیلی

دستش را روی گونه ام گذاشت و گفت:

-چته عسلم؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-مامان

-جانم؟

-علیرضا خیلی تغییر کرده

-چرا؟ چی دیدی ازش؟

سرم را بالا آوردم و گفتم:

-مگه ندیدی گلی خانم چی گفت؟ علیرضا همچین آدمی بود؟ برای اینکه نصف روز کنار من باشه هزار تا بهونه و دورغ جور میکرد اما حالا وقتی میرم پیشش طوری رفتار میکنه که از من چندشش میشه

اخمی کرد و گفت:

-وای دخترم اینطوری نگو بشین قشنگ باهاش حرف بزن

-مامان به حرفام اهمیت نمیده بهم توجه نمیکنه صبح جلوی اشک می‌ریختم اما او بی تفاوت هیچ عکس العملی از خودش هم نشون نمی داد عین مجسمه رو صندلی نشسته بود فقط من رو نگاه میکرد

دستم را گرفت و گفت:

-میخوای من باهاش صحبت کنم؟

-نه لازم نیست بزار ببینم تا کی میخواد اینطوری ادامه بده

-باشه دخترم هر طور خودت میدونی؛ نزار حرفاش و کاراش باعث بشه اشک تو چشمت جمع بشه من تو رو بزرگ نکردم که یه پسر از راه رسید بیاد و دل تو رو بشکنه

-سعی خودمو می‌کنم

-آفرین دخترم به فردا شب فکر کن که میخوای بری اونجا برو ببین چه لباسی برای فردا میخوای بپوشی

-چشم

وارد اتاق شدم و طاق باز روی تخت دراز کشیدم.

با کلافگی رژ قرمز رنگ را روی لب هایم کشیدم و نفسم را فوت کردم بیرون که روی خودم مسلط باشم از دیروز تا حالا علیرضا یک بار هم زنگ نزد و حالم را نپرسید حتی دیشب هم که زنگ زدم آن قدر بی حوصله جوابم را داد که خودم بهانه ی جور کردم و تماس را قطع کردم اکنون نیز به این بهانه که سرم شلوغ است و نمی توانم دنبالت پیام اعصابم را بیشتر خرد کرد با صدای پدر به خودم آمدم

-عسل دخترم آماده ای؟

-بله بابا

از جایم برخاستم و دستی به پیراهن مشکی ام کشیدم مانتو و شالم را از داخل کمد برداشتم و از اتاق بیرون آمدم پدر نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت:

-خشگل شدی

گونه ی پدر را بوسیدم و گفتم:

-مرسی باباجون

با هم از پله ها پایین آمديم و بعد از خداحافظی از خانه خارج شدیم تمام حواسم به امشب بود که حسابی با رفتارهای علیرضا کلافم کرده بود اگه به خاطر گلی خانم نبود هیچ وقت آنجا نمیرفتم که اینقدر شخصیتم خرد بشود؛ با صدای پدر از فکر بیرون آمدم

-تو فکری

لبخندی روی لب هایم گذاشتم و گفتم:

-تو فکر اینم اونجا چطوری برخورد کنم

-مطمئنی؟

-که چی؟

-که مشکلات اونجاست که چطوری برخورد کنی!؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بله

-مطمئنم تو فکر این نیستی چطوری اونجا برخورد کنی مشکل تو علیرضا است که دیگه حواسش به تو نیست

سرم را پایین انداختم و سکوت کردم حرفی نداشتم بزنم حق با پدر بود

-سعی کن امشب بهت خوش بگذره

-وقتی نامزدم حتی نگامم نمیکنه

-تو میتونستی قبول نکنی و امشب شام اونجا نری

-من به خاطر گلی خانم که بهش دیروز قول دادم میخوام برم

نفسی کشید و سرعتش را زیاد کرد به خانه ی علیرضا که رسیدیم خدا حافظی کردم و از ماشین پیاده شدم با قدم های آرام به سمت خانه راهی شدم و جعبه ی شیرینی که از قبل خریده بودم را محکم گرفتم زنگ خانه را که زدم مستخدمی با روپوش سفید و مشکی مقابلم قرار گرفت لبخندی زد و گفت:

-خوش اومدی

-ممنون

وارد شدم و جعبه ی شیرینی را به دستش دادم که اولین نفری که به سمتم آمد و با خوشرویی با من سلام و احوالپرسی کرد گلی خانم بود و بعد از آن احمد آقا؛ با همشون سلام و احوالپرسی کردم و گفتم:

-پس علیرضا کجاست؟

همین که گلی خانم خواست دهان باز کند با صدای علیرضا هر سه نفر به سمت او چرخیدیم

-اینجام

تیپ زده بود و خوشتیپ مثل همیشه چشمهای آبی رنگش با پیراهنش هر دختری را شیفته ی خودش می کرد اگر ازش دلخور نبودم قید گلی خانم و احمد آقا را میزد و علیرضا را محکم در آغوش میگرفتم اما هر وقت یاد کارهای اخیرش میفتم بغض راه گلویم می گرفت علیرضا از پله ها پایین آمد و خیلی خشک و جدی گفت:

-خوش اومدی عسل

من هم خشک و جدی گفتم:

-ممنون

جا خورد یا من اینطور احساس میکنم اما یکی از ابروهایش را بالا انداخت و نگاهش را از من گرفت هر دو به سمت پذیرایی رفتیم و روی مبل دونفره نشستیم؛ بحث سمت شغل علیرضا و عقد کشیده شد وقتی گلی خانم اسم عقد آورد اخم های علیرضا گره خورد و گفت:

-فعلاً برای عقد و ازدواج زوده و به نظرم تا میتونیم از نامزدی لذت ببریم

از بهت و ناباوری بیرون آمدم و فنجان چای را که خدمتکار جلویم گرفته بود را از روی سینی برداشتم و چند قلوپ از آن خوردم تا بغضم همراه با چای پایین بروم.

با صدای خدمتکار از فکر بیرون آمدم

-شام آماده‌ست

هر چهار نفر از جایمان برخاستیم و به سمت سالن غذا خوری رفتیم من و علیرضا کنار هم نشستیم و احمد آقا رأس میز نشست گلی خانم هم مقابل من نشست خدمتکار لیوان‌ها را پر از نوشابه کرد و با اشاره ی دست احمد آقا از سالن غذا خوری خارج شد نگاهی به میز انداختم که با صدای گلی خانم به او چشم دوختم

-عزیزم همش خودم درست کردم

لبخندی روی لب‌هایم گذاشتم و گفتم:

-وای مامان گلی بخدا لازم نبود خودتون به زحمت بندازین

احمد آقا لبخندی زد و گفت:

-این حرفا چیه میزنی دخترم تو هم یکی از عضو این خانواده هستی

با پوزخند صدا دار علیرضا هر سه به او چشم دوختم نگاهی به گلی خانم انداختم که با چشم غره داشت علیرضا را قورت میداد و احمد آقا با کلافگی دستی لای موهایش کشید براق دهانم را قورت دادم و خودم پیش قدم شدم و جو را عوض کردم

-بازم دستتون درد نکنه مامان گلی

لبخندی مهربانی زد و مشغول غذا خوردن شد یه دیس برنج برای خودم کشیدم و تیکه ی مرغی روی آن گذاشتم اینقدر توی فکر بودم که نفهمیدم بشقاب غذا چطوری خالی شد.

با صدای احمد آقا نگاهم را از ظرف غذا گرفتم و به او چشم دوختم

-چطوره هفته ی دیگه بریم شمال؟

با ذوق به علیرضا خیره شدم که خودش بهتر میدانه من چقدر عاشق شمال و آب و هوای آنجا هستم اما علیرضا با کمال خونسردی لیوان نوشابه اش را سر کشید و گفت:

-هفته ی دیگه من کلی کار دارم و سرم شلوغه فکر نکنم بتونم پیام شمال

ایندفعه من پوزخند زدم که از چشم علیرضا پنهان نماند با صدای گلی خانم چشم از علیرضا گرفتم

-خب پس ایشالله یه روز دیگه میریم یه برنامه حسابی می چینیم با خانواده عسل بریم شمال

بغضم را به هر سختی بود قورت دادم و آرام گفتم:

-باشه

علیرضا که از جایش برخاست ناخداگاه از جایم برخاستم و گفتم:

-علیرضا میشه حرف بزنیم؟

برگشت و نگاهی به من که حال خوبی نداشتم انداخت دلش سوخت یا من اینطور حس کردم که لبخند نصفه و نیمه ی زد و گفت:

-باشه

به سمت احمد آقا و گلی خانم برگشتم و گفتم:

-با اجازتون

احمد آقا لبخندی زد و گفت:

-راحت باش دخترم

هر دو از سالن غذا خوری بیرون آمدیم و به سمت اتاق علیرضا رفتیم از پله ها بالا رفتیم و پشت سر علیرضا وارد اتاق شدم برای اولین بار اتاق علیرضا را که دیدم هر چی حس

آرامش بود وارد بدنم شد همه چی با تم آبی و سفید بود تخت خوابش وسط اتاق بود و دوتا میز عسلی دو طرف تخت گذاشته بود که روی آن آپاژور قرار داشت روکش تخت آبی بود و پنجره ی بزرگی سمت راست تخت بود که با پرده های مخمل آبی و سفید مخلوط شده بود میز تحریرش گوشه ی از اتاق بود که با مجسمه های قشنگ اتاق را چندان زیبا می کرد.

با صدای علیرضا به خودم آمدم

-میخواهی همین طور محو این اتاق بشی؟

به خودم آمدم و تک سرفه ای کردم و گفتم:

-برای اولین بار دارم اتاقت میبینم انتظار که نداری بی تفاوت بگذرم؟

شانه ی بالا انداخت و گفت:

-عسل حرفاتو بزن که میخوام برسونمت بعدش برم بیمارستان

ابروی بالا انداختم و گفتم:

-این ساعت بیمارستان؟

محکم و جدی گفت:

-آره

اشاره ی به مبل کرد و گفت:

-بشین

روی مبل نشستم که علیرضا هم مقابلم نشست.

نگاه خیره علیرضا را که روی خودم دیدم تک سرفه ای کردم و گفتم:

-علیرضا ما باید مفصل صحبت کنیم

-خب میشنوم

-ببین من نه میخوام باهات بحث کنم نه دعوا فقط میخوام بدونم چی باعث شده علیرضایی که نصف روز برای من وقت میذاشت و شب تا صبح با من چت میکرد و تلفنی صحبت میکرد چطور تو یه شب صد و هشتاد درجه تغییر کرده؟

اخم کرد و گفت:

-من همون علیرضا هستم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-اون علیرضایی که من میخوام نیستی

-مگه باید تابع تو باشم که چطور مردی باشم؟

با حیرت به علیرضا خیره شدم که کلافه دستی لای موهای خوش حالتش کشید و گفت:

-عسل تو خیلی حساس شدی

کمی صدایم را بلند کردم و گفتم:

-معلومه که حساس میشم من نامزد تو هم و تو هم نامزد منی و من حق اینو دارم بدونم چرا نامزدم برای من وقت نمیزاره

بی تفاوت پایش را روی پای دیگرش انداخت و گفت:

-من که قبلاً بهت گفتم مشغله ی کاریم زیاده

-علیرضا قبلاً هم سرت شلوغ بود اما همیشه برای من وقت میذاشتی غیر ممکن بود یه شب بدون صدای من بخوابی اما حالا یک هفته گذشته ولی برات اصلاً مهم نیست من تو چه حالیم

کلافه پوفی کشید و گفت:

-عسل من خیلی بیش از حد برای تو وقت میزاشتم و تو هم توقعت بالا رفته

-علیرضا من بهت احتیاج دارم تو اینو میفهمی

از جایش برخاست و گفت:

-نه نمیفهمم چون تو نمیفهمی که سرم شلوغه و الان من باید نیم ساعت دیگه بیمارستان باشم

-اها پس شغلت از من مهم تره؟

محکم و با صدای بلند گفت:

-معلومه که مهم تره

با حیرت و بغض به علیرضا که خونسرد بود خیره شدم از جایم برخاستم و به هر سختی بود بغضم را قورت دادم و گفتم:

-اوکی فهمیدم

خواستم از اتاق بیرون بروم که با صدای علیرضا به سمت او چرخیدم

-بزار برسونمت

-وقتی برات مهم نیستم لازم نیست منو تا خونه برسونی

-میخوای این آخر شبی با چی بری خونه؟

-با پای پیاده ولی با تو و با ماشین تو هیچ جا نمیرم

-عسل لجبازی نکن بزار برسونمت

-بسه علیرضا تو حرمت عشقی که بین من و خودت بود رو شکوندی

-چی داری میگی؟

در اتاق را باز کردم و نیشخندی زدم و گفتم:

-خودت بهتر میدونی که دارم چی میگم

اجازه ی صحبت کردن را به علیرضا ندادم و از اتاق بیرون آمدم که با گلی خانم رو به رو شدم به احتمال زیاد صحبت های من و علیرضا شنیده بود که چشم هایش پر از اشک بود از بهت و ناباوری بیرون آمدم و گفتم:

-مامان گلی من با اجازتون میرم

-صبر کن دخترم تا برسونیمت

-نه نه ممنون تا کسی میگیرم میرم

اخمی کرد و گفت:

-همچین اجازه ی نمیدم که با تا کسی بری راننده تو رو میرسونه

خواستم مخالفت کنم که لبخندی زد و دستش را روی صورتم گذاشت و گفت:

-ناراحت نشو همه چیز درست میشه

سری تکان دادم و هر دو از پله ها پایین آمدیم گلی خانم تا دم در من را استقبال کرد و بعد از بغل و خداحافظی از خانه بیرون آمدم اشک هایم را پاک کردم و به سمت راننده که در ماشین را برای من باز کرده بود سوار شدم تا خود خانه اشک ریختم و به خودم و علیرضا لعنت فرستادم.

با صدای شرشر باران به سمت پنجره رفتم و به باران که با شدت می بارید خیره شدم هوس قدم زدن زیر باران را کردم به سمت کمد رفتم و پالتو و کلاهم را برداشتم چتر را از

زیر میز برداشتم که مادر بهانه برای نرفتنم پیدا نکند لباس پوشیده از اتاق خارج شدم و از پله ها سرازیر شدم به سمت آشپزخانه که مادر مشغول درست کردن شام بود رفتم و گفتم:

-مامان من میرم

به سمت من برگشت و با حیرت گفت:

-کجا؟

-میرم کمی زیر بارون قدم بزنم

نچی زیرلب راند و گفت:

-نه هوا سرده مریض میشی

-نه مامان جون مریض نمیشم خیالت راحت تازه لباس گرم پوشیدم

اخمی کرد و گفت:

-من که میدونم الکی اون چتر رو گرفتی دستت که من بهونه ی جور نکنم یادم نرفته

پارسال چطوری سرما خوردی

با یادآوری پارسال بغض راه گلویم را گرفت وقتی مریض بودم شب تا صبح علیرضا بالای

سرم بود و نمیزاشت دست به سیاه و سفید بزنم اما الان...

لبخندی زدم و گفتم:

-خیالت راحت خودمم حال و حوصله ی مریض شدن ندارم

سری تکان داد و گفت:

-زود برگرد

-باشه خداافظ

به سرعت از خانه بیرون آمدم و بند چتر را دور مچ دستم گره زدم و زیر باران شروع به قدم زدن کردم هر قدمی که برمی داشتم یاد اتفاق های پارسال مثل خنجری وارد قلبم میشد آن روز کلی اصرارش کردم که زیرباران قدم بزنیم، حرف بزنیم، بگیم و بخندیم که هیچ کدامش از یادم نرفته ولی مطمئنم علیرضا خاطرات شیرین پارسال را فراموش کرده.

بعد از جریان اون اتفاق که خانه ی علیرضا افتاد دو هفته است نه صدایش شنیدم و نه چهره اش چقدر دلم برای محبت کردنش تنگ شده برای حرف های عاشقانه نگاه های خیره اش و حساس بودن و غیرتی بودنش... در این دو هفته مجبور شدم به پدر و مادر دورغ بگویم که رابطه ی من و علیرضا خیلی خوبه اما دورغ بود ما خیلی از هم فاصله گرفته بودیم من به خاطر دلخوری که اون شب ازش داشتم سراغش نمی گرفتم و اون به خاطر غرور و تمام کردن این رابطه..

با صدای گوشی همراهم از فکر بیرون آمدم و گوشیم را از داخل جیبم بیرون کشیدم با دیدن اسم مهسا لبخندی زدم و زیرلب گفتم:

-تنها کسی که حال و روز من براش مهمه

دکمه ی سبز را زدم که صدای مهسا توی گوشم پیچید

-الو عسل

-سلام مهسا حالت چطوره؟

-مرسی تو خوبی؟

-ممنون

کمی صدای مهسا گرفته بود

-مهسا صدات گرفته اتفاقی افتاده؟

-آره

جاده سرنوشت
سرجایم ایستادم و گفتم:

-چی شده؟

-من الان بیرونم کجای بیام دیدنت؟ اگه خونه ی تا تاکسی بگیرم بیام؟

-نه نه من خونه نیستم بیرونم

-بازم داری زیر بارون قدم میزنی؟

-آره

-اوف دختر من با تو چیکار کنم آخر تو سرما میخوری

-مهسا الان مشکل سرما خوردن من نیست الان دغدغه ی من اتفاقی هست که میگی
افتاده

-خیلی خوب بیا کافی شاپ همیشگی

-باشه الان میام

تا سرکوپه تندتند قدم برداشتم و با اولین تاکسی سوار شدم و به سمت کافی شاپ
همیشگی رفتم طولی نکشید به آنجا رسیدم کرایه را دادم و از ماشین پیاده شدم شدت
باران کم شده بود و هوا به شدت سرد بود محکم پالتوام را دور خودم پیچیدم و وارد کافی
شاپ شدم با دیدن قیافه ی دماغ مهسا ضربان قلبم بالا رفت به سمت مهسا رفتم و سلام
کردم تو فکر بود و متوجه ی حضور من و سلامی که کردم نشد تک سرفه ای کردم که به
خودش آمد سرش را بالا گرفت و لبخند محوی زد و گفت:

-چقدر زود اومدی

-خیابون خلوت بود

-چرا سر پا ایستادی؟ بشین

روی صندلی مقابل مهسا نشستم و گفتم:

-مهسا قیافه ات که خیلی پکره چی شده؟

نفسی کشید و خواست دهان باز کند که گارسون به سمت ما آمد و گفت:

-سلام خوش آمدید چی میل دارین؟

تو این هوای سرد جز یه نوشیدنی داغ چیزی نمی چسبید لبخند محوی زدم و گفتم:

-یه شیر داغ

-باشه چشم دیگه چیزی میل ندارین؟

-نه ممنون

گارسون سفارشات مهسا هم نوشت و از آنجا رفت.

همان طور منتظر، چشم به مهسا دوختم که او بزاق دهانش را قورت داد و گفت:

-من تو رو تا اینجا کشوندم که در مورد یه نفر باهات صحبت کنم

-در مورد کی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-علیرضا

دست هایم یخ کرد و ضربان قلبم بالا رفت

-علیرضا چی شده؟ اتفاقی براش افتاده؟

پوزخندی زد و گفت:

-نگران نباش اون مثل شیر سالمه اما يه چيزی دیدم که فکر کنم بهتره تو بدونی

-وای مهسا جون به لبم کردی خب حرف بزن

-دو شب پیش با مریم رفتیم پاساژ برای نامزدی مریم لباس بخريم برگشتنی هوس ذرت مکزیکی کردیم و سر يه دکه ذرت میکزیکی خریدیم همین که برگشتم علیرضا و سارا رو با هم دیدم

قلبم از جا ایستاد و اشک دور چشم هایم حلقه بست

-خب بعدش؟

کلافه دستی لای موهایش کشید که شالش عقب رفت

-خب دوتا شون داخل ماشین بودن و اونا هم ذرت مکزیکی خریده بودن و با هم میگفتن و می خندیدن

بغضم را به هر سختی بود قورت دادم و گفتم:

-یعنی... یعنی اونا...

سری به علامت مثبت تکان داد و گفت:

-میدونم میخوای چی بگی اینکه با هم رابطه دارن؟ و علیرضا داره به تو خیانت میکنه...
بین عسل علیرضا بهت خیانت نمیکنه چون ندیدم که بهم نزدیک بشن اما معلومه علیرضا تو رو کامل گذاشته کنار

اشک هایم سرازیر شد که همان موقع گارسون با سینی به سمت ما آمد سفارشات را روی میز قرار داد و نیم نگاهی به من که حال و روزم خراب بود و صورتم خیس از اشک بود انداخت و یکی از ابروهایش را بالا انداخت خواست چیزی بگوید که مهسا سریع گفت:

-دستتون درد نکنه اگه چیزی لازم داشتیم حتماً صداتون میکنیم

گارسون که متوجه شد اوضاع خوب نیست سری تکان داد و به سرعت از آنجا رفت نگاهی به مهسا انداختم که اون هم با نگرانی به من چشم دوخت

-مهسا تو چرا اینقدر دیر این موضوع رو به من گفتی؟

چند قلوپ از چای خورد و گفت:

-میخواستم همون موقع پیام بهت بگم ولی عسل خودت که در جریان هستی جشن نامزدی خواهرم بود و من درگیر نامزد و جشن بودم فرصت نکردم پیام باهات صحبت کنم اما امروز تصمیم گرفتم که این موضوع رو بهت بگم

سرم را بین دوتا دست هایم گرفتم و گفتم:

-خدا الان من چیکار کنم

-برو با علیرضا صحبت کن

سرم را از بین دوتا دست هایم بیرون آوردم و گفتم:

-مهسا معلومه داری چی میگی؟ علیرضا دو هفته است بهم زنگ نزده پیام نداده

-اما این مسئله با همشون فرق داره عسل تو باید تکلیفت روشن بشه

-برم چی بگم؟ گلایه کنم که با دخترخاله میری بیرون؟ وقتی اون براش اصلاً مهم نیست

-اره برو باهاش حرف بزن حتی اگه به ضررت تموم بشه ولی تو باید در جریان همه چی باشی عسل

اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

-باشه فردا اول وقت میرم سراغ علیرضا

لبخند تلخی زد و دستم را گرفت و گفت:

-آفرین خوب کاری میکنی من همون روز اول گفتم این پسر چشم و گوشش میجنبه

-من به علیرضا خیلی اعتماد داشتم

-چون بهش اعتماد کردی اینطوری داره سواستفاده میکنه

بغضم را قورت دادم و گفتم:

-اگه گفت این نامزدی رو باید تموم کنیم من چه خاکی تو سرم بریزم؟

اخم کرد و گفت:

-عسل این نامزدی به نظر من بهتره تموم بشه به نفع خودته فردا که شوهرت شد یه بچه
میندازه تو شکمت و ولت میکنه میره انوقت تو میمونی و یه بچه تو شکمت پس بهتره
همین الان این نامزدی رو تموم کنی

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-مهسا گفتنش خیلی راحت اما عملش خیلی سخته من عاشق علیرضام چطوری میتونم
اینقدر راحت از این مسئله بگذرم

-میدونم عزیزم درکت میکنم میفهمم داری چی میگی اما بهتره تموم شه اگه دوست داره
نمیزاره تو دو هفته ازش دلخور باشی میاد و از دلت در میاورد به نظر من علیرضا..

مستقیم به مهسا چشم دوختم که او نفسی کشید و گفت:

-به سارا علاقه داره

نفسم بند آمد و بغض راه گلویم را گرفت داشتم خفه میشدم که مهسا سریع به گارسون
سفارش آب داد و بعد از چند ثانیه آب خنک از ریه هام پایین رفت

-خوبی عسل؟

سری تکان دادم که او بازویم را گرفت و به هر بدبختی بود از جایم بلندم کرد آرام و آهسته از کافی شاپ بیرون آمدیم و به سمت تاکسی رفتیم سوار شدیم که من سرم را روی شیشه گذاشتم و گفتم:

-مهسا اگه واقعاً علیرضا به سارا علاقه داشته باشه من چیکار کنم؟

-عزیزم هنوز معلوم نیست که دوشش داره یا نه ما فقط حدس میزنیم تو فردا با علیرضا صحبت کن بین دلیل اینکارش چیه.

نگاهی به خودم در آینه انداختم تا یک ماه پیش همه ی لباس هایم رنگ شاد بود و اصلاً رنگ تیره در زندگی من معنی نداشت اما حالا با اینکه کسی را از دست نداده‌ام سر تا پایم مشکی هست بغضم را قورت دادم و به شلوار نخی مشکی و مانتو سورمه ای دستی کشیدم شال مشکی و کیف و کفشم سورمه ای آرایش که اصلاً نداشتم و حال و حوصله ی آرایش کردن ندارم نفس عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون آمدم که با پدر رو به رو شدم لبخند محوی زدم و گفتم:

-صبح بخیر بابا

لبخندی زد و گفت:

-کجا میخوای بری دخترم؟

نفسی کشیدم و گفتم:

-بیمارستان پیش علیرضا زیاد طول نمیکشه زود برمیگردم

-میخوای من برسونمت؟

نچی زیرلب راندم و گفتم:

-نه ممنون دلم میخواد کمی قدم بزنم

سری تکان داد که من از پله ها سرازیر شدم که با صدای پدر به سمت او که بالای پله ها با اخم ایستاده بود برگشتم

-از اینکه لباسات تیره شده از اینکه به خودت دیگه نمیرسی از اینکه حال و روزت داغونه
حالم دگرگون میشه بعضی وقت ها برام سواله که عسل همون دختر شر و شیطون
خودمه؟

بزاقت دهانم را قورت دادم و گفتم:

-بابا خیلی چیزها فرق کرده منو ببخش

بدون اینکه اجازه ی صحبت کردن به پدر بدهم از خانه خارج شدم قدم زنان تا نصفه ی
راه رفتم و بعد با خط واحد به بیمارستان رسیدم نخواستم تاکسی بگیرم و تنها باشم که
فکرم کشیده بشه سمت علیرضا و سارا خواستم جای عمومی و شلوغ باشم که از فکر آن
ها بیرون بیایم هر چند خیلی هم موفق نشدم....

وارد بیمارستان شدم و به بخش پرستار رفتم با دقت آنجا را نگاه کردم اما خبری از سارا
نبود احتمال زیاد شیفت عصر میاد و الان داخل خانه با ذوق و شوق برای عصر آماده
میشود به سمت اتاق علیرضا رفتم و تقه ای به در زدم با صدای علیرضا تازه متوجه شدم
که کجا هستم و ضربان قلبم بالا رفت نفس عمیقی کشیدم که روی خودم مسلط باشم و
در را باز کردم علیرضا با برگه های جلو سرگرم بود که همان طور سرش را بالا می آورد
گفت:

-سارا جان الان کار دارم عصر باهم حرف میزنیم

سرجایم میخ کوب شدم و اون هم با حیرت به من خیره شده بود پس حقیقت داشت تا
چند ثانیه پیش همش می گفتم دورغه و حقیقت نداره اما راست بود من الکی داشتم
خودم را قانع میکردم وارد شدم و در را محکم بهم کوبیدم که چهار ستون اتاق لرزید بدون
اینکه حرفی بزنم روی مبل نشستم و با پرویی تمام به چشمان علیرضا که پر از بهت و
ناباوری بود خیره شدم پوزخندی روی لب هایم گذاشتم و گفتم:

-خوب با سارا جون تا کجاها پیش رفتی؟

سعی کرد روی خودش مسلط باشد سرجایش جابه جا شد و گفت:

-این چه طرز برخورد عسل؟

پوزخندم پر رنگ‌تر شد و گفتم:

-علیرضا هیچ معلومه داری چیکار میکنی؟ هنوز هم پرو هستی؟

اخم کم رنگی کرد و گفت:

-منظورت چیه؟

-تو منظور من رو خیلی خوب متوجه میشی و اینکه میدونی الان من برای چی اینجا هستم

به صندلی تکیه داد و با گستاخی به چشم‌هایم خیره شد و گفت:

-نه نمیدونم

-مهسا تو رو با سارا داخل ماشین دیده

جا خورد نگاهم را از او گرفتم و گفتم:

-علیرضا میخوای چیکار کنی؟

نفسی کشید و به جلو خم شد دست‌هایش را بهم گره داد و گفت:

-حالا که این همه راه اومدی بهتره یه ذره باهم حرف بزنیم

-میشنوم

-عسل من دیگه نمیخوام با تو ادامه بدم خسته شدم همه کارهای تو عین بچه هاست و رفتارت منو واقعاً خسته میکنه

اشک دور چشم هایم حلقه بست و گفتم:

-چرا میخوای با من تموم کنی؟ چیکارت کردم علیرضا؟

خیلی خونسرد گفتم:

-من که دلیلم رو گفتم

-این دلیل قانع کننده ای نیست

-هر طور دوست داری فکر کن مهم اینکه من دیگه نمیخوام با تو باشم

حلقه داخل دستش را بیرون آورد و روی میز گذاشت و گفت:

-با خونوادم هم صحبت کردم و بهشون گفتم که دیگه عسل رو نمیخوام

اشک هایم سرازیر شد هر چی غرور و شخصیت بود تو یه ربع ساعت خرد شد خیلی خودم رو گرفتم تا شدت نگیره با صدای گرفته گفتم:

-تو به سارا علاقه داری؟

ابروی بالا انداخت و گفت:

-چی داری میگی؟

-تو خوب میدونی که من دارم چی میگم به سارا علاقه داری؟

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-اگه هم دارم اونش به خودم و به زندگی خودم ربط داره چون من و تو دیگه تموم کردیم

-علیرضا اینکارو با من نکن

-عسل خواهش میکنم الکی برای من آبغوره نگیر که من دیگه مثل گذشته نیستم

-دیدي خودتم قبول داري كه تغيير كردى اون هم دختر خاله ی پست فطرت من تو رو
تغيير داد

از جایش برخاست و با صدای بلند گفت:

-در مورد سارا درست صحبت كن بار آخرت باشه اینطوری حرف میزنی

-خیلی نامردی کردی علیرضا خیلی اشتباه بزرگی کردی

-عسل خواهش میکنم از این جا برو برو تو خونه آبغوره بگیر من حال و حوصله ات ندارم
-علیرضا ببین...

به میان صحبت‌م آمد و با صدای بلند گفت:

-دارم میگم از اتاق گمشو

نفسم بند آمد بدون اینکه حرفی بزنم از اتاق بیرون آمدم.

حدود سه ساعت بود كه قدم می‌زدم و به این فكر می‌کردم كه چی برای علیرضا كم گذاشتم
كه او نسبت به من اینقدر سرد شده و خیلی ساده به رابطه‌ش با من پایان داد؟! با صدای
گوشی همراهم از فكر بیرون آمدم و گوشی را از داخل کیفم بیرون کشیدم با دیدن اسم
مهسا دستی به چشم های خیسم کشیدم و با صدای گرفته جواب دادم
-جانم؟

-الو عسل دختر تو كجایی؟ خبری ازت نشد؟ با علیرضا صحبت كردی؟

-آره حرف زدم

-خب چی شد؟

-تموم كرد

مکشی کرد و بعد با صدای بلند گفت:

-یعنی چی؟

با ناراحتی گفتم:

-نامزدیمون خراب کرد

با فریاد گفت:

-چی اون پسر بی شخصیت و بیشعور نامزدی رو خراب کرد!؟

-ما که انتظارشو داشتیم

-غلط کرد موهاش رو از ریشه میکنم

-مهسا آروم باش

-چیچی آروم باشم؟ هان؟ دل رفیقم شکونده حالا انتظار داری دست روی دست بزارم؟

-من مطمئنم سارا اون رو به این روز انداخته

-برای اون دختر خالهت هم دارم بزار

-ببین مهسا مبادا بری سراغشون...

با صدای بوق مهسا حرف در دهانم ماسید کلافه دستی لای موهایم کشیدم که شال از روی سرم افتاد تا خانه هر چقدر به مهسا زنگ میزدم یا جواب نمیداد یا خاموش بود نزدیک خانه که شدم با دیدن ماشین گلی خانم زیرلب با حرص گفتم:

-اینا تا من رو به کشتن ندن دست از سرم برنمیدارن

با کلید در خانه را باز کردم و وارد شدم هنوز به در اصلی نرسیده بودم که فریاد پدر موهای بدنم سیخ شد در را باز کردم و وارد شدم مادر با ناراحتی روی مبل نشسته بود و به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود پدر به دیوار تکیه داده و با حرص دستی لای موهای سفیدش

می کشید گلی خانم با دستمال اشک های روی صورتش را پاک می کرد و همین که سرش را بالا آورد با من چشم تو چشم شد از جایش برخاست و با صدای بلند نامم را صدا زد که پدر و مادر به سمتم چرخیدن

-عسل

پدر با عصبانیت به سمتم آمد که مادر سریع جلوی پدر قرار گرفت و نگذاشت به من نزدیک شود

-عسل چرا این موضوع رو از ما پنهون کردی؟

-چی رو از شما پنهون کردم؟

-علیرضا خیلی وقته با تو تموم کرده و تو این رو از ما پنهون کردی

با حیرت به گلی خانم که اشک هایش شدت گرفت خیره شدم من همین امروز فهمیدم که علیرضا من را دیگه نمیخواه ولی قضیه چی هست که خیلی وقته من با علیرضا تمام کردم

-باور کنید منم امروز که رفتم بیمارستان فهمیدم علیرضا دیگه نمیخواه با من ادامه بده

تعجب را در چشم های هر سه تایی آن ها دیدم که گلی خانم به سمتم آمد و دستم را گرفت و گفت:

-عسل دخترم بیا با هم حرف بزنیم

دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-فکر نکنم ما دیگه حرفی داشته باشیم

-چرا دخترم خیلی حرف داریم

-نه مامان گلی بهتره این موضوع رو همین جا تموم کنیم من به اندازه ی کافی امروز نابود شدم

-قربونت بشم تو رو خدا چند دقیقه بهم وقت بده تا برات همه چیز توضیح بدم

نگاهی به پدر که عصبانیتش فروکش شد و نگاهی به مادر که با چشم هایش به من نشان میداد که قبول کنم انداختم بزاق دهانم را قورت دادم و گفتم:

-باشه صحبت کنیم

هر دو به سمت اتاق رفتیم و وارد شدیم گلی خانم لبه ی تخت نشست و من هم مقابل او صندلی گذاشتم و نشستم

-نمیخواین صحبت کنید؟

دستی به چشم های خیسش کشید و گفت:

-من فکر کردم تو و علیرضا خیلی وقته تموم کردین آخه بعد از شام اون شب با علیرضا صحبت کردم و علیرضا گفت که دیگه نمیخواه با تو ادامه بده

بغض راه گلویم را گرفت پس خیلی وقته که علیرضا همچین تصمیمی گرفته و من تو این دو هفته چقدر خیال بافی می کردم

-گلی خانم من و علیرضا همین امروز تموم کردیم و اینکه من هنوز علیرضا رو دوست دارم اما نمیتونم کاری کنم چون اون خیلی راحت من رو گذاشت کنار

دستم را گرفت و گفت:

-میدونم عزیزم من و احمد تنها عروسی که قبول داریم تو هستی چون تو عاقل و بالغ هستی مثل اون دخترخالت...

سریع حرفش را قورت داد اما دیگه دیر شده بود دست هایم یخ کرده بود و اشک دور چشم هایم حلقه بست با صدای گرفته گفتم:

-پس علیرضا در مورد اون هم با شما صحبت کرده؟

سری به علامت مثبت تکان داد و گفت:

-گفت که به او علاقه دارم یکی که در حد خودش باشه

قلبم درجا ایست کرد نفس کم آوردم انتظار شنیدن چنین حرفهایی را نداشتم

دو ساعتی از رفتن گلی خانم می گذشت و طی این دوساعت کلی معذرت خواهی کرد و گفت بعضی وقت ها به من سر میزنه که من سریع جواب منفی دادم پاهایم را داخل شکم جمع کردم و دست هایم را دور پاهایم حلقه کردم چانه ام را روی پاهایم گذاشتم و اجازه دادم اشک هایم سرازیر شود با صدای گوشی همراهم دستی به چشم های خیسم کشیدم و نگاهی به ساعت که نزدیک پنج عصر بود انداختم از صبح تا حالا لب به غذا نزدم و مادر هم مراعات کرد و گذاشت تنها باشم با دیدن اسم علیرضا روی صفحه ی گوشی اون ته دلم امیدی پیدا شد نفس عمیقی کشیدم و تک سرفه ای کردم که صدایم صاف شود دکمه ی سبز را زدم که فریاد علیرضا باعث شد تن و بدنم بلرزه

-عسل تو معلومه داری چیکار میکنی؟

-منظورت چیه؟

-خودت رو به اون راه نزن برو جلوی اون دوستت مهسا بگیر که دندوناش رو تو دهنش خرد نکنم

-علیرضا خواهش میکنم آروم باش و مراقب حرف زدنت باش

-این شمایی که باعث میشین من نه آروم باشم و نه مراقب حرف زدنم

-میشه بگی چی شده؟

-مهسا بلند شده رفته خونه ی دختر خالت هر چی از دهنش در اومده به سارا و مامانش گفته

-خب بهترین کار رو کرده

-واقعاً برات متأسفم سارا دختر خاله ی تو هست و تو داری اینطوری در موردش صحبت میکنی؟

-آره چون اون باعث شد که تو از من متنفر باشی

-با این کارت بیشتر ازت متنفر شدم

-علیرضا تو رو خدا بس کن

-بس نمیکنم وقتی نامزدیمون تموم کردیم به این دلیل نبود که به دوستت بگی بره سراغ سارا چون فکر کنی باعث همه ی اتفاق ها ساراست

کمی صدایم را بلند کردم و گفتم:

-اخه بی انصاف مگه اینطور نبوده؟ مگه سارا باعث و بانیش نبوده؟

-بوده یا نبوده این حقش نیست که کاسه و کوزه ها سر اون خالی بشه

-میخواست خونه خراب کن نباشه

-عسل بفهم داری چی میگی

-علیرضا خیلی بد شدی

-چون چهره ی واقعی تو رو دیدم فهمیدم چه دختری هستی دختری که نه میره سر کار که پولش از جیب خودش باشه نه میتونه یه زندگی سر و سامون بده

با بعض گفتم:

-علیرضا خواهش میکنم ادامه نده

-آها بزار این هم بگم دختری که مریض بود و دستش برای این و اون دراز می کرد که پیوند کلیه بزنه

پوزخندی زد و گفت:

-عجب آدم کینه ای و گستاخی هستی

-خیلی پستی علیرضا خیلی

اجازه ی صحبت کردن را ندادم و تماس را قطع کردم پهلویم به شدت تیر می کشید و حسابی سر گیجه داشتم به هزار بدبختی از اتاق بیرون آمدم که تیر شدیدی تو پهلویم حس کردم که دستم را روی پهلویم گذاشتم و با صدای ناله مادر را صدا زدم اما بی فایده بود روی زانو افتادم و همین که نقش زمین شدم مادر با جیغ به سمت من آمد و تنها چیزی که به یاد دارم جیغ های مادر و صدا های پی در پی پدر به گوشم خورد و بعد همه جا تاریک شد.

وقتی چشم هایم باز کردم اولین کسی که دیدم مادر بود که با چشمهای در خون نشسته به من خیره شده بود صدایش زدم که دستی به موهایم کشید و گفت:

-جانم دخترم چرا یهویی اینطوری شدی؟

اشک از گوشه ی چشمم جاری شد و گفتم:

-مامان علیرضا زنگ زد

با حیرت گفت:

-بهت چی گفت که حال و روزت این شد؟

نگاهم را از مادر گرفتم که کمی صدایش را بلند کرد و گفت:

-مگه من با تو نیستم؟

-مهسا رفته خونه ی خاله هانیه

با حیرت و با صدای بلند گفت:

-هیس مامان ساکت میخوای همه ی پرستارا و دکترا بیاری داخل اتاق؟

-بقیش رو بگو

-علیرضا به سارا علاقه مند شده به خاطر همین من رو گذاشته کنار

-آخه مگه میشه؟

-حالا که دیدی شده؛ دیدی بهت گفتم این دختر آروم و قرار نداره

-حتی فکرش هم نمیکردم سارا همچین آدمی باشه

-ولی خدا رو شکر چهره ی واقعیش برای تو که هی میگفتی دختر خوبیه رو شد

-یعنی تو میگی سارا باعث شده که علیرضا نامزادیش رو با تو تموم کنه؟

سری به علامت مثبت تکان دادم و گفتم:

-آره مادر من همین طوره؛ علیرضا رو از این رو به اون رو کرده

-ولی کار مهسا هم اشتباه بود که رفت خونه ی هانیه، هانیه از چیزی خبر نداره

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-وای مادر من چرا اینقدر ساده ای؟ خاله هانیه از خدایه دامادی مثل علیرضا به تورش

بخوره

-یعنی میگی اونم دست داره؟

-معلومه که دست داره روزی که علیرضا رو با خاله هانیه آشنا کردم حسرت رو تو چشماش

میدیدم

-وای خدا باورم همیشه همین امروز صبح زنگ زد که برای پنجشنبه شب تولد سارا دعوت هستیم

-اوف مامان نکنه میخوای بری؟

شانه ی بالا انداخت و گفت:

-من نمیدونستم جریان اینه وگرنه قبول نمی کردم

-یعنی قبول کردی؟ و الان انتظار داری من و تو و بابا بریم؟

-آره

-مامان انگار متوجه نیستی دختر خواهرت چه بلایی سر دخترت آورده

-آره متوجه هستم و دارم میبینم اما به نظر من بریم

-آخه چرا؟ من با این حال خرابم برم تولد سارا کسی که دشمنم هست چیکار کنم؟

-برعکس به نظر من بهتره بری و بهش ثابت کنی که آدم قوی هستی و میتونی از پس خودت بر بیای

-مامان من حالم خوب نیست

-اوف عسل همه چیز رو اینقدر برای خودت بزرگش نکن تا پنجشنبه خیلی وقت هست و تو تا اون موقع حالت خوب شده در ضمن تو باید به خاله هانیه و سارا ثابت کنی که حالت خیلی خوبه و میتونی روی پای خودت بایستی.

نگاهم را از مادر گرفتم و گفتم:

-فقط به خاطر تو که اونجا زشت نشی میام وگرنه چشم دیدار هیچ کدومشون ندارم

-اینقدر کینه ای نباش دختر خدا خوشش نیامد

-مامان من الکی کینه نمیکنم دارم با چشم های خودم میبینم که سارا داره چیکار میکنه
انتظار که نداری روز تولدش باهاش بگم و بخندم

-منم نمیگم همچین کاری کن ولی مثل خودش رفتار کن ببین جلوی همه چطوری عادی
رفتار میکنه تو هم همین طور باش

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-خیلی خوب باشه به بابا بگو کارهای مرخصی رو انجام بده میخوام برم روی تخت خودم از
اینجا و محیطش بدم میاد

-باشه عزیزم تو کمی دراز بکش

با رفتن مادر روی تخت دراز کشیدم و به سقف اتاق خیره شدم که همان موقع در باز شد و
مهسا با قیافه ناراحت کننده وارد اتاق شد نیم خیز شدم و گفتم:

-مهسا تو اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

-به مامانت زنگ زدم

-نباید میومدی مامانم از دستت دلخوره

-دلخور باشه مهم تویی که او بی غیرت تو رو به این روز انداخت

-مهسا نمیدونم چطوری تشکر کنم خیلی خوشحالم که هستی

روی صندلی نشست و دستم را داخل دستش گذاشت و گفت:

-پس دوست به چه درد میخوره؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-به خاطر من خیلی حرف خوردی

-عیبی نداره عزیزم ارزشش رو داره کسی حق نداره از راه رسید بیاد دل تو رو بشکنه

-میدونم چی میگی ولی من صبح و شبم شده علیرضا

کلافه پوفی کشید و گفت:

-عسل علیرضا تو رو گذاشته کنار تو هم اونو بزار کنار

-مهسا به همین راحتی نیست

-میدونم سخته اما چاره ای نیست

-پنجشنبه تولد سارا است و مامان به اجبار میخواد من رو ببره اونجا

-به نظر من مادرت بهترین کار رو داره میکنه این بهترین فرصته که به خالت و سارا نشون بدی که تو میتونی از پس خودت بر بیای و بهشون ثابت کنی که آدم قوی هستی

-مهسا من میترسم

-از چی؟

-از اینکه سارا حرف های بزنه که هیچوقت انتظارش ندارم

-عسل تو باید انتظار همه چی داشته باشی

پوزخندی زدم و گفتم:

-مثل صبح که علیرضا گفت نامزدی رو تموم کنیم؟

-دیگه بدتر از اون که نیست، مهم اینکه علیرضا و سارا نامزد نیستن و تو باید از این بابت خوشحال باشی

-من وقتی خوشحال میشم که علیرضا برگرده

کلافه پوفی کشید و چشم غره ای نثارم کرد

تا روز پنجشنبه نمیدانم چطوری گذشت ولی این را به خوبی می دانم که مدام خودم را داخل اتاق حبس کرده بودم و به عکس های که با علیرضا گرفته بودم خیره میشدم و ساعت ها اشک می ریختم مهسا صبح تا شب بالای سرم بود و سعی می کرد با حرف هایش من را قانع کند که علیرضا برای همیشه رفته.

با صدای در از فکر بیرون آمدم و به مادر که بین چهارچوب در ایستاده بود خیره شدم اولین بار بود که مادر را در این لباس ساده و خیلی معمولی می دیدم مادری که لباس های گران قیمت و شیک به تن داشت که نگاه هر زن و مردی را به خود جلب می کرد امشب با لباس معمولی جلوی من ایستاده؛ انگار متوجه نگاه خیره ام شد که لبخندی زد و گفت:

-چون اونجا کم میمونیم یه لباس ساده به تنم کردم

از جایم برخاستم و کیفم را روی دوشم انداختم و گفتم:

-خوب کاری میکنی من حال و حوصله ی اونجا و دیدن قیافه ی سارا رو ندارم

مادر نگاهی به کت و دامن سبزیاش می انداخت و گفت:

-چقدر این رنگ بهت میاد

لبخندی زدم و هر دو از اتاق بیرون آمدیم که با صدای مادر به سمت او چرخیدم

-راستی امروز صبح بابات رفت پیش علیرضا

با حیرت گفتم:

-برای چی؟

-باهاش بحث کرد

-چرا باهاش بحث کرد؟

اخمی کرد و گفت:

-وای عسل انگار از دنیا عقبی مگه ما الکی دختر دادیم دست این پسر که راحت روح و روانت بهم بریزه

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-وای مامان نباید اینکارو می کردی

-یعنی چی نباید اینکارو میکردیم؟! به نظر من بابات بهترین کار رو کرد که رفت با اون پسر بی غیرت حرف زد بزار هر جوری دلش میخواد در مورد ما فکر کنه ولی نمیزارم ببینه که تو بی کس و کاری

بغضم را به هر سختی بود قورت دادم و مادر را در آغوش گرفتم و بوسه ای بر گونه اش گذاشتم هر دو از پله ها پایین آمدیم و به سمت پدر که دم در ایستاده بود رفتیم با دیدن ما لبخندی روی لب هایش گذاشت و به سمت من آمد دستش را روی گونه ام گذاشت و گفت:

-خوبی دخترم؟

لبخندی زدم و گفتم:

-بهترم

-قرصات که خوردی؟

-آره خوردم

همین که سوار ماشین شدم نگاهم به نایلون قرمز رنگی افتاد، برداشتم و نگاهی به کارت سفیدی که با دست خط قشنگی نوشته بود «تولدت مبارک» انداختم پوزخندی روی لب هایم گذاشتم و در نایلون را باز کردم با دیدن کتاب که در مورد عشق و عاشقی بود لبخندی روی لب هایم گذاشتم و تویی دلم قربون صدقه ی مادر رفتم که با این کادو میخواهد به سارا حرفی را بزند نایلون را پرت کردم و به منظره ی بیرون خیره شدم.

طولی نکشید به خانه ی خاله هانیه رسیدیم چندتا ماشین جلوی در پارک شده بود و به نظر می رسید ما آخرین نفر بودیم که داشتیم وارد خانه می شدیم زنگ خانه را که پدر زد نفس عمیقی کشیدم و زیر لب آرام گفتم:

-همه چی درست میشه قوی باش

با صدای شاد سارا به خودم آمدم و در باز شد و هر سه نفر وارد خانه شدیم اولین نفری که دیدم دایی هادی بود که با گوشی صحبت می کرد با دیدن ما سریع تماس را قطع کرد و با پدر و مادر سلام و احوال پرسى کرد و در آخر نگاهی به حال خراب من انداخت و گفت:

-عسل جریان خراب شدن نامزدیتون شنیدم خیلی ناراحت شدم فکرش هم نمیکردم پسری که این همه عاشقت بود راحت تو رو گذاشت کنار

با تک تک کلمه های دایی حال و روزم بدتر شد که مادر سریع متوجه شد و لبخند نصفه و نیمه ی زد و گفت:

-مهم اینکه چهره ی واقعیش برای ما رو شد و دخترم از دستش نجات پیدا کرد دایی لبخندی روی لب هایش گذاشت و گفت:

-اون که صد در صد خودت رو ناراحت نکن دایی ایشالله یکی بهترش پیدا میشه سری تکان دادم که مادر مچ دستم را گرفت و هر دو وارد خانه شدیم.

صدای بلند موزیک خارجی پرده ی گوشم را داشت پاره می کرد خانه پر از دختر و پسر بود و هر کی جفت جفت وسط داشتند میرقصیدن با حضور سارا و خاله هانیه هر چی نفرت و کینه بود تو وجودم زنده کردم و به هر دوی آنها با اکراه سلام و احوال پرسى کردم مادر کادوی سارا به دستش داد و تبریک تولد گفت و سارا با خوشحالی تشکر کرد نگاهی به سر تا پای سارا که حسابی به خودش رسیده بود انداختم پیراهن صورتی که با سنگ دوزی و نگین کار شده بود و بالای آن با دو بند باریک لباس را نگه داشته بود موهای بلوندش را فر

کرده بود و دورش ریخته بود آرایش غلیظ که چشم های مشکی اش را هر پسری جذب خودش میکرد از روی اجبار تبریک تولدی گفتم و با مادر جای برای نشستن انتخاب کردیم حواسم به سارا بود که به سمت فاطمه که بلوز و دامن خوش رنگی به تن داشت رفت و کنار گوش فاطمه چیزی را می گفت که متوجه شدم سارا هدیه ی مادر را باز کرده و فهمیده که بی دلیل این هدیه را نخریدیم.

یک ساعتی از آمدن ما می گذشت که سارا به سمت پخش موسیقی رفت و آهنگ را قطع کرد و میکروفن را برداشت و با خوشحالی گفت:

-خب امروز میخوام بهترین هدیه ی زندگیم رو به شما معرفی کنم؛ نامزدم

همه همزمان دست و سوت زدن و من چشم به در که قامت علیرضا با کت و شلوار طوسی ایستاده بود خیره شدم در دستش دسته گلی بود و در دست دیگرش جعبه ی شیرینی پشت سر آن احمد آقا و گلی خانم وارد شدند همه با حیرت به علیرضا و بعد به من خیره شدن خودم که دیگه حالم خراب بود هر سه وارد خانه شدند و گلی خانم چشم چرخوند و به من خیره شد در نگاهش پر از التماس و پیشمانی بود اما انگار چاره ای جز اینکه قبول کند نداشت سریع از جایم بلند شدم و به سمت دستشویی دویدم آبی به دست و صورتم زدم و نفس عمیقی کشیدم که راه تنفس به ریه هایم برسد هیچ وقت فکرش را نمی کردم یک روز علیرضا را با دختر دیگه ای بینم چون همیشه پیش خودم می گفتم اون فقط مال منه اما اینطور نبود؛

همین که از دستشویی بیرون آمدم با گلی خانم رو به رو شدم جا خوردم انتظار گلی خانم را اون هم اینجا مقابل خودم نداشتم لبخندی زد و گفت:

-خوبی دخترم؟

سری به علامت مثبت تکان دادم و خواستم بروم که مچ دستم را گرفت و گفت:

-عسل میدونم اون روز پسرم حرف های زده که باعث شده راهی بیمارستان بشی خیلی با علیرضا بحث کردم اما از این گوش می گرفت از اون گوش بیرون می کرد چشم و گوش

این پسر سارا شده بود من و احمد آقا با زور اومدیم امشب اینجا وگرنه هنوز تو رو عروس خودمون میدونیم

لبخندی زدم و گفتم:

-مهم نیست همین که خوشبخت بشه برام کافیه

بدون اینکه اجازه ی صحبت کردن به گلی خانم بدهم از آنجا دور شدم و خودم را به مادر رساندم مادر با نگرانی به صورتم خیره شد و گفت:

-دخترم خوبی؟

-میشه فقط بریم؟

تند تند سری به علامت مثبت تکان داد و گفت:

-باشه عزیزم بریم

نگاهم را از مادر گرفتم و به علیرضا و سارا که در آغوش هم میرقصیدن انداختم لبخند تلخی زدم و زیرلب گفتم:

-خوشبخت بشی عزیزم

اصرار و پافشاری خاله هاینه نه من و نه مادر را قانع نکرد و بعد از خداحافظی از خانه بیرون آمدم، تا رسیدن به خانه پدر بد و بیراه علیرضا می گفت و باورش نمیشد که به خواستگاری سارا آمده.

تا صبح پلک روی هم نگذاشتم و با چشمانی اشکبار به عکس خودم و علیرضا نگاه می کردم به روز تولدم، روز ولیتاین، روز نامزدی و خواستگاری هر دقیقه به ویدیو و عکس خیره میشدم و تنها چیزی که از زبانم خارج میشد

ساعت نزدیک های هشت صبح بود و مطمئنم الان علیرضا آماده و حاضر به سمت بیمارستان میرود ناخودآگاه دستم به سمت گوشی رفت و شمارش را از روی حفظ زدم به سومین بوق که رسید صدایش به گوشم رسید معلوم بود خیلی وقته شماره ی من را پاک کرده اما من هنوز عشقم ذخیرش کرده ام و هیچ وقت حاضر نیستم شمارش را پاک کنم که یک روزی همه ی دنیایی من بوده

-علیرضا

انگار صدایم را شناخت که چند ثانیه مکث کرد و بعد با توپ تشر گفت:

-چی میخوای؟ چرا دست از سرم برنمیداری؟

-کسی که عاشقه میتونه؟

-باید بتونی عسل میفهمی من الان دیگه نامزد دارم

پوزخندی زدم و گفتم:

-تا هفته ی پیش نامزدت من بودم حالا یک هفته از تموم شدن نامزدیمون نمیگذره تو دست یه نفر دیگرو گرفتی؟

-من بهت تو بیمارستان گفتم که هیچ علاقه ای به تو ندارم

-پس اون همه عشقم خانمم عزیزم چی بود؟ هان؟ اونا همه کشک بود؟

-تو اینطوری فکر کن من مجبور نیستم به تو جواب پس بدم مهم اینکه چهره ی واقعیت نشون دادی

اشک هایم سرازیر شد و با بغض گفتم:

-آخه چی از من دیدی که اینطوری رفتار میکنی؟

-خودت بهتر میدونی

-سارا تو رو بر علیه من پر کرده نه؟

-سارا همچین دختری نیست مثل تو بچگونه رفتار نمیکنه

-علیرضا

صدایش را بلند کرد و گفت:

-علیرضا کوفت علیرضا زهرمار بار آخرت باشه شمارت روی صفحه ی گوشیم میبینم

-نکن اینکارو باهام من هنوز به تو فکر میکنم

-دیگه به من فکر نکن برو پی زندگیت

خواستم دهان باز کنم که صدای بوق باعث شد گریه ام شدت بگیره روی زمین افتادم و پاهایم را بغل کردم و سرم را روی پاهایم گذاشتم و های های گریه کردم.

تا ظهر از اتاق بیرون نیامدم که صدای شکمم باعث شد از اتاق بیرون بیام از پله ها به آرامی سرازیر شدم و به سمت آشپزخانه که مادر در حال شستن ظرف بود رفتم بدون اینکه حرفی بزنم به سمت گاز که قابلمه روی آن بود رفتم و درش را باز کردم با دیدن استانبولی تازه فهمیدم که از دیشب تا حالا لب به غذا نزدم مادر که متوجه حضور من شد دست هایش را با آب شست و همان طور که با حوله خشک می کرد گفت:

-داشتم میومدم تو اتاق

-گشتم بود وگرنه نمیومدم

به سمت کابینت رفتم و بشقابی برداشتم و به سمت قابلمه رفتم همان طور که بشقاب را پر از استانبولی می کردم به حرف مادر گوش می دادم

-راستی میدونستی فردا شب تولد خاله زینبه؟

روی صندلی نشستم که مادر هم کنارم نشست و چشم به من دوخت مشغول خوردن شدم که او ادامه داد

-خب فردا شب ساسان برای زینب جشن تولد گرفته من و تو هم دعوت کرده

-من حال و حوصله ی جشن و شلوغی ندارم

کلافه از جایش برخاست و به سمت یخچال رفت و گفت:

-اوف تو هم که فقط بلدی مخالفت کنی

-مامان جون دارم میگم حال و حوصله ندارم چرا متوجه نیستی؟

-برای روحیت خیلی خوبه تو خونه باشی که چی بشه؟

-بهتر از اونجاست که سر درد بگیرم

-اذیت نکن عسل

به سمتم آمد و پارچه دوغ و لیوان را کنارم گذاشت و گفت:

-یه نوشیدنی باید کنارت باشه که غذا از گلوت پایین بره

نفسی کشیدم و زیرلب تشکر کردم، دوباره مقابلم نشست و گفت:

-فردا باید بیای

با حرص گفتم:

-چرامجبورم میکنی جایی که دوست ندارم پیام دیشب هم اومدم تولد سارا دیدی که چه اتفاقی افتاد

-درسته؛ اما ساسان خیلی اصرار کرد تو هم باشی

با حرص قاشق را داخل بشقاب پرت کردم و گفتم:

-آه...مامان خسته‌م کردی

بالاخره با اصرار و پافشاری مادر راضی شدم به تولد خاله زینب بروم حوصله‌ی چندان مناسبی برای انتخاب لباس نداشتم و به عهده‌ی مادر گذاشتم؛ از شانس بدی که داشتم مادر هم دست روی لباس ماکسی بلند قرمز و مشکی که پارسال علیرضا برای روز ولیتاین خریده بود گذاشت، بعد از چند دقیقه خیره شدن به لباس بالاخره آن را به تن کردم و به سمت آینه تمام قد رفتم و نگاهی به لباس بلند ماکسی انداختم زیبا بود به یاد آن روزها افتادم که علیرضا روز ولیتاین پیراهن ماکسی به من هدیه داد که حسابی با دیدن پیراهن ذوق زده شدم...

با یاد آن روزها قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمم جاری شد بغضم را به هر سختی بود قورت دادم و نگاهی به اندامم که حسابی لاغر شده بود انداختم به سمت میز آرایش رفتم و موهایم را با ششوار صاف کردم و آرایش ملایمی روی صورتم پیاده کردم.

با صدای مادر از فکر علیرضا و یاد خاطرات شیرین بیرون آمدم و به سمت مادر که با مهربانی به سرتا پایم خیره شده بود برگشتم لبخندی روی لب‌هایم گذاشت و گفت:

-ماشالله چقدر خوشگل شدی

لبخندی زدم و گونه‌اش را بوسیدم که رژلبم روی گونه مادر ماسید همان طور که با دستمال صورتش را پاک می‌کردم مادر با بغض گفت:

-ای خدا دختری مثل تو رو رها کرد رفت با دخترخاله‌ت که هنوز راست و چپ خودش بلد نیست نامزد کرد

خوب می‌دانم مادر در مورد کی صحبت می‌کنند اما به روی خودم نیاوردم، که او می‌چ دستم را گرفت و گفت:

-گلی خانم خیلی با من در تماسه

اخم کردم و گفتم:

-شمارش حذف کن و بلاکش کن

-عسل

-چیه مامان؟ اگه واقعاً گلی خانم دوست داشت من عروسشون باشم اجازه نمیداد علیرضا با سارا نامزد کنه

-اون هم مادریه مجبور بود

-اصلاً هم مجبور نیست؛ درسته مادریه و خوشبختی پسرش میخواد اما اگه اینقدر زن باوجدانی هست نمیزاشت پسرش با دختر خاله ی من نامزد کنه ولی اون چیکار کرد همچین اجازه ی داد و حالا که کار خودش کرد یادش افتاده باید معذرت خواهی کنه و عذاب وجدان بگیره؟

-عسل تو این مدلی نبودی

-از این به بعد این مدلی میشم؛ شماره ی گلی خانم حذف میکنی نبینم با اون در تماس باشی

کلافه پوفی کشید و گفت:

-خیلی خب باشه آخر شب که اومدیم شمارش حذف میکنم حالا بیا بریم بابات پایین منتظره

سری تکان دادم و مانتو و شالم را از روی تخت برداشتم و هر دو از اتاق بیرون آمدم و از پله ها سرازیر شدیم پدر دم در ایستاده و منتظر ما بود با دیدن من لبخندی زد و با نگاهی به من رساند که حسابی به خودم رسیدم هر دوی آن ها به این نتیجه رسیدند که

من علیرضا را به همین راحتی فراموش کردم اما اینطور نبود با آرایش گودی چشمم و چشم های سرخم و صورت رنگ پریده ام را پنهان کردم.

سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم طولی نکشید به خانه ی خاله زینب رسیدیم خانه کوچک و نقلی که به آدم حسابی آرامش می داد اما امشب با بادکنک های رنگی و ریشه های رنگی خانه را شلوغ کرده بود و آرامشی که قبلاً وارد این خانه میشدم و من را به آرامش می رساند رو گرفته بود.

با صدای ساسان هر دو به سمت او چرخیدیم

-سلام خوش اومدین

مادر لبخندی روی لب هایش گذاشت و با ساسان سلام و احوال پرسى گرمی کرد بعد از آن خاله زینب با بلوز و دامن بسیار شیک به سمت ما آمد و با مادر سلام و احوال پرسى کرد حواسم به آن دو بود که با صدای ساسان به سمت او چرخیدم

-خیلی خوشحال شدم که اومدی

لبخندی زدم و گفتم:

-من خوشحال شدم که دعوتم کردی

با خوشحالی گفتم:

-امیدوارم بیشتر همدیگرو ببینیم

ابروی بالا انداختم که او با یه معذرت خواهی از ما دور شد منظورش از اون حرف چی بود نکنه فهمیده که من با علیرضا تمام کردم کلافه پوفی کشیدم و زیرلب گفتم:

-امیدوارم نفهمیده باشه حال و حوصله ی اینکه با ساسان سرو کله بزنم ندارم.

با صدای خاله زینب از فکر بیرون آمدم و به او خیره شدم

-سلام عسل جان حالت چطوره؟

سعی کردم لبخند بزنم اما خیلی هم موفق نشدم

-خیلی ممنون، تولدتون مبارک

لبخند نصفه و نیمه ی زد و گفت:

-ممنون

لبخندی تحویلش دادم و نگاهم را از او گرفتم خیلی خوب میدانم که خاله زینب بعد از پیوند کلیه از من متنفر شده و به نظر خودش وقتی پسرش در حق من اینقدر خوبی کرده من باید با پسرش ازدواج می کردم؛ با صدای مادر از فکر بیرون آمدم و به او خیره شدم

-عسل کمی خودت رو جمع و جور کن

سوالی به او خیره شدم که او چشم غره ای نثارم کرد و گفت:

-همش تو فکر هستی

ابروی بالا انداختم و بدون هیچ گونه حرفی هر دو جای برای نشستن انتخاب کردیم و نشستیم.

حدود دوساعت می گذشت و حسابی حوصله ام سر رفته بود چون آدم های اینجا غریبه بودند و ما جز خاله زینب و ساسان کسی را نمی شناختیم ساسان که سرش با دوست های دور و برش گرم بود و خاله زینب که مطمئنم بیشتر به خاطر حضور من خیلی دور و بر مادر نمی آمد و این باعث شده بود مادر هم حوصله اش سر برود کلافه از جایم برخاستم که با صدای مادر به سمت او چرخیدم

-کجا؟

-برم بیرون یه هوایی بخورم

-باشه، فقط زود بیا

سری تکان دادم و با قدم های بلند از خانه بیرون آمدم به سمت حیاط پشتی رفتم و روی نیمکت که روبه روی گل و درخت بود نشستم نفس عمیقی کشیدم و زیرلب گفتم:

-الان خیلی خوشبخته؟

-مطمئن باش نه

با ترس به سمت صاحب صدا برگشتم که با دیدن ساسان نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-ترسوندیم

لبخندی زد و کنارم نشست و گفت:

-هنوز تو فکری؟

با حیرت گفتم:

-تو فکر کی؟

-منظورم علیرضاست

بزاق دهانم را قورت دادم و گفتم:

-من...

به میان صحبتیم آمد و گفت:

-میدونم که نامزدیتون بهم خورده

نگاهم را از او گرفتم که او ادامه داد

-خودت رو به خاطر آدمی که هیچ ارزشی نداره ناراحت نکن

-از کجا فهمیدی؟

جا خورد یا من اینطور حس میکنم چون مکث طولانی کرد و گفت:

-از مامانم شنیدم

-تا جایی که به یاد دارم مامان در این مورد به خاله زینب چیزی نگفته

-شاید گفته تو خبر نداری

کلافه پوفی کشیدم و آرام طوری که او متوجه نشود گفتم:

-از دست تو مامان

-عسل

سریع به او چشم دوختم که او دستی لای موهای مشکی اش کشید و گفت:

-هنوز هم تو فکرتی؟

-کسی که عاشقه میتونه تو فکرش نره؟

اخم کرد و نگاهش را از من گرفت خیلی خوب میدانم که درد ساسان چی هست اما چه میشه کرد که هیچ حسی بهش ندارم، از جایش برخاست و گفت:

-خواستم بگم میتونی روی من حساب باز کنی

لبخند پر مهری زدم و گفتم:

-تو به اندازه ی کافی به من کمک کردی نمیخوام بیشتر از این اذیت کنم

لبخندی زد و گفت:

-این حرفا چیه میزنی تو برای من خیلی مهمی

لبخندی تحویلش دادم که او با یه معذرت خواهی از من دور شد.

جاده سرنوشت
برگشت به خانه بودیم که گفتم:

-مامان

-جانم دخترم؟

-تو برای چی به خاله زینب گفتی که من و علیرضا تموم کردیم؟
به سمت من برگشت و گفت:

-وا برای چی نگم؟

-آخ مامان چرا متوجه نیستی که دلم نمیخواه اینا بدونن که من با علیرضا تموم کردم
مخصوصاً...

با چشم و ابروی مادر حرفم را قورت دادم و نیم نگاهی به پدر که با کنجکاوی از آینه به من
خیره شده بود انداختم که مادر با اخم گفت:

-بحث الکی نکن این موضوع هم اون قدر مهم نیست که بزرگش میکنی
-آخه مامان...

-مامان زهرمار

با حرص نفسی کشیدم و نگاهم را از او گرفتم.

با گریه از آغوش مهسا بیرون آمدم که با صورت خیس او چشم هایم گرد شد لبخند تلخی
زد و دستی به چشم های خیسم کشید و گفت:

-دورت بگردم اینقدر گریه نکن چشمت داغون شد

-تو چرا گریه میکنی؟

-گریه نکنم؟ دوست چندین و چندسالم تو این شرایط بینم و هیچ عکس العملی نشون ندَم؟

باز به آغوش مهسا فرو رفتم که او محکم من را در آغوش گرفت و گفت:

-عسل تا کی میخوای این مدلی ادامه بدی؟

-خودمم دلیلش رو نمیدونم ولی این رو خوب میدونم تا وقتی که زندهم عین مرده متحرک زندگی میکنم

من را از خودش جدا کرد و گفت:

-من اصلاً تو رو درک نمی کنم

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-چون عاشق نشدی بفهمی من چی میکشم

-آره اون که درست؛ ولی عسل تا کی میخوای اینطوری ادامه بدی؟

-نمیدونم مهسا اینقدر سوال نپرس جوابی ندارم برای سوالات

کلافه از جایش برخاست و با عصبانیت گفت:

-بسه عسل به خودت بیا الان سه ماه از نامزدی علیرضا و سارا میگذره علیرضا تو رو کامل کنار گذاشته

-من وقتی با او نامزد بودم به یک ماه نکشید نامزدیمون خراب شد با اینکه سه سال باهم بودیم و یه شب بدون صدایی همدیگه خوابمون نمیرد اما حالا چی من هر شب باید بالشتم بغل بگیرم تا خوابم ببره

کلافه پوفی کشید و گفت:

-سه ماه از خونه نزدی بیرون حالا هم که با زور از خونه اوردمت بیرون همش نشستی گریه میکنی و در مورد اون پسر حرف میزنی

-چون هنوز دوشش دارم عاشقشم یه آدم عاشق نمیفهمه فقط میخواد یه جوری خودش رو خالی کنه

-عسل خواهش میکنم به خودت بیا حال و روز مامان و بابات نگاه کن ببین در چه حالی هستن اونا به تو احتیاج دارن

-میدونم خودم دارم میبینم ولی چیکار کنم که حالم اون قدر زیاد خوب نیست که بتونم حال اونا رو هم خوب کنم

زیرلب با حرص گفت:

-از دست تو عسل

از اتاق که بیرون رفت اشک هایم مثل باران سرازیر شد سه ماه از بهم خوردن نامزدی ما می گذشت و تو این سه ماه به هر طریقی دم در بیمارستان میرفتم که قامت علیرضا را از آن دور ببینم وقتی میدیدمش آرامش می گرفتم و تا صبح راحت می خوابیدم حال و روزم از سه ماه پیش هم بدتر شده بود و از همه بدتر امروز صبح خاله هانیه تنها به خانه ی ما آمد و بدون هیچ مقدمه چینی گفت که پنجشنبه ی هفته ی دیگه عقد علیرضا و سارا هست و ما را هم دعوت کرده خیلی سعی کردم جلوی خاله هانیه خودم را نگه دارم اما نتوانستم و تنها کاری که کردم این بود از آن خانه بیرون بزنم و بعد چقدر که مهسا اصرار می کرد به دیدنش بروم به خانه او آمدم.

با باز شدن در به خودم آمدم مهسا همراه با سینی شربت وارد اتاق شد پشت سر آن مریم خواهرش وارد شد هر دو لبه ی تخت نشستند و به من که حسابی سر و وضعم بهم ریخته بود خیره شدند سوالی به هر دوی آن ها خیره شدم که هر دو با صدای بلند خندیدن اخم کم رنگی کردم و گفتم:

-برای چی میخندی؟

مریم از جایش برخاست و به سمت من آمد بازویم را در چنگال دست هایش گرفت و من را از روی تخت بلند کرد به سمت آینه هدایت‌م کرد و گفت:

-خودت رو داخل آینه دیدی؟ به خاطر یه پسر بی ارزش حال و روزت این شده

بازویم را از دستش بیرون کشیدم و دوباره لبه ی تخت نشستم و گفتم:

-خیلی ممنون که یاد آوری میکنی که سر و وضعم چطوریه ولی بهتون بگم الان دیگه هیچی برام مهم نیست

مریم به سمتم آمد و روی زانو نشست و دست های سرد و بی حسم را در دست گرفت و گفت:

-عسل با خودت اینکارو نکن

-دست خودم نیست

-برعکس دست خودته باید روی خودت مسلط باشی اون دیگه رفته

با حرص چشم هایم را بستم و از لابه لای دندان های کلید شده ام گفتم:

-بسه اینقدر این جمله رو تکرار نکنید

-تو باید با این موضوع کنار بیای

دستم را از دست مریم بیرون کشیدم که مهسا لیوان شربت به سمتم گرفت و گفت:

-بخور

لیوان شربت را از دست مهسا گرفتم و چند قلوپ از آن خوردم

مریم با قیافه نگران کنار مهسا نشست و گفت:

-تا کی میخوای این مدلی ادامه بدی؟ تا کی میخوای بشینی یه گوشه و اشک بریزی؟ تا کی میخوای شب تا صبح به عکس های خودت و علیرضا نگاه کنی؟ عسل بسه دیگه خیلی

ها هستند و وضعشون از تو بدتره ولی اینقدر خودشون رو ضعیف نشون نمیدن کمی به خودت بیا مامان و بابات به تو احتیاج دارن

مهسا بشکنی زد و گفت:

-آفرین منم تا چند دقیقه پیش به عسل همین رو می گفتم

-من تو وضعیتی نیستم که بتونم حال خنوادم خوب کنم

-باید بتونی

-نمیتونم

مهسا از جایش برخاست و سینی شربت را محکم روی میز کوبید و گفت:

-اینقدر به خودت تلقین نکن که نمیتونی تو باید بتونی فهمیدی چی گفتم عسل؟ اینقدر خودت رو ضعیف نشون نده.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-تمام تلاشم رو میکنم.

در راه بازگشت به خانه بودم و حسابی فکرم درگیر بود تا یک ساعت پیش مادر زنگ زده بود که دایی و زندایی آمدند و با تو کار دارند، شالم را محکم دور سرم پیچیدم تا مانع هوای سرد به صورتم شود راهم را به سمت بیمارستان کج کردم و بعد از نیم ساعت در این هوای سرد و تاریک به بیمارستان رسیدم نگاهی به ساعت مچی ام انداختم خندم گرفت تو همین لحظه هاست که قامت علیرضا از آن دور بینم چند دقیقه طول کشید که دست در دست سارا از آن دور دیدم اشک هایم راه های خودشون را پیدا کردن و من بدون اینکه مانع سرازیر شدن آنها باشم اجازه دادم تا صورتم را خیس کند طوری دست سارا را در دست گرفته بود که هر کی نداند فکر می کرد چندین ساله با هم دوست بودند و الان به

همدیگر رسیدند بغض را به هر سختی بود قورت دادم و تا لحظه ی آخر که هر دو سوار ماشین شدند و از نگاهم محو شدند ایستادم.

حال و حوصله پیاده رفتن را نداشتم و با اولین تاکسی سوار شدم و به سمت خانه راهی شدم سرم را به شیشه ی ماشین تکیه دادم و آرام آرام اشک ریختم اینقدر بی سر و صدا گریه کردم که گمان نکنم پسر جوانی که همه ی هوش و حواسش به من بود متوجه شده باشد اما از قیافه ی داغون و بهم ریخته ام فهمیده یه خبرایی هست که برای من اصلاً مهم نبود.

با صدای پسر جوان به خودم آمدم

-خانم خشکله رسیدیم

سریع دستی به چشم های خسیم کشیدم و اخمی روی پیشانی ام گذاشتم و مبلغی از داخل کیفم بیرون آوردم و به سمت پسر جوان دادم، پسر جوان با لبخند به جای اینکه پول را از دستم بگیرد انگشت های سرد و لرزانم را لمس کرد که پول از دستم رها شد و با اخم گفت:

-شما دارین چیکار میکنید؟

به سمتم برگشت و گفت:

-چقدر دستاتون سرده

بدون توجه به حرفش در ماشین را باز کردم و از ماشین پیاده شدم و سپس آن را طوری محکم به هم کوبیدم که هر چی عقده ی این سه ماه بود روی در تاکسی خالی کردم.

با کلید در خانه را باز کردم که مادر چادر پوشیده به سمتم آمد در حین ناراحتی و عصبانیت با حیرت به مادر خیره شدم

-مامان طوری شده؟

-دختر تو کجا بودی مردم و زنده شدم

در را بستم و گفتم:

-اومدم دیگه

-اینقدر دیر؟

از حالت تعجب بیرون آمدم و لبخند کم رنگی روی لب هایم گذاشتم که متوجه حال خرابم نشود و گفتم:

-پیاده اومدم به خاطر همین طول کشید

نفس راحتی کشید و گفتم:

-بیا بریم داخل دایی و زندایی منتظر تو هستند

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-اونا آخه با من چیکار دارن؟

مچ دستم را گرفت و گفتم:

-نمیدونم دختر اینقدر سوال نپرس

هر دو وارد خانه شدیم که اولین نفر که من را دید پدر دل نگرانم بود با صدای او دایی و زندایی هم به سمت من چرخیدند و به من چشم دوختند سلامی کردم و روی اولین مبل خودم را رها کردم دایی لبخندی روی لب هایش نشست و گفت:

-دیر کردی عسل

-بیخشید شما رو معطل کردم من خونه ی دوستم مهسا بودم و اینکه چون پیاده اومدم طول کشید

پدر کمی در جایش جابه جا شد و گفت:

-به من خبر میدادی تا پیام دنبالت

لبخندی زدم و گفتم:

-احتیاج داشتم یه هوایی بخورم

زندایی سریع گفت:

-و اینکه احتیاج داری یه سفر چند روزه بری

با تعجب به زندایی خیره شدم و گفتم:

-سفر برای چی؟

لبخندی زد و گفت:

- دو سه روز بعد از عروسی سارا و علیرضا میخوایم بریم شمال به داییت گفتم که بهتره تو هم بیای برای روحیت خوبه

-خیلی ممنون ولی من نمیام

مادر چشم غره ای نثارم کرد و گفت:

-عسل جان در موردش فکر کن به نظر من برات تنوعی میشه

محکم و جدی گفتم:

-نه من نمیخوام پیام خیلی ممنون

-اما عسل بهتره در موردش فکر کنی

نگاهی به مادر انداختم و گفتم:

-ولی من نمیخوام برم مجبورم نکنید

پدر سریع گفت:

-هلمما مجبورش نکن کاری که دوست نداره انجام بده

مادر سری تکان داد و سکوت کرد.

-غذات رو بخور

با صدای مادر از فکر بیرون آمدم و قاشقم را فرو بردم داخل پراز دمپختی که غذای مورد علاقه ی علیرضا بود بغضم را قورت دادم و قاشق را داخل دهانم گذاشتم و هر جویدنی باعث میشد یاد علیرضا بیفتم که وقتی دستور پخت دمپخت را از مادر گرفتم و خودم برای علیرضا درست کردم چقدر ذوق کرد و قربون صدقم رفت.

با پرت شدن قاشق داخل ظرف سه متر پریدم هوا و به پدر اخمالو خیره شدم کلافه از جایش برخاست و به سمت یخچال رفت و پارچه آب را از داخل یخچال بیرون آورد و بدون توجه به من و مادر که با چشم های گرد شده به او خیره بودیم به سمت کابینت رفت و لیوانی از کابینت بیرون آورد لیوان را نصفه ی پر از آب کرد و یک نفس خورد طوری محکم روی اپن کوبید که فکر کنم لیوان شیشه ی ترک خورد مادر که طاقتش تمام شده بود به سمت پدر کامل برگشت و گفت:

-کامران تو چته چرا یهویی اینطوری شدی؟

پدر دستی به موهای سفید شده اش کشید و به سمت من که هنوز متوجه کارهای پدر نشده بودم برگشت و گفت:

-هلمما ازت یه سوال میپرسم

مادر از جایش برخاست و سوالی به پدر خیره شد که پدر نفس عمیقی کشید و گفت:

-پارسال دختر ما این شکلی بود؟ تو صورتش غم و ناراحتی بود؟ تویی صداش پر از حسرت بود؟ ما چی برای این دختر کم گذاشتیم که الان مثل لشکرهای شکسته خورده پشت میز میشینه و باید با تذکر تو دو سه تا قاشق بخوره؟

من که تازه متوجه شدم عصبانیت پدر به خاطر چی هست با خجالت سرم را پایین انداختم و سکوت کردم اما صدای مادر پر از بغض بود

-خدا باعث و بانیش لعنت کنه دختر به این دسته ی گلی رو نابود کرد

سرم را بالا گرفتم و گفتم:

-مامان خواهش میکنم

به سمت من برگشت و گفت:

-چیه هنوز هم طرفداریش میکنی؟

-من طرفداری کسی رو نمیکنم ولی نفرین نکن خوب نیست

مادر با چشم غره نگاهش را از من گرفت و گفت:

-عسل تو اینجور دختری نبودی من همون دختر شیطون و خوش خنده ام رو میخوام

سرم را دوباره پایین انداختم و گفتم:

-متأسفم ولی واقعاً نمیتونم مثل قبل باشم

با صدای بلند پدر موهای بدنم سیخ شد

-تو باید بتونی، من تو رو اینطور بزرگ نکردم که ضعیف و ناتوان باشی تو باید قوی باشی و بتونی با مشکلات که برات پیش میاد مقابله کنی.

-من خودم خیلی در تلاشم که دختر قوی باشم اما بابا خیلی چیزا دیگه مثل سابق نمیشه

پدر به سمتم آمدم و کنارم روی صندلی نشست و گفت:

-درست دیگه مثل سابق نمیشه که با علیرضا باشی و لبخند روی لبات بیاره اما دخترم اون تو رو دوست نداشت وگرنه هیچوقت سارا رو به تو ترجیح نمی داد

با چشم های اشکی به پدر خیره شدم که او لبخند تلخی زد و نگاهی را از من گرفت از جایم برخاستم و با یه معذرت خواهی به سمت اتاق دویدم در را محکم بهم کوبیدم و روی تخت نشستم پاهایم را بغل کردم و چانه ام را روی پاهایم گذاشتم و اجازه دادم اشک هایم سرازیر شود چهار روز از آمدن دایی و زندایی می گذشت و مادر اصرار داشت که عقد و عروسی که همزمان تو یک روز برگزار میشود من با دایی و زندایی بروم شمال و اینجا نباشم اما من تصمیم را همان شب گرفتم که خودم را در جشن عروسی نشان دهم هر چند مطمئنم قبل از عروسی میروم سراغ علیرضا و التماسش میکنم که اینکار را نکند و به خودم عهد بستم که برای آخرین بار همه ی تلاشم را بکنم و اگر نتوانستم دیگر کنار بکشم.

باز هوس کردم برم دم در بیمارستان و از آن دور علیرضا را ببینم که با شلوار و پیراهن از بیمارستان بیرون آمده از جایم برخاستم و به سمت کمد رفتم اولین لباس که به چشمم خورد را برداشتم و پوشیدم موهایم را صاف کردم و ساده پشت سرم بستم بدون هیچ آرایشی شالم را روی سر انداختم و از اتاق خارج شدم از پله ها سرازیر شدم که با مادر روبه رو شدم با دیدن لباس بیرونی با حیرت گفتم:

-کجا؟

-میرم کمی هوا بخورم

-نه هوا سرده لزومی نداره بری بیرون

-مامان ازت خواهش میکنم بهم گیر نده

-اما عسل این دلیل نمیشه بزارم راحت با این لباس نازک بری بیرون و چیزی نگم

-زود برمیگردم نگرانم نباش

بدون اینکه اجازه ی صحبت کردن به او بدهم با سرعت از خانه خارج شدم و تا سر کوچه پیاده راه افتادم و برای اولین تاکسی دست تکان دادم و سوار شدم آدرس را دادم که طولی نکشید به بیمارستان رسیدم با صدای راننده تاکسی که مردی نسبتاً میانسال بود از فکر بیرون آمدم و بعد از کرایه از ماشین پیاده شدم باز پشت درخت بزرگ که دقیقاً مقابل

بیمارستان بود و علیرضا از آنجا بیرون می آمد ایستادم حدود ده دقیقه آنجا بودم که با دیدن سارا که اخم کرده بود ضربان قلبم بالا رفت.

نفسم در سینه حبس شد که سارا با قدم های آرام به سمتم آمد و اخمی کرد و گفت:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

به من من کردن افتادم اما سریع خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

-داشتم از اینجا رد میشدم

یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-و اینکه خواستی به شوهر من از اون دور نگاه بندازی

طوری کلمه ی شوهر را محکم گفت که به من ثابت کند اون دیگه مال خودش شده بغضم را قورت دادم و دو قدم به سمت سارا برداشتم و گفتم:

-خیالت راحت شد؟

سوالی به من خیره شد که ادامه دادم

-از اینکه تونستی به هدف ت برسی و علیرضا رو ازم بگیری؟! راحت شدی؟ کیف کردی همچین کاری کردی؟

از حالت سوالی به حالت عادی برگشت و گفت:

-مقصر من نیستم

-برعکس تو مقصری... چون با اینکه علیرضا نامزد من بود اما تو باز هم قصد نزدیک شدن رو بهش داشتی کاری کردی که من تو چشم علیرضا سیاه بشم

پوزخندی زد و گفت:

-مقصر خودت بودی که مثل بچه ها جلوش رفتار میکردی مرد بیست نه ساله ی مثل
علیرضا نمی تونست با دختری که هنوز عین دختر بچه ها رفتار میکرد و الکی کینه و قهر
می کرد یه عمر زندگی کنه

خنده عصبی کردم و گفتم:

-پس کلمه بچه هم تو تویی دهن علیرضا انداختی؟

-من تو رو تویی چشم علیرضا سیاه نکردم همه چی بستگی به علیرضا داشت که خوب
اون من رو انتخاب کرد

-تو هم بدت نیومد

شانه ی بالا انداخت و گفت:

-خب پسری مثل علیرضا با همچین موقعیت خوبی که داره کدوم دختری دست رد به
سینه اش میزنه؟

-بی انصاف اون نامزد من بود چطور وجدانت اجازه داد؟

-درسته نامزدت بود اما حالا نامزد منه و بزودی شوهرم میشه

بغضم را به هر سختی بود قورت دادم و گفتم:

-هیچوقت فکرش نمیکردم بتونی اینقدر پست باشی خدا رو شکر چهره ی واقعیت برای
تک تک اعضای خانواده رو شده

-من که اینطور فکر نمیکنم

-تظاهر میکنن که باهات مشکلی ندارن

-برای من اصلاً مهم نیست

-نباید هم برات مهم باشه چون تونستی به هدفِت برسی

تک خنده ی کرد و گفت:

-آره من آدمی نیستم ساکت بشینم و ببینم تویی که هنوز سرکار نمیری و پولت از جیب بابات میگیری پسری مثل علیرضا با اون همه دبدبه و کبکبه بیاد تو رو بگیره

سری به علامت تأسف تکان دادم و گفتم:

-هیچوقت نمیخشمت

-باشه نبخش

بدون حرفی از آنجا دور شدم حدود دو ساعت پیاده روی و فکر کردن و غصه خوردن تصمیم گرفتم به سمت خانه بروم عجب روزی بود چهار روز نرفتم دم در بیمارستان که امروز با دیدن علیرضا حالم کمی بهتر شود اما با دیدن سارا و این همه گستاخی حالم را دگرگون کرد بغضم را قورت دادم و وارد خانه ی شدم که دو نفر با قیافه نگران کننده منتظر من بودند من حتی یادم رفته بود گوشی همراهم را با خودم ببرم که پدر و مادر نگران من نشود پدر با دیدن من نفس حبس شده اش را بیرون داد و مادر با نگرانی گفت:

-تو که گفתי زود میام

-ببخشید شما هم ناراحت کردم

پدر روی مبل نشست و گفت:

-باز رفتی علیرضا رو ببینی؟

با حیرت به پدر خیره شدم که او نگاهش را از من دزدید و گفت:

-فکر کردی من نمیفهمم دلیل بیرون رفتنت اینکه بری از اون دور علیرضا رو نگاه کنی؟

مادر هم دست کمی از من نداشت و با تعجب به پدر خیره شده بود روی مبل کنار مادر نشستم و گفتم:

-شما از کجا فهمیدین؟

-چه اهمیتی داره من از کجا فهمیدم مهم اینکه دخترم میره اون گوشه وایمیسه و به آدمی که هیچ ارزشی نداره نگاه میکنه که شب تا صبح بتونه راحت بخوابه مگه غیر از اینه؟
سرم را پایین انداختم و برای چندمین بار پیش خودم اعتراف کردم که از نگاه تیزبین پدر نمی شود چیزی را پنهان کرد.

به خیابان شلوغ پر رفت و آمد خیره ماندم که یک زمانی با علیرضا دست در دست هم بین این همه آدم قدم میزدیم و به نگاه های زیریرکی مردم و پچ پچ های که به گوش هر دوی ما میرسید توجه نمی کردیم نفسم را بیرون دادم و به پارک رسیدم روی نیمکت خالی نشستم و به بچه های قد و نیم قد که با ذوق و شوق سوار تاب می شدند و بعضی ها چنان سر تاب بازی بحث می کردند که فکر می کنی مردهای بزرگی هستند و دارن در مورد معامله اینطور بحث می کنند خیره شدم بغضم را قورت دادم و زیرلب گفتم:

-کاشکی بچه بودم؛ بزرگ شدن آرزوی خوبی نبود

نگاهم به سمت دختر و پسری افتاد که روی نیمکت کنار هم نشسته بودند و دست در دست هم داشتند باهم صحبت می کردند سریع نگاهم را از آنها گرفتم و به گوشیم خیره شدم صبح تا حالا با خودم کلنجار میرفتم که به علیرضا زنگ بزنم اما باز نتوانستم می ترسیدم حرف های بزند که نتوانم آن ها را هضم کنم.

با صدای یک آشنا به سمت او چرخیدم با دیدن ساسان با کت و شلوار رسمی چشم هایم گرد شد و ناخداگاه از جایم برخاستم لبخندی روی لب هایش نشست و به سمتم آمد و گفت:

-سلام

از اینکه اول اون سلام کرد خجالت کشیدم سرم را زیر انداختم و گفتم:

دو قدم به من نزدیک شد که من دو قدم به عقب برداشتم با این حرکت لبخند تلخی زد و گفت:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-به بچه های که با ذوق و شوق سوار تاب و سرسره میشدند نگاه میکردم

ابروی بالا انداخت و گفت:

-هوا سرده به نظرم بهتره بری خونه

-من که سرمای حس نمیکنم

-چون همش تو فکر هستی اصلاً به فکر خودت نیستی

نگاهی به چهره ی نگرانش انداختم و گفتم:

-خیلی وقته که دیگه حتی خودمم نمیشناسم

-با خودت اینکارو نکن تو هنوز جوون هستی مطمئن باش آدم های بهتری میتونن وارد زندگیت بشن

مطمئنم در مورد خودش صحبت می کرد اخم کم رنگی کردم و گفتم:

-من با اجازتون برم

همین که برگشتم با صدای ساسان سرجایم میخ کوب شدم اما برنگشتم

-صبر کن خودم میرسونمت

به سمت ساسان برگشتم و گفتم:

-ممنون ولی مزاحمتون نمیشم شما هم بهتره به کارتون برسین

لبخندی زد و گفت:

-من رو که میشناسی تا نرسونمت دست از سرت برنمیدارم پس بهتره تعارف رو بزاری کنار و بیای

خواستم اعتراض کنم که محکم و جدی گفت:

-اعتراض نشنوم

سکوت کردم و همراه او راه افتادم هر دو سوار ماشین شدیم که ساسان سریع بخاری را روشن کرد و دریچه بخاری را به سمت من گرفت و گفت:

-سعی کن لباس های گرم تر بپوشی

چیزی نگفتم که او ماشین را روشن کرد و راه افتاد چند دقیقه در سکوت مطلق بودیم که در آخر ساسان سکوت را شکست و گفت:

-هنوز تو فکر اون دکتره هستی؟

میدانم درد این پسر عاشق چیه کاشکی می توانستم علاقه‌ی به او داشته باشم که اینقدر در صدایش ناراحت و دلخور نباشد اما...

-دو روز دیگه عروسیشه و من به عنوان یه نامزد سابق نمیدونم چیکار کنم

-تو لازم نیست کاری کنی اون خودش خواست بره

-میدونم

-سعی کن از فکرش بیرون بیای

-از اینکه همه این جمله رو هر روز و هر شب تکرار میکنند خسته شدم

-چون به فکر هستند

نیم نگاهی به صورت ساسان که پر از ناامیدی بود انداختم شاید و شاید دل این پسر عاشق را شکستم که خدا اینطور دل من را شکست سکوت کردم و نگاهم را به منظره ی بیرون دوختم؛ نزدیک خانه بودیم که او گفت:

-راستی الان که دیگه نامزد نداری به نظرم بهتره در مورد منشی شرکت کمی فکر کنی
ابروی بالا انداختم و گفتم:

-یعنی شما هنوز برای شرکت منشی نگرفتین؟
تک خنده ی کرد و گفت:

-چرا گرفتم اما خیلی تو کارش وارد نیست
-من که بدترم

-من مطمئنم تو میتونی
لبخند نصفه و نیمه ای زدم و بعد از تشکر و خداحافظی از ماشین پیاده شدم.

وارد خانه که شدم با دیدن مادر ابرویی بالا انداختم و گفتم:
-سلام

شلنگ را به سمت باغچه ی کوچک انداخت و گفت:
-سلام دخترم چقدر زود اومدی نتونستی کار برای خودت پیدا کنی؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-اینقدر فکرم درگیر بود که نمیتونستم برای پیدا کردن کار تمرکز کنم
کلافه پوفی کشید و گفت:

-واقعاً برات متأسفم اون بنده خدا برای اینکه تو تویی خونه نشینی هزارتا کار پیدا میکنه ولی تو چی هنوز تو فکر اون پسر بی ارزش و از خود راضی هستی

دستی به موهای سرکشم که دم به دقیقه جلوی صورتم بود کشیدم و گفتم:

-میدونم اگه مهسا بفهمه باز نتونستم کار جور کنم این سری سرم رو از تنم جدا میکنه

چشم غره ای نثارم کرد و گفت:

-حقم داره

-راستی ساسان من رو رسوند

چشم های مادر برق زد و گفت:

-واقعاً کجا همدیگرو دیدین؟

-داخل پارک

ابروی بالا انداخت و گفت:

-عاشق معرفت این پسرماً اصلاً یه پسر نمونه ی هست این همه باهش بدرفتاری کردی هنوز که هنوز کنارت و تنهات نمیزاره

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-مبارک صاحبش باشه

اخم کم رنگی کرد و گفت:

-چرا خودت رو کنار میزنی؟ چه میشه اون صاحب تو باشی

با چشم های گرد شده گفتم:

-مامان این تویی که این حرفا میزنی؟

جاده سرنوشت
بی تفاوت گفت:

-وا من همیشه میگم ساسان پسر خیلی خوبیه تو از این گوش می گرفتی از اون گوش
بیرون می کردی

-چون من به این پسر علاقه ندارم

-در موردش بهتره فکر کنی تو که دیگه با اون پسر بی سروپا نیستی

-اوف مامان باز که شروع کردی

-تو چرا اینقدر طرفداری اون پسر میکنی هان؟ این همون پسری بود که حال و روز تو رو
خراب کرد

-چون زیاد بهش اعتماد کردم زیادی باورش کردم الان هم دارم چوبش رو میخورم تو هم
دیگه ادامه نده

نفس عمیقی کشید و گفت:

-خیلی خوب باشه

وارد خانه شدم که مادر هم پشت سرم وارد خانه شد نگاه کلی به خانه انداختم و گفتم:

-پس بابا کجاست؟

-رفت سرکار

-این موقع ها برمیگشت

-کارش طول کشید

زیرلب آهانی گفتم و به سمت بخاری رفتم دستم را روی حرارت داغ بخاری گذاشتم که با
دیدن مادر که این پا اون پا می کرد ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-مامان چیزی هست بخوای بگی؟

-آره اما نمیدونم چطوری بگم

-اگه چیز مهمی هست بگو

بزاق دهانش را قورت داد و گفت:

-یه نیم ساعت پیش که تو بیای یه نفر بهم زنگ زد

سوالی به او خیره شدم که او دستی لای موهای طلایی رنگش کشید و گفت:

-گلی خانم بود

با حرص نفسم را فوت دادم و خواستم دهان باز کنم که مادر سریع گفت:

-صبر کن اول بزار حرفم رو بزنم بعد اینطوری قشقره بپا کن

سکوت کردم که او ادامه داد

-عصر میخواد بیاد اینجا

با صدای بلند گفتم:

-چی؟

-آره عصر میخواد بیاد اینجا و با تو صحبت کنه

-توهم گفتمی بفرما، اینجا خونه ی شماسه هر وقت دلتون خواست بیاین قدمتون بر چشم

-خب دخترم توقع داشتی جواب منفی بدم؟

محکم گفتم:

-معلومه که باید جواب منفی بدی

-این چه کینه ی هست که از اون بنده خدا گرفتی

-چون الان به نظر خودش عذاب وجدان داره و این اومدن و رفتن میخواد از دل منی که هنوز نمیتونم از فکر علیرضا بیرون بیام در بیاره

-بزار بیاد و حرفاشو بزنه

-من نمیخوام اون اینجا بیاد دو روز دیگه عروسی پسرشه چرا خودش رو درگیر من میکنه؟
کلافه شد و گفت:

-چرا اینقدر خودت رو دست کم میگیری اون بزرگی کرده و به احترام دل شکسته ی تو این همه راه میاد تا باهات حرف بزنه

-اوف مامان باز کار خودت رو کردی و من هم تو کار انجام شده قرار دادی

-حالا یه عصری صبوری کن تا حرفاش بزنه و بره.

فنجان چای را روی میز قرار داد و نگاه غمگینش را به صورت بی حال و پژمرده من داد
بغضش را قورت داد و گفت:

-خوبی دخترم؟

لبخند بی جانی زدم و گفتم:

-خیلی ممنون شما خوب هستید؟

نفسی کشید و گفت:

-یه زمانی به جای شما مامان گلی بودم حالا...

به میان صحبتش آمدم و گفتم:

-حالا همه چی فرق میکنه و شما مادرشوهر سارا هستین و من دخترخاله ی عروستون
از آن دور بغضش را دیدم نگاهش را از من دزدید و گفت:

-من نمیخواستم سارا عروسم باشه

-ولی از این به بعد عروستونه

-من دلم میخواست تو عروسم باشی هم من و هم احمد تو و خونوادتون قبول داشتیم

-مگه خونواده ی سارا چطوریه؟ اونا هم مثل ما هستند، خوب و دلگرم

-تو متوجه حرفام نیستی میدونم از من دلگیری

-نه من از شما دلگیر نیستم من فقط به این نتیجه رسیدم به هر کسی که وارد زندگیم شد
به این سرعت اعتماد نکنم یه دختر بیست و پنج ساله هستم اما اندازه یه دختر هیجده
ساله رفتار میکنم که از خونواده هیچ محبتی دریافت نکرده و همه ی دلخوشیش به پسری
بوده که یه زمانی دست پدر و مادرش گرفت و آورد اینجا و گفت میخوام زنم عسل باشه

اشک در چشمان گلی خانم جمع شد دستی به شالش کشید و گفت:

-من نمیخواستم به گذشته برگردی خواستم بگم من و احمد تو رو هیچ وقت فراموش
نمی کنیم یه زمانی عروس ما بودی

بغضم را به هر سختی بود قورت دادم و گفتم:

-خیلی ممنون

از جایش برخاست و گفت:

-و اینکه به اصرار علیرضا اینجا هستم

سریع سرم را بالا گرفتم و به گلی خانم چشم دوختم لبخند تلخی زد و گفت:

-اصرار داشت پنجشنبه شب برای عروسی بیای

کارت عروسی را به سمتم گرفت که با دست های لرزان کارت عروسی را از او گرفتم حالم به شدت بد بود و معدم تیر می کشید اولین نفر که متوجه ی حال خرابم شد مادر بود من که نفهمیدم گلی خانم کی خداحافظی کرد و کی از خانه خارج شد فقط این را میدانم که به سرعت به سمت دستشویی رفتم و محتویات معدم را خالی کردم چند ثانیه طول نکشید دست مادر را روی کمرم احساس کردم با گریه قربون صدقم می رفت دهانم را شستم و به آغوش مادر رفتم و شروع به گریه کردم؛ حدود یک ساعت در همین حالت بودیم که به خودم آمدم و از آغوش مادر بیرون آمدم بدون هیچ گونه حرفی به سمت اتاق راهی شدم مادر هم پشت سرم آمد و هر دو لبه ی تخت نشستیم که مادر اشک های روی صورتش را پاک کرد و گفت:

-چشمات خشک شد اینقدر گریه کردی

سرم را پایین انداختم که او ادامه داد

-بسه اینقدر برای اون پسر گریه کردی حتی مادرشم میدونه پسرش چه اشتباه بزرگی کرده

-الان که فکرش میکنم اومدن علیرضا به زندگیم یه رهگذر بود که تموم شد رفت خدا خواست امتحانم کنه که کرد و الان حال و روز من شده این

-تو باید از پس خودت بر بیایی

-باورم نمیشه از دستش دادم

-باید باهاش کنار بیایی عسل دخترم هنوز پسرهایی بهتری هستند که بتونن با تو باشن چرا اینقدر خودت رو دست کم میگیری

-من هیچ کس رو به اندازه ی علیرضا دوست ندارم

-به مرور زمان همه چیز درست میشه

سکوت کردم که مادر از جایش برخاست و بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت نیم ساعتی گذشت که با سینی وارد اتاق شد و روی میز گذاشت بی حوصله تر از این حرفا بودم که

بخوام داخل سینی نگاه بندازم روی تخت دراز کشیدم که مادر لبه ی تخت نشست و گفت:

-سوپ آوردم برای این معده ی خالیت یه چیزی باید بخوری که سر پا نگهت داره
به پهلوی خوابیدم و گفتم:

-مامان میشه دست از سرم برداری؟

-اینطوری با مادرت حرف نزن من به فکر توهم یه چیزی بخور قرصاتم بخور بعد بگیر یه
دل سیر بخواب

کلافه پوفی کشیدم و سرجایم نیم خیز شدم کاسه ی سوپ را به دستم داد که دو سه تا
قاشق خوردم که با حرف مادر چشم به او دوختم

-بعد عروسی با دایی و زندایی برو شمال

مکث کردم و برای خودم تجزیه و تحلیل کردم فکر بدی نبود بهتر از اینکه اینجا باشم و
بینم علیرضا و سارا برای همدیگه دل و قلوه میدن.

نگاهی به صفحه ی گوشی ام انداختم ساعت دقیقاً ده صبح بود و من جلوی در خانه ی
علیرضا ایستاده بودم برای بار آخر خواستم همه ی تلاشم را بکنم و بهش ثابت کنم که
نمیتوانم از فکرش بیرون بیایم.

حدود یک ساعت ایستادم و مطمئن بودم این چند روز برای عروسی مرخصی گرفته و به
بیمارستان نمیرود؛ راننده ی گلی خانم با دیدن من از ویلا خارج شد و به سمتم آمد بزاق
دهانم را قورت دادم و سریع گفتم:

-سلام

سری به علامت سلام دادن تکان داد و گفت:

-بفرمایید اینجا چیکار دارید؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-با علیرضا کار داشتم

یکی از ابروهایش را بالا انداخت و بدون هیچ حرفی از من دور شد زیرلب بد و بیراهی
نثارش کردم که با دیدن علیرضا سرجایم خشک شدم و به مردی که دیوانه وار عاشقش
بودم خیره شدم اما او با قدم های محکم به سمتم آمد و اخم بلندی روی پیشانی اش
گذاشت که چهار ستون بدنم لرزید اما هیچ چیز مهم تر از این نبود که با دیدنش در دلم
چه غوغایی شد با صدای علیرضا به خودم آمدم و نگاهم را از چشم های عصبانی اش
گرفتم

-اینجا چه غلطی میکنی؟

-باهات حرف دارم

-ولی من باهات حرفی ندارم

-یه چند دقیقه به حرفام گوش کن بعد اگه خواستی برو

-باز میخوای حرف های همیشگی بزنی من حال و حوصله ی چرت و پرت های تو رو ندارم

-حرف های من چرت و پرت نیست حرف های من همش از ته دله

-عسل باز شروع نکن من امروز حسابی سرم شلوغه

بغضم را قورت دادم و گفتم:

-میدونم داری برای فردا آماده میشی

نیشخندی زد و گفت:

-خدا رو شکر میدونی و هنوز اینجا هستی

-تو نباید با من اینکارو میکردی

کلافه پوفی کشید و گفت:

-بازم حرف های تکراری

یه قدم به سمتش برداشتم که او یه قدم از من دور شد و گفت:

-عسل حواست به رفتارت باشه تو دیگه داری با یه مرد متأهل حرف میزنی

پوزخندی روی لب هایم گذاشتم و گفتم:

-هیچ وقت فکرش نمیکردم همچین آدمی باشی

-من همون آدمی هستم که قبلاً دیدی ولی خب برای آدمی مثل تو اصلاً دلم نمیخواه
هیچ وقتی بزارم

-پس اون محبت های که اون روزها می کردی چی بود؟ کشک بود؟

-یه زمانی نادون بودم و همچین کارهایی کردم ولی الان عاقل شدم و دست روی بهترین
گذاشتم

بغضم را به هر سختی بود قورت دادم و گفتم:

-علیرضا من هنوز دوست دارم هنوز میخوامت نمیتونم واقعاً نمیتونم

-تو باید بتونی چون راه من و تو از همدیگه جداست

-با من این مدلی حرف نزن

-من هر طوری دوست دارم با تو صحبت میکنم

-یه زمانی برات مهم بود که چطوری با من برخورد کنی اما...

به میان صحبتیم آمد و گفت:

-اما دیگه تموم شد برام دیگه هیچ ارزشی نداری

چشم هایم پر از اشک شد که او بدون هیچ حرفی از من دور شد و وارد ویلا شد نگاهم را به آسمان ابری دوختم و اجازه دادم اشک هایم سرازیر شود همان موقع باران هم به شدت شروع به باریدن کرد خدا رو شکر لباس گرمتری پوشیده بودم تا ظهر دم در خانه ایستادم هنوز حرف های داشتم که باید بهش میزدم اما او اجازه نمیداد که همان موقع در خانه باز شد و علیرضا با ماشین از خانه بیرون آمد نیم نگاهی به حال خراب من انداخت و بدون هیچ معطلی پایش را روی پدال گاز گذاشت و با سرعت راند و من ماندم و یه دل زخمی که دلم خوش بود میتوانستم حرف های ناگفته ام را بزنم.

تا شب قدم میزدم و اصلاً به تماس های پدر و مادر و همچنین مهسا و ساسان پاسخ نمی دادم می دانم مادر به مهسا و ساسان زنگ زده و سراغ من را از آنها گرفته اما من اینقدر حالم بد بود و تن و بدنم می لرزید که اگه جواب می دادم مادر متوجه حال خرابم میشد؛ من امروز فهمیدم که خیلی وقته علیرضا را از دست دادم و باز هم داشتم الکی به خودم امید می دادم که اون را برمی گردانم، با صدای ساسان از فکر بیرون آمدم و با تعجب به سمت صدا برگشتم ساسان با اخم های غلیظ به سمتم آمد و با صدای بلند گفت:

-دختر معلوم هست تو کجایی؟

نگاهم را از او گرفتم و خواستم بروم که بازویم را در چنگال دست هایش گرفت و گفت:

-عسل مگه من با تو نیستم؟

-میشه بازوم رو ول کنی

-نه

با اخم به سمت ساسان برگشتم که او گفت:

-سوار ماشین شو سرما میخوری

-لازم نکرده فقط بازوم رو ول کن

-وقتی بازوت رو ول میکنم که سوار ماشین بشی پدر و مادرت از نگرانی دق کردن

محکم بازویم را از دستش بیرون کشیدم و بدون هیچ حرفی سوار ماشین شدم اون هم با اخم سوار ماشین شد و به راه افتاد

-تب داری؟

جوابش ندادم که او دستش را روی پیشانی ام گذاشت و گفت:

-داغی

دستش را پس زدم و گفتم:

-ساسان خواهش میکنم حدت رو بدون

-نگرانتم

-نگرانم نباش ازت خواهش میکنم اعصابم خورد نکن

-باز رفتی پیش اون مردیکه علیرضا

با اخم به ساسان خیره شدم که او گفت:

-واقعاً در عجبم این همه در حقت بدی کرده ولی هنوز طرفداریش میکنی

-من حوصله ی اینکه برای تو چیزی رو توضیح بدم ندارم

پوزخندی زد و سکوت کرد.

پیراهن ماکسی قرمز و مشکی که پارسال علیرضا روز ولیتاین خریده بود به تن کردم، موهایم را بستم و آرایش ملایمی روی صورتم پیاده کردم که مادر تا شب غر میزد با این پیراهن بلند ماکسی باید آرایش و موهای زیبا داشته باشی..

اما من حال و حوصله ی اینکه چند ساعت برم زیر آرایشگاه و موهایم را درست کند و یه عالمه مواد شیمیایی به صورتم بزند و یه وزن سنگین را با خودم حمل کنم را نداشتم؛ دیشب که به خانه رسیدم حسابی از مادر و پدر حرف شنیدم و تنها جمله ی که توانستم از زبانم بیرون بیاد

-ببخشید شمارو هم نگران کردم

تا صبح خواب نداشتم و به این فکر می کردم بعد از اینکه علیرضا با سارا ازدواج کرد من چیکار کنم؟ چطوری دیگه به او فکر نکنم به پسری که یه زمانی نامزدم بود و الان شوهر دخترخاله هست و من نباید به او فکر کنم چون احساس گناه میکنم

با صدای مادر از فکر بیرون آمدم و به تیپ مادر خیره شدم سر تا پا مشکی بود با حیرت گفتم:

-چرا لباس و آرایش مشکیه؟ حتی موهایم رنگ مشکی کردی!

لبخند تلخی زد و گفت:

-چون علیرضا با انتخاب کردن اون دختر مرگ خودش رو صادر کرد

با چشم های گرد شده گفتم:

-نگو که تو هم قبول کردی سارا آدم سالمی نیست؟

-من همون روز که علیرضا رو از تو گرفت فهمیدم

لبخندی تحویلش دادم و به آغوشش رفتم که با صدای پدر هر دو به خودمان آمدم و از خانه خارج شدیم سوار ماشین شدیم و به سمت تالار رفتیم نیم ساعت طول کشید که رسیدیم با صدای بلند آهنگ متوجه شدیم دیرتر از همه آمدم و حتی ماشین علیرضا که پر از گل بود را از آن دور دیدیم که جلوی ماشین های دیگر پارک کرده بود بغضم را قورت دادم و بعد از پارک کردن از ماشین پیاده شدم هر سه نفر وارد تالار شدیم اولین نفری که با تعجب به سمت ما آمد زندایی لاله بود که با دیدن من گفت:

لبخند محوی زدم و گفتم:

-سلام زندایی

گیج و گنگ سلام و احوال پرسى کرد و مچ دستم را گرفت و من را داخل دستشویی برد و گفت:

-عسل معلومه داری چیکار میکنی؟

-من واقعاً متوجه نمیشم شما در مورد چی حرف میزنید؟

کلافه پوفی کشید و گفت:

-خودت خیلی خوب میدونی در مورد چی حرف میزنم چرا اومدی عروسی کسی که یه روزی نامزد تو بوده؟

-من کاری به دامادش ندارم فقط و فقط به عنوان دختر خاله ی سارا اینجا هستم

-من به مادرت خیلی گفتم که تو رو نیاره عروسی

-در جریان هستم اما اونا منو دعوت کردن و زشت بود من نیام

زندایی معلوم بود حسابی گیج شده پیشانی اش را خاروند و گفت:

-حیف

سوالی به او خیره شدم که او ادامه داد

-علیرضا اشتباه بزرگی کرد

لبخندی زدم و مچ دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-مهم نیست زندایی علیرضا یه رهگذر بود که باعث شد من پخته تر و با تجربه تر بشم

زندایی که چشم هایش پر از اشک بود پیشانی ام را بوسید و گفت:

-مطمئن باش بهترین ها گِیرت میاد

لبخندم پر رنگ تر شد و هر دو از دستشویی بیرون آمدیم وارد تالار شدیم و بعد از سلام و احوال پرسى که حسابی کلافه شدم از سوال های بیخودی کنار مادر نشستم چند دقیقه ی طول نکشید زندایی هم کنارم نشست اما من فقط به جایی که سارا الان کنار علیرضا نشسته بود و علیرضا به زمانی دستم را گرفته بود و می گفت دلم میخواهد تو را داخل لباس عروس ببینم خیره ماندم و چقدر احساس خفگی می کردم که الان من پشت میز با حسرت به آن دوتا که نفهمیدم کی عاشق هم شدند خیره ماندم و ای کاش اینقدر عاشق نبودم که الان از دستش بدهم و اینقدر برای خودم گران تمام شود.

آن شب با تمام سختی های که کشیدم تمام شد و من وقتی به خانه رسیدم بدون هیچ حرفی وارد حمام شدم و زیر دوش آب داغ اجازه دادم اشک هایم سرازیر شود و کمی پهلویم تیر کشید که می دانم به علت فشار زیادی روی کلیه ام هست، نه مادر و نه پدر حرفی نزدن و من چقدر ممنون بودم که سکوت کردن و اجازه دادند در تنهایی خودم خلوت کنم و لعنت به امشب که سارا عروس علیرضا می شود و من باید با بند بند وجودم این ها را ببینم و دم نزنم.

به بیابان خشک و خالی خیره ماندم هوا سرد بود که باعث شد زیپ کاپشنم را بالا بکشم که زندایی به سمتم برگشت و لبخندی زد و گفت:

-عسل جان تا شمال خیلی راه هست اگه میخوای کمی استراحت کن

لبخند محوی زدم و گفتم:

-چشم اگه خسته بودم استراحت میکنم

نگاهش را از من گرفت و به جلو خیره شد نگاهی به دایی که امروز خیلی خوشحال و خندان بود انداختم لبخندی زدم و زیر لب گفتم:

-کاشکی منم مثل دایی بیخیال بودم

نگاهم را از دایی گرفتم و باز به بیابان خشک که الان با نم نم باران خیس شده بود دوختم؛ شب عروسی که مادر به زندایی گفت عسل هم همراه شما به شمال می آید زندایی لاله حسابی خوشحال شد و آرام کنار گوشم گفت:

-بهترین کار رو میکنی

و لحظه ی آخر که خواستیم به خانه برگردیم دایی به پدر سپرد که شنبه صبح ساعت شیش حرکت می کنیم و تا آن موقع وسایلش را جمع کند که معطل نشویم؛ ناگفته نماند دو روز را خواب نداشتیم و تا خود صبح بیدار می ماندم و فقط به پدر و مادر وانمود می کردم خسته ام و می خواهم بخوابم صبح شنبه که دایی و زندایی آمدند لباس پوشیده از پدر و مادر خداحافظی کردم و الان که دیگه ساعت نزدیک نه بود خواب به سراغم آمده بود، همین که چشم هایم گرم شد و به خواب فرو رفتم با ترمز ماشین از خواب پریدم و نگاهی به رستوران مقابلم انداختم نفهمیدم کی خوابم برد و کی به آباده رسیدیم با صدای دایی نگاهم را از رستوران گرفتم

-پیاده شو عسل جان

از ماشین پیاده شدم و همراه دایی و زندایی به سمت رستوران که حسابی شلوغ بود رفتیم میز و صندلی انتخاب کردیم و بعد از سفارشات صبحانه دایی با لبخند نگاهی به من انداخت و گفت:

-خسته شدی عسل؟

لبخندی زدم و گفتم:

-نه خیلی

-خودت که بهتر میدونی شیراز تا شمال حداقل دو روز میشه ولی خب قول میدم وقتی رسیدیم شمال حسابی بهت خوش بگذره

-من همین جوریشم کنار شما داره بهم خوش میگذره

زندایی تک خنده ی کرد و گفت:

-به خاطر همینه که یک ساعته خوابی؟

ابروی بالا انداختم و گفتم:

-یعنی من واقعاً یک ساعت خواب بودم؟

سری به علامت مثبت تکان داد که همان موقع پیرمرد خوش تیپی به سمت ما آمد و سینی صبحانه را روی میز قرار داد و مشغول چیدن میز شد دایی هم به او کمک کرد و من غرق دایی و زندایی که از روی عشق و عاشقی ازدواج کردند خیره شدم؛ الان حدود هفت سال هست ازدواج کردند و زندایی لاله به خاطر عشقی که به دایی داشت قید بچه دار شدن را زد و بعد از دو سال رفت و آمد بالاخره خانواده ی زندایی اجازه داد که آنها بهم برسند و وقتی مادر یا خاله هانیه از زندایی می پرسیدند که آیا بدون بچه میتوانی زندگی کنی زندایی تنها یک جمله می گفت:

-من اینقدر هادی رو دوست دارم که به فکر بچه نبودم و با اینکه میدونستم هیچوقت بچه دار نمی شیم اما باز هادی رو دارم و مهم اینکه بهم دیگه رسیدیم

با دستی که جلوی چشم هایم تکان می خورد از فکر بیرون آمدم و به دایی که با حیرت به من خیره شده بود نگاه انداختم

-دختر تو کجا هستی؟ نیم ساعت دارم صدات میزنم

دستی لای موهایم کشیدم و لبخندی زدم و گفتم:

-بیخشید تو فکر بودم

زندایی کلافه پوفی کشید و گفت:

-نگو که تو فکر علیرضا هستی؟

سریع گفتم:

-نه نه اصلاً

زندایی ابروی بالا انداخت و با چشم و ابرو به چایم که مقابلم بود اشاره کرد و گفت:

-چایت رو بخور سرد شد

سری تکان دادم و چند قلوپ از چای که نیمه سرد بود خوردم.

بعد از خوردن صبحانه که حسابی با مسخره بازی های دایی خندم گرفته بود سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم ساعت نزدیک های یک بود که با مهسا و مادر کلی تلفنی صحبت کردم و همین که خواستم گوشی همراهم را خاموش کنم تا باز سراغ عکس های خودم و علیرضا نروم صدای گوشیم بلند شد با دیدن اسم ساسان کلافه پوفی کشیدم و جواب دادم

-سلام

کمی مکث کرد و گفت:

-سلام عسل حالت چطوره؟

-ممنون شما خوب هستید؟

-منم خوبم؛ امروز اومدم بهت سر بزمن مامانت گفت با دایی و زندایت رفتی شمال

نفسی کشیدم و گفتم:

-آره احتیاج به تنوع داشتم

-خوب کاری کردی

-خب دیگه کاری نداری؟

سریع گفت:

-چرا کار دارم نه یعنی کاری ندارم میتونی بری

-اگه حرفی داری که بزنی بگو

مکث طولانی کرد که با الو گفتن من سریع گفت:

-فقط زود برگرد

سکوت کردم که او سریع خداحافظی کرد و تماس را قطع کرد و من ماندم و حسی که داشت آهسته آهسته وارد وجودم میشد.

نمیدانم چطوری این دوسال پنج ماه گذشت که هر وقت فکرش را می کنم در تعجبم توانستم دوسال و نیم بدون مردی که یک زمانی دیوانه وار عاشقش بودم زندگی کردم اما توانستم من دو ماه در شمال با دایی و زندایی زندگی کردم، نفس کشیدم، غذا خوردم، گفتم و خندیدم، گریه و ناراحتی کردم اما گذشت...

این دوماه که شمال بودم حسابی به من خوش گذشت و باعث شد کمتر به علیرضا فکر کنم در این دوماه که شمال بودم هر روز ساسان زنگ میزد و جویایی حالم میشد و من چقدر بابت این همه وقت و زمانی که برای من گذاشته بود ممنون بودم؛ مادر هر وقت به من زنگ میزد در تلاش بود بحث علیرضا را باز کند که من سریع بحث را عوض می کردم و اجازه نمیدادم فکرم منحرف شود وقتی از شمال برگشتیم تصمیم گرفتم که از فکر علیرضا بیرون بیایم تمام عکس های که با هم گرفته بودیم پاک کردم و هر چی هدیه و یادگاری از او داشتم نابود کردم فقط تنها چیزی که دلم نمیخواست از دستش بدهم همان پیراهن ماکسی بلند قرمز و مشکی بود که چون علاقه به او لباس داشتم پاره اش نکردم، چهار ماه از شمال رفتن گذشته بود که دوباره به دنبال کار افتادم که با پیشنهاد ساسان سریع قبول

کردم و الان دوسال هست آنجا کار می کنم ساسان در هیچ شرایطی تنهایی نگذاشت و چه در خوشحالی و چه در ناراحتی کنارم ماند و نگذاشت من احساس تنهایی کنم مهسا که با دیدن رفتارهای ساسان حسابی خوشحال شده بود سعی می کرد که دیدم نسبت به ساسان عوض شود هر چند در این دوسال و نیم خیلی نسبت به قبل دیدم عوض شده بود و اون احساسی که رفتن به شمال داشتم قوی تر شده بود.

در این دوسال و نیم کم به جمع خانوادگی میرفتم که نگاهم با نگاه علیرضا گره نخورد ناگفته نماند که چند باری موفق نشدم و با اصرار مادر به جمع خانوادگی میرفتم و با علیرضا چشم تو چشم می شدم اما من خودم را آدم بی تفاوتی نشان میدادم که بقیه با حیرت به من خیره می شدند؛ دوسال و نیم گذشت و من پخته تر و با تجربه تر شدم که باعث خوشحالی مادر و پدر شده بود و همچنین نگاه های ساسان که نشانه ی تحسین کردن من بود.

با صدای ساسان از فکر بیرون آمدم و سریع از جایم برخاستم و گفتم:

-تشریف میبری؟

اخم بامزه ی کرد و گفت:

-چرا اینقدر رسمی با من حرف میزنی؟ راحت باش

لبخندی زدم و گفتم:

-تو شرکت جلوی این همه همکار که همیشه خودمونی حرف زد

لبخندش پر رنگ تر شد و گفت:

-شب کار خاصی داری؟

کمی فکر کردم و گفتم:

-نه کار خاصی ندارم

جاده سرنوشت
با ذوق گفت:

-چقدر خوب میخوام تو و مهسا رو با هم ببرم شام بیرون

ابروی بالا انداختم و گفتم:

-به چه مناسبت؟

اخم مصنوعی کرد و گفت:

-ای بابا مگه باید به یه مناسبتی باشه که من شمارو شام ببرم بیرون؟

لبخند پر مهری زدم و گفتم:

-باشه پس من به مهسا میگم آماده بشه بیاد خونه ی ما

سری تکان داد و گفت:

-من دیگه برم تو هم زودی کارات بکن و برگرد خونه که به شب نخوره

لبخندی زدم و زیرلب باشه ای گفتم.

کارهایم که به اتمام رسید کامپیوتر را خاموش کردم و کیفم را روی دوشم انداختم و از شرکت بیرون آمدم گوشی همراهم را از داخل جیبم بیرون کشیدم و به مهسا زنگ زدم

-جانم عسل

-سلام تپلم

با حرص گفت:

-عسل باز شروع کردی؟

تک خنده ی کردم و گفتم:

-چیه خوب؟ چرا بهت بر میخوره؟ تابستون شد و تو خونه نشین شدی که همش بخوری و بخوابی به خاطر همین تپل شدی

جیغی کشید که گوشی را از گوشم فاصله دادم و وقتی صدایش در گوشی پیچید دوباره به گوشم نزدیک کردم

-عسل زنگ زدی که هی ضد حال بزنی؟

خنده ی کردم و گفتم:

-نه یه خبر توپ برات دارم

-بنال

لبخند شیطونی زدم و گفتم:

-چون بی ادبی کردی نمیگم

کلافه پوفی کشید و گفت:

-جانم عسل چی شده؟

-آها حالا شد؛ ساسان میخواد شب شام من و تو رو ببره بیرون

کمی مکث کرد که با صدای الو گفتن من با جیغ گفت:

-چی؟؟؟

-زهرمار باز تو جیغ زدی؟ نمیتونی آروم حرف بزنی؟ دلم به حال اون حنجره میسوزه

-عسل جون مهسا بگو راست میگی بالاخره ساسان شام دعوت کرد؟

-من رو تنها دعوت نکرده تو رو هم دعوت کرده

-این که خیلی خودش خوبه عزیزم دو روز دیگه هم تنهایی دعوت میکنه

-چقدر تو خوش خیالی

-و چقدر تو بیخیالی

-ساعت هفت خونمون باش

-باشه

-خب کاری نداری تپلم

-عسل مگر اینکه دستم بهت نرسه

خنده ای کردم و تماس را قطع کردم و با سرعت به سمت خانه رفتم.

تو ده دقیقه ی دوش مختصری گرفتم و بعد از پوشیدن لباس صدای در اتاق باعث شد دست از آرایش کردن بردارم با دیدن مادر بین چهار چوب در لبخندی زدم و از جایم برخاستم

-چقدر دخترم خشگل شده

گونه ی مادر را بوسیدم و گفتم:

-مرسی مامان جون

مادر لبه ی تخت نشست و گفت:

-خوب کاری میکنی با مهسا میری

نفس عمیقی کشیدم و همان طور که به سمت میز آرایشی میرفتم گفتم:

-مامان تو به ساسان اعتماد نداری؟

-نه دخترم منظورم این نبود اما شما نه نامزد هستین نه زن و شوهر که خیال من و بابات راحت باشه اون پسر با اینکه اینقدر مهربون و مورد اعتماد هست ولی به خاطر علاقه ی شدیدی که به تو داره باعث میشه دست به چه کارهایی...

به میان صحبتش آمدم و گفتم:

-مامان خواهش میکنم این حرفا چیه میزنی؟ ما چندین ساله خانواده ی ساسان میشناسیم و هیچوقت ندیدیم ساسان خطایی کنه

مادر لبخندی زد و از جایش برخاست و به سمتم آمد مچ دستم را به آرامی گرفت و به سمت خودش چرخاند که کامل به سمت مادر چرخیدم

-دخترم ما که نگفتیم ساسان پسر بدیه یا از اون چیز بدی دیدیم فقط میخوام بدونی تو یه دختر بیست هشت ساله و بالغ هستی پس خودت بهتر میدونی منظورم چیه و میدونی که باید مراقب خودت باشی

-چشم مامان جون

-آفرین حالا خیالم راحت شد

مادر به سمت در رفت اما وسط راه ایستاد و انگار که چیزی به یاد آورده سریع به سمت من برگشت و گفت:

-راستی منتظر بودم بیای خونه بهت بگم برای روز جمعه برنامه ی نزاری

-برای چی؟

بزاق دهانش را قورت داد و گفت:

-باید بریم خونه ی دایی هادی

-چرا مگه اونجا چه خبره؟

جاده سرنوشت

اخم بامزه ی کرد و گفت:

-تولد داییده

ابروی بالا انداختم و گفتم:

-من نمیام

اخمی کرد و گفت:

-یعنی چی نمیای؟

-برای چی بیام؟

-عسل تولد داییت هست و تو هم باید اونجا باشی دایی از دستت شاکی میشه

کلافه پوفی کشیدم و لبه ی تخت نشستم و گفتم:

-مامان ولی من دلم نمیخواد با علیرضا و سارا رو در رو بشم

نفسش را با حرص فوت کرد بیرون و گفت:

-عسل ما در این مورد صحبت کردیم و تو هم قبول کردی باید با این موضوع کنار بیای
متوجه شدی؟

-خیلی خوب باشه

به سمت در رفت و گفت:

-بهت خوش بگذره ولی زود برگرد خونه بابات خوشش نمیاد تا دیر وقت بیرون باشی

-چشم مامان

مادر که از اتاق بیرون رفت چنگی به موهایم زدم که همان موقع صدای آیفون باعث شد سریع دست به سر و صورتم بکشم که مهسا متوجه ی نشود و شب به این قشنگی خراب نشود.

با ذوق و شوق مهسا من هم لبخندی زدم و بعد از سلام و احوال پرسى با تک زنگ ساسان از مادر خداحافظی کردیم و از خانه خارج شدیم.

با ذوق و هیجانی که در رفتار و چهره ی ساسان بود باعث شده بود معذب سرجایم بنشینم تنها کسی که شور و هیجان زیادی داشت مهسا بود که اون هم به خاطر خواننده مورد علاقه اش که مردم دور آن ایستاده بودند و با او فیلم و عکس می گرفتند؛

با اصرار مهسا به آنجا رفتیم و چند فیلم و عکس گرفتیم که حسابی مهسا با دیدن عکس ها ذوق می کرد و صورتم را خیس از بوس می کرد بالاخره مهسا را راضی کردیم که جای برای نشستن انتخاب کنیم بعد از انتخاب میز و صندلی دور هم نشستیم که من با خنده گفتم:

-مهسا فکر کنم امشب شب توهه

خنده ی سر داد و گفت:

-وای آره عسل نمیدونی با دیدنش چقدر خوشحال شدم

با صدای ساسان هر دو به او چشم دوختیم

-خب خانم ها بهتر نیست شام سفارش بدین گارسون نیم ساعته منتظره

نگاهی به مرد قد بلند و خوش پوش انداختم حسابی به خودش رسیده بود و با اون چشم های گیرا هر دختری را جذب خودش می کرد نگاهم را از گارسون گرفتم که گارسون لیست منو را روی میز گذاشت و گفت:

منو را به دست گرفتم و به غذا و قیمت ها خیره ماندم با دیدن قیمت های گران همزمان سر من و مهسا بالا آمد و با تعجب بهم دیگر خیره شدیم ساسان گیج به هر دوی ما نگاهی انداخت که سریع سرمان را پایین انداختیم و ریز خندیدم حسابی آبروم رفته بود و به وضوح نگاه سنگین گارسون روی خودم احساس می کردم شام با قیمت مناسب انتخاب کردیم که گارسون آن ها را داخل تبلت نوشت و رفت.

هنوز از ما دور نشده بود که مهسا با لبخند خبیثانه به صندلی تکیه داد و گفت:

-خب آقا ساسان

ساسان به مهسا چشم دوخت که مهسا لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

-حسابی میخوای تو چشم عسل خودت رو جنتلمن نشون بدی

با چشم های گرد شده به مهسا خیره شدم که با صدای ساسان به خودم آمدم و سرم را پایین انداختم

-من متوجه نشدم

مهسا ابروی بالا انداخت و تکیه اش را از صندلی گرفت و گفت:

-رستوران های گرون قیمت و جاهای لوکس عسل رو اوردی

ساسان لبخند محوی زد و گفت:

-من برای عسل همه کار میکنم فقط نمیخوام اخم به چهره اش بیاد

لبم را به دندان گرفتم و مانع لبخندم شدم حسابی داشت با حرف هایش من را خجالت زده می کرد مهسا سوتی زد و گفت:

-اوه اوه آقای جنتلمن چه کارهایی میکنه همه رو شگفت زده کردی

ساسان به صندلی تکیه داد و گفت:

-تو هم این وسط به نفعت شده

مهسا سوالی به او خیره شد که ساسان ادامه داد

-عسل بدون تو جایی نمیاد یا بهتره اینطور بگم که هنوز سختش هست با من تنهایی شام بیرون بیاد

-به هر حال مهم اینکه درخواستت رو رد نمیکنه و میاد که بدونی چقدر براش مهمی

با حیرت به مهسا خیره شدم که او لبخند شیطونی زد و چشمکی حوالی من کرد نیم نگاهی به چهره ی شاد ساسان انداختم و دوباره سرم را پایین انداختم با آمدن گارسون بحث را سریع عوض کردیم و بعد از خوردن شام کمی نشستیم و به سمت خانه رفتیم مهسا را تا دم در خانه رساندیم؛ برگشت به خانه بودیم که ساسان گفت:

-امشب خیلی خوش گذشت

-آره خیلی خوب بود

-تو هم امشب خیلی خوشگل شدی

-ممنون

-ولی عسل من دوست دارم یه شب شام دو نفری با هم بیرون بریم

اخم کردم که او دوتا دستش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت:

-باشه چرا اخم میکنی؟ معذرت میخوام

نگاهم را از او گرفتم که ساسان با شیطنت گفت:

-عسل خانم قهر کرده؟

نفس عمیقی کشیدم و کامل به سمت ساسان برگشتم و گفتم:

-ببین ساسان این اومدن به رستوران و اینکه بشینیم و بخندیم و اینکه فکر کنی من از این بعد هر درخواستی بدی بی برو برگشت قبول میکنم از فکرت بنداز بیرون هنوز خیلی چیزا برات محدوده و نزار خراب بشه که کامل قیدت رو میزنم

ساسان که معلوم بود ناراحت شده دنده را عوض کرد و گفت:

-باشه حالا من که چیز بدی نگفتم

نگاهم را از ساسان گرفتم و به منظره ی بیرون خیره شدم.

کلافه بودم و دلم می خواست پیراهن زرد رنگی را که مادر برای من خریده بود از تنم در بیاورم اما مطمئنم اگر همچین کاری را بکنم مادر سرم را با دیوار یکی می کند با صدای پدر که نامم را صدا میزد کیف و مانتوam را به دست گرفتم و از اتاق خارج شدم پدر کنار پله ها ایستاده بود و با دیدن تیپ من لبخندی روی لب هایش نشست و گفت:

-چقدر این رنگ بهت میاد

لبخندی زدم و با پدر از پله ها پایین آمدم مادر هم با دیدن پیراهن من چشم هایش برق زد و شروع به تعریف و تمجید کرد.

چند روزی بود به خانه ی دایی نیامده بودم و می دانم هم دایی و هم زندایی حسابی از دست من دلخور هستند که خب امشب بهترین فرصتی هست هر طور شده از دل هردوی آنها در بیاورم بعد از سلام و احوالپرسی همین که روی مبل نشستم نگاه سنگین یک شخص را روی خودم احساس کردم همین که سرم را بالا گرفتم با دو جفت چشم آبی روبه رو شدم بزاق دهانم را قورت دادم و نگاهم را سریع از او گرفتم دستم را طوری که کسی متوجه نباشد روی قلبم گذاشتم و زیرلب آرام به خودم تشر زدم که اون دو جفت چشم دیگه مال تو نیست؛ با صدای زندایی لاله سریع به خودم آمدم و از جایم بلند شدم زندایی لاله اخم بامزه ی کرد و گفت:

لبخند شیطونی زدم و گفتم:

-وا زندایی شما که بهتر میدونی من یک دختر شاغل هستم و کلی هم سرم شلوغه

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-ولی این دلیل نمیشه زندایت رو از یاد ببری

گونه ی نرم و لطیفش را بوسیدم که بوی عطر یاسش به مشامم خورد

-منو ببخش زندایی قول میدم آخر هفته ها حتماً بهت سر بزنم

زندایی خنده ی کرد و گفت:

-خیلی خوب باشه

با صدای مادر نگاهم را از زندایی گرفتم

-عسل جان لباسه رو اینجا نزار برش دار ببر تو اتاق مهمان

سری تکان دادم و مانتو خودم و مانتو مادر را برداشتم با راهنمایی زندایی به سمت اتاق مهمان رفتم و لباس ها را به چوب لباسی آویزان کردم همین که برگشتم با دیدن علیرضا قبض روح شدم و دستم را روی قلبم گذاشتم که او با قیافه ناراحت کننده گفت:

-ترسوندمت؟

سعی کردم بی تفاوت و جدی باشم که تا یه حدودی هم موفق شدم

-نه

خواستم از کنارش رد بشوم که با صدای علیرضا سرجایم ایستادم و به سمت او برگشتم

-میشه اینقدر با من سرد رفتار نکنی؟

-من هر طوری دوست دارم با شما رفتار میکنم آقای علیرضا

کلمه ی آقا را اینقدر محکم گفتم که علیرضا جا خورد و با چشم های گرد شده به من خیره شد اجازه صحبت کردن به علیرضا ندادم و به سرعت اتاق را ترک کردم دستم را روی قلبم که به هزار رسیده بود گذاشتم و چند بار پشت سر هم نفس عمیقی کشیدم که روی خودم مسلط باشم با گام های بلند به سمت مادر که با خاله هانیه مشغول صحبت بود رفتم و کنار او نشستم همان موقع علیرضا با قیافه گرفته به سمت سارا که از او می پرسید کجا بودی نشست و زیر چشمی به من خیره شد سریع نگاهم را از او دزدیدم و سعی کردم به صحبت های که بین مادر و خاله هانیه رد و بدل میشد گوش بدهم و بین صحبت های خاله هانیه متوجه شدم سه ماهی هست که رابطه ی علیرضا و سارا شکرآب شده و سارا چند باری با گریه به خانه ی خاله هانیه آمده و بحث و جدل های که بین خودش و علیرضا افتاده را به خاله هانیه گفته و جالب اینجا بود خاله هانیه با ناراحتی این موضوع را داشت به مادرم می گفت و مادر هم با او دلداری می کرد و هر دوی آن ها متوجه حضور من نشده بودند هر چند ته دلم پوزخندی زدم، من همان روز که علیرضا را از من گرفتند عهد بستم که هیچ کدام از آنها را به علاوه علیرضا را نبخشم.

با نور خورشید که مستقیم به چشم هایم می خورد چهره ام را مچاله کردم و دستم را روی صورتم گذاشتم که مانع از برخورد آفتاب به صورتم شود اما با جیغ مادر سیخ سرچایم نشستم

-دختر مگه تو کار نداری؟

دستی به چشم های خواب آلودم کشیدم و گفتم:

-مگه ساعت چنده؟

-هشت

جیغی کشیدم و از روی تخت پایین پریدم همان طور که به سمت دستشویی میرفتم گفتم:

-مامان چرا زودتر بیدارم نکردی؟

مادر با صدای بلند گفت:

-والا فکر کردم رفتی اومدم اتاقت مرتب کنم دیدم عین خرس خوابی

بعد از شستن دست و صورت شاکی از دستشویی بیرون آمدم و گفتم:

-دستت درد نکنه خرس هم شدیم؟

شانه ی بالا انداخت و گفت:

-تو همیشه خرس بودی خدا رو شکر این کار اومد که تو دست از سر این خواب برداری

پوفی کشیدم و به سمت کمد رفتم همان طور که لباس هایم را عوض می کردم نیم نگاهی به مادر که لبه ی تخت نشسته بود انداختم و گفتم:

-چیزی شده؟

نفسی کشید و گفت:

-تا کی میخوای پول تاکسی و اتوبوس بدی؟

شانه ی بالا انداختم و گفتم:

-تا وقتی که پول هام جمع کنم و برم برای خودم ماشین بخرم

مادر از جایش برخاست و گفت:

-الان وقتش هست سنی ازت گذشته بزرگ شدی

شالم را روی سر انداختم و گفتم:

-میگم که دارم همه ی پولام رو جمع میکنم که بتونم یه ماشین خوب و جمع جور بخرم
مادر کلافه پوفی کشید و گفت:

-لازم نیست بری ماشین بخری بهت گفتم بزار پدرت بخره
-من دیگه بزرگ شدم و دلم نمیخواد هنوز از بابام پول بگیرم
کمی صدایش را بلند کرد و گفت:

-آخه دختر تو یکی یدونه پدرت هستی دلش نمیاد دست به اون پولا بزنی همش میگه با
اون پولا بره برای خودش لباس و کیف و کفش بخره
به سمت مادر برگشتم و گفتم:

-الان من باید برم شرکت در مورد این موضوع بعداً صحبت میکنیم

همین که مادر خواست دهان باز کند با صدای گوشی همراهم هر دو به گوشیم چشم
دوختیم با دیدن اسم ساسان جیغ نازکی کشیدم و گونه ی مادر را بوسیدم و سریع از خانه
خارج شدم با سرعت به ایستگاه اتوبوس رسیدم و بعد از سوار شدن به ساسان پیامک
دادم که تا ده دقیقه ی دیگه آنجا هستم.

مشغول جمع کردن برگه ها بودم که با صدای ساسان سرم را بالا گرفتم

-اگه میخوای بری خونه تا برسونمت؟

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون کمی دلم میخواد پیاده روی کنم

سری تکان داد و گفت:

-باشه ولی سعی کن به شب نرسه

-خیالتون راحت

جاده سرنوشت
-خب من دیگه برم

-آقا ساسان

کامل به سمت من برگشت و گفت:

-جانم؟

دستم هایم را بهم گره دادم و گفتم:

-راستش من یه صحبتی داشتم

-جانم بگو؟

-من فردا یه دو سه جا کار دارم و باید به اونا برسم میشه من..

به میان صحبتم آمد و گفت:

-چرا اجازه میگیری؟ هرجا که میخوای بری برو

از روی ذوق گفتم:

-واقعاً؟

سری به علامت مثبت تکان داد و گفت:

-با خیال راحت برو و به فکر اینجا هم نباش من هستم

-خیلی ممنون شما خیلی لطف دارید

چشمکی زد و کمی به سمتم خم شد و گفت:

-ولی به یه شرط!

لبخند از روی لب هایم محو شد و زیرلب گفتم:

جاده سرنوشت
-چه شرطی؟

لبخند شیطونی زد و گفت:

-اینکه این شما رو برداری و راحت با من صحبت کنی

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-تلاشم رو میکنم

سری تکان داد و بعد از خداحافظی سوار آسانسور شد و رفت من هم بعد از جمع کردن میز، کامپیوتر را خاموش کردم و از شرکت خارج شدم به سمت خانه راهی شدم که نزدیک های خانه ماشین آشنایی توجهم را جلب کرد کمی مشکوک میزد و مخصوصاً شخص هیکل داری که پشت آن نشسته بود اما اهمیتی ندادم و با گام های بلند وارد خانه شدم.

دستی به پیراهن قرمز بلند کشیدم و به سمت مهسا که محو پیراهن بنفش رنگی بود برگشتم و گفتم:

-این پیراهن خیلی قشنگه!

به سمت من برگشت و به پیراهن قرمز نگاهی انداخت و همان طور که به سمت پیراهن می آمد گفت:

-خیلی

نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-ولی من از این پیراهن بنفشه بیشتر خوشم اومده

شانه ی بالا انداختم و گفتم:

-هر کدوم که دوست داری انتخاب کن

پیراهن بنفش را به دست گرفت و گفت:

-بدجوری این پیراهن به دلم نشسته نمیتونم راحت ازش بگذرم

-خیلی خوب پس بهتره بخری

سری تکان داد و به فروشنده که زنی جوان و قد کوتاه بود لباس را نشان داد.

چند ثانیه نگذشت که با گرمای آنجا کلافه شدم و از لباس فروشی بیرون آمدم نفس عمیقی کشیدم و چشم هایم را بستم الان دو روز از جریان اون ماشین مشکوک که مقابل خانه ی ما بود می گذشت و هنوز شک داشتم اون شخص غریبه باشد با صدای یک زن که برای من آشنا بود سریع چشم هایم را باز کردم و به گلی خانم که لبخند بر لب داشت خیره شدم کمی هول شدم که با سلام او از خجالت نزدیک بود آب بشوم جواب سلامش را دادم که او لبخندش را پررنگ تر کرد و گفت:

-حالت چطوره عزیزم؟

از این همه صمیمیت جا خورده بودم اما به روی خودم نیاوردم و با لبخند گفتم:

-ممنون شما خوب هستید؟

-منم خوبم خدا رو شکر، خیلی خوشحال شدم که دیدمت منم با علیرضا اومده بودم بازار کمی خرید کنم

با اسم علیرضا قلبم دیوانه وار به سینه ام کوبید اما چهره ی بی تفاوتی را به خودم گرفتم گفتم:

-چقدر خوب خوش بگذره

گلی خانم دو قدم به سمتم برداشت و دستش را روی گونه ام گذاشت که با حیرت به او چشم دوختم لبخند تلخی زد و گفت:

-چقدر تغییر کردی دخترم

کمی عقب کشیدم که او ادامه داد

-ببین سرنوشت با آدم ها چه کارا که نمیکنه

قشنگ معلوم بود در مورد پسرش صحبت می کند اما..

با صدای مهسا نگاهم را از گلی خانم گرفتم و به مهسا که اخم کم رنگی کرده بود خیره شدم به سمت ما آمد و سلام کرد که گلی خانم با خوشرویی جواب سلام مهسا را داد همین که گوشی همراه گلی خانم زنگ خورد و از ما کمی دور شد مهسا با چشم و ابرو به گلی خانم اشاره کرد و آرام گفت:

-این اینجا چیکار میکنه؟

شانه ی بالا انداختم و گفتم:

-تصادفی همدیگرو دیدیم

ابروی بالا انداخت که با صدای علیرضا تمام وجودم یخ بست علیرضا با لبخند به من خیره شده بود و منتظر جواب سلام من بود سعی کردم لبخند بزنم اما موفق نشدم خشک و جدی سلامش کردم که لبخند علیرضا محو شد

-ما دیگه با اجازتون بریم؛ مهسا اگه کارت تموم شده تا بریم؟

مهسا سری به علامت مثبت تکان داد که با صدای علیرضا سرجایم ایستادم

-اگه وسیله نداری تا برسونتون؟

اخم کردم به اندازه ی کافی داشت روی اعصابم راه میرفت محکم و جدی گفتم:

-ممنون ما خودمون میتونیم بریم

یه قدم به سمتم برداشت که ناخداگاه یه قدم به عقب برداشتم در نگاهش پر از التماس بود اما برای دل زخمی و قلب شکسته ی من فایده ی نداشت

-این آخر شبی دو تا خانوم مجرد خوب نیست تنهایی برن خونه

نگاهی به مهسا که عین وزغ به رفتار علیرضا خیره شده بود انداختم که او به خودش آمد و تک سرفه ای کرد و گفت:

-نه لازم نیست ساسان میاد دنبالمون

با چشم های گرد شده به مهسا خیره شدم اما زود خودم را جمع و جور کردم و نیم نگاهی به علیرضا که نگاهش پر از ناامیدی بود انداختم بعد از خداحافظی از گلی خانم با سرعت از بازار بیرون آمدم مهسا جیغی کشید که با تعجب به او خیره شدم

-وای دختر باورم نمیشه

پوزخندی زدم و گفتم:

-دیدي بهت گفتم تو خونه ی دایی هادی هم همین طوری بود

با ناباوری سری تکان داد و گفت:

-اصلاً اون علیرضا خشمگین و عصبانیت از بین رفته و حالا یه علیرضا دیگه جاش گرفته

-میدونی چیه مهسا؟ دیگه رفتار و حرف های علیرضا برای من مهم نیست

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-تو میتونی همه رو گول بزنی ولی من رو نه من میدونم اون دلت هنوز باهاشه

کلافه پوفی کشیدم و نگاهم را از مهسا گرفتم حق با مهسا بود من همان روز که علیرضا را از دست دادم قول دادم که به هیچ پسری اجازه ندهم وارد زندگی ام شود تا به امروز هم توانستم موفق شوم اما هنوز نتوانستم عشق علیرضا را در دلم کم رنگ کنم.

میز و صندلی انتخاب کردیم و روی آن نشستیم بعد از سفارش کیک و چای چشمم به مهسا افتاد که در فکر فرو رفته بود دستم را جلوی صورتش تکان دادم که به خودش آمد و گفت:

-تو فکر عروسی مریم بودم

لبخندی زدم و گفتم:

-خواهر عروس استرس داره؟

تک خنده ی کرد و گفت:

-معلومه که استرس دارم به سلامتی عروسی خواهرمه

به صندلی تکیه دادم و گفتم:

-همیشه برام سوال بود که چرا دوسال باید می گذشت که ازدواج کنه؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-مشکل بابای من بود ولی خب دیگه خیالش از دامادش راحت شد اجازه داد عروسی و عقد تو یک روز برگزار بشه

ابروی بالا انداختم که گارسون همراه با سینی به سمت ما آمد چای و کیک را روی میز گذاشت و از ما دور شد مشغول خوردن کیک شکلاتی بودم که با صدای مهسا چشم از کیک برداشتم و به او خیره شدم

-من ساسان هم برای عروسی مریم دعوت کردم

با چشم های گرد شده گفتم:

-تو چیکار کردی؟

بزاق دهانش را قورت داد و گفت:

-چرا اینطوری نگام میکنی؟ خوب به هر حال من دم به دقیقه با ساسان چشم تو چشم میشدم بالاخره باید دعوتش میکردم یا نه؟

محکم چنگال را داخل بشقاب پرت کردم که چند نفر با حیرت به سمت ما چرخیدند بی توجه به آن ها گفتم:

-مهسا دلم میخواد از وسط دو نصفت کنم

کلافه پوفی کشید و گفت:

-عسل باز همه چیز رو برای خودت بزرگ کردی چه عیبی داره ساسان بیاد؟

-جز اینکه بیاد دور و بر من کار دیگه ای نمیکنه

دوتا دست هایش را روی میز گذاشت و کمی به جلو مایل شد و گفت:

-داری خیلی اذیتش میکنی اون پسر دیوونه ی توهه

محکم گفتم:

-ولی من بهش هیچ حسی ندارم

-تو رو خدا نگو هنوز به علیرضا علاقه داری و نمیخوای کسی جایی اون بگیره

سرم را پایین انداختم که مهسا پوف محکمی کشید و زیرلب گفت:

-از دست تو عسل من با تو چیکار کنم؟

-من فقط از نبودن علیرضا عادت کردم ولی عشقش تو دلم هنوز کم رنگ نشده

-تا کی میخوای این مدلی باشی؟ اون دیگه زن داره دوسال و نیمه که قیدت رو زده چرا

نمیخوای دست از سرش برداری؟

-من خیلی وقته دست از سرش برداشتم ولی نمیتونم عشقم نسبت بهش کم کنم

-عسل، علیرضا زن داره گناه داره به یه مرد زن دار فکر میکنی

اخم کردم و کمی به سمت مهسا خم شدم و گفتم:

-وقتی که علیرضا نامزد من بود اون موقع گناه نداشت که سارا اون رو از من گرفت! نه؟
وقتی سه سال همه زندگیم شد و به آیندمون فکر می کردیم و یهویی سارا بین من و
علیرضا قرار گرفت اون موقع گناه نداشت؟

مهسا سری تکان داد و به آرامی گفت:

-حق با توه من درکت میکنم

نچی زیر لب راندم و گفتم:

-نه تو منو چون دوست هستم درکم میکنی ولی اتفاقی که برام افتاده نمی تونی درک
کنی چون برات همچین اتفاق های نیفتاده

دستی لای موهای شرابی اش که به تازگی رنگ کرده بود کشید و کمی شالش را جلو کشید
و گفت:

-میدونم چی میگی عسل ولی الان همه چیز فرق کرده تو باید با این موضوع کنار بیای و
بتونی اون رو فراموش کنی تا بتونی یه نفر دیگرو جایگزین اون کنی

چند قلوپ از چای سردشده را نوشیدم و گفتم:

-من تو این دوسال و نیم خیلی تلاش کردم اما به هیچ نتیجه ی نرسیدم

-چون نمیخوای اگه بخوای حتی غیر ممکن ها هم میتونی ممکن کنی.

سکوت کردم و به فنجان نیمه پر خیره شدم

به صندلی تکیه دادم و همان طور که به فکر فرو رفته بودم با خودکار روی کاغذ سفید خط های فرضی می کشیدم فکرم کشیده شد به سمت ماشین مشکوکی که دوشب مقابل درب خانه پارک کرده بود و شخصی پشت فرمان نشسته بود خیلی دلم می خواهد با چوب شیشه های دودی را بشکنم و شخص داخل آن را ببینم.

با صدای ساسان به خودم آمدم و به او چشم دوختم ابروی بالا انداخت و گفت:

-کجا هستی دختر؟ این همه دارم صدات میزنم

لبخند نصفه و نیمه ی زدم و گفتم:

-ببخشید تو فکر بودم

مستقیم به چشم هایم خیره شد و گفت:

-اتفاقی افتاده؟

نچی زیر لب راندم و گفتم:

-نه اتفاقی نیفتاده

سری تکان داد و گفت:

-خواستم بگم فردا شب میام دنبالت با هم بریم عروسی خواهر مهسا

سعی کردم اخم نکنم و در عوض با فشار دادن خودکار خودم را خالی کنم

-باشه

لبخندی از روی خوشحالی زد و گفت:

-ساعت هشت دم در خونتونم

سری تکان دادم و با چشم رفتن ساسان را دنبال کردم وقتی وارد اتاق شد محکم خودکار را روی کاغذ پرت کردم که خودکار متلاشی شد و هر کدام از اعضای آن یه جایی پرتاب شد کلافه پوفی کشیدم و زیرلب گفتم:

-اوف مهسا دلم میخواد خفته کنم

از جایم برخاستم و به سمت بوفه رفتم لیوانی برداشتم و همان طور که پارچه آب را به دست گرفته بودم به منظره ی بیرون خیره شدم با دیدن همان ماشین که دیشب جلوی خانه ی ما پارک بود تمام بدنم یخ بست و به جای اینکه آب را داخل لیوان بریزم روی تمام لباسم ریخته شد که با خنکی آب سریع به خودم آمدم و از روی اجبار نگاهم را از ماشین گرفتم زیرلب به ماشین و حواس پرتیم بد و بیراه گفتم و از اینکه سر و وضعم خیس از آب بود عصبانی شدم بیخیال آب خوردن شدم و به سرعت به سمت میز رفتم و کیفم را برداشتم همان طور که سوار آسانسور میشدم به ساسان خبر دادم و جریان خیس شدن لباسم را گفتم بدون هیچ معطلی گوشی را خاموش کردم و از آسانسور بیرون آمدم از در شیشه ای به ماشین خیره شدم هنوز ایستاده بود که باعث شد لبخندی گوشه ی لبم بنشیند به سرعت از شرکت بیرون آمدم و با قدم های بلند به سمت ماشین رفتم همین که تقه ای به شیشه ی ماشین زدم ماشین روشن شد و با تمام سرعت گاز داد عصبی شدم و با یه تاکسی به سمت خانه رفتم که راننده تاکسی با دیدن سر و وضعم شروع به غر زدن کرد و من هم برای اینکه سکوت کنند کرایه را بیشتر دادم.

با حرص مانتو و شالم را بیرون آوردم که مادر با تعجب وارد اتاق شد و گفت:

-عسل معلومه تو شرکت چیکار میکنی؟ چرا مانتو و شلوارت خیس شده؟

لبه ی تخت نشستم و زیرلب گفتم:

-حواسم نبود

مانتو را از دستم گرفت و گفت:

-شلوارت بیرون بیار تا بندازم تو ماشین لباس شویی

دستی لای موهایم کشیدم و گفتم:

-مامان یه دقیقه بهم گوش کن

سوالی به من خیره شد که گفتم:

-جدیداً جلوی خونه ماشین مشکوکی نمیبینی؟

کمی فکر کرد و گفت:

-نه

پایم را محکم به زمین کوبیدم و گفتم:

-مگه میشه نبینی؟ یه ماشین مشکی رنگ جلوی خونه با شیشه های دودی تا حالا ندیدی؟

محکم و قاطع گفت:

-نه تا حالا ندیدم

با حرص نفسم را فوت دادم بیرون و گفتم:

-من مطمئنم که متوهم نشدم

-دخترم میگی چی شده؟

نگاهم را به سمت مادر کشیدم و جریان را کامل بهش گفتم تعجب مادر ده برابر شده بود و اگر جلویش نمی گرفتم به پلیس خبر می داد با رفتن مادر گوشی همراهم را روشن کردم و فقط از طرف ساسان بیست تا تماس بی پاسخ داشتم سریع زنگش زدم که با اولین بوق صدای نگرانش به گوشم رسید

-الو عسل تو کجایی؟

-خونه

-میدونی چقدر نگرانت بودم؟

-من که بهت پیام دادم که چه اتفاقی افتاده

-آخه چرا اینجوری شد؟

کلافه بودم و دلم می خواست بدون جواب تماس را قطع کنم بی حوصله گفتم:

-نمیدونم ساسان یهویی حواسم یه جایی دیگه رفت

-باشه عسل مشکلی نیست

-من دیگه برم کار دارم

-باشه فرداشب میبینمت

از لا به لای دندان های کلید شده ام گفتم:

-خداافظ

تماس را قطع کردم و روی تخت پرت کردم.

با تک زنگی که ساسان روی گوشی ام زد از جا پریدم و مانتو به دست از اتاق بیرون آمدم
پدر با دیدن من لبخندی زد و گفت:

-خوش بگذره

گونه ی نرم و لطیفش را بوسیدم و از پله ها سرازیر شدم بعد از خداحافظی از خانه خارج
شدم و با دیدن ماشین ساسان قدم هایم را تند کردم و سوار ماشین شدم با دیدن من
لبخندی روی لب هایش نشست و گفت:

-خیلی خوشگل شدی!

لبخندی زدم و زیرلب تشکر کردم ماشین را روشن کرد و به راه افتاد نزدیک های تالار بودیم که با صدای ساسان سرم را بالا گرفتم

-خیلی عجیبه

-چی عجیبه؟

-این ماشین پشت سری خیلی مشکوکه از خونه ی شما تا اینجا پشت سرمونه

با وحشت به سمت عقب برگشتم با دیدن همان ماشین که از ما کمی دور بود ضربان قلبم بالا رفت برگشتم و به صندلی تکیه دادم و آرام گفتم:

-نمیتونی یه جوری دست به سرش کنی تا بره؟

-تو اون ماشین رو میشناسی؟

سری به علامت منفی تکان دادم و گفتم:

-نه نمیشناسم

-پس چرا رنگت پریده؟

سعی کردم نقش بازی کنم که تاحدودی هم موفق شدم ابرویی بالا انداختم و دستم را روی صورتم گذاشتم و گفتم:

-واقعاً؟

سری به علامت مثبت تکان داد که من لبخند نصفه و نیمه ی زدم و گفتم:

-من خوبم ساسان

سری تکان داد و سرعتش را بیشتر کرد همین که به تالار رسیدیم پشت سرم نگاهی انداختم خبری از ماشین مشکوک نبود نفس راحتی کشیدم که با صدای ساسان به او چشم دوختم

-کی؟

- وقتی که تو برگشتی و نگاش کردی

-یعنی اینقدر ما رو زیر نظر گرفته بود؟

شانه ی بالا انداخت و گفت:

-پیاده شو به اندازه ی کافی دیر رسیدیم

سری تکان دادم و از ماشین پیاده شدم همین که ساسان از من دور شد صدای جیغ مهسا به گوشم رسید با اخم به سمتم آمد و گفت:

-دستت درد نکنه عسل مگه بهت نگفتم زود خودت رو برسون؟

لبخندی زدم و گونه اش را بوسیدم و گفتم:

-خیلی خوش اومدم

اخم هایش محو شد و لبخندی زد گفت:

-خوش اومدی عسل جان بفرما داخل

تک خنده ای کردم و گفتم:

-حالا شد

چشم غره ای نثارم کرد و هر دو وارد تالار شدیم بعد از سلام و تبریک گفتن به مادر مهسا؛ هر دو روی صندلی نشستیم که مهسا با کنجکاوی گفت:

-کلافه به نظر میرسی؟

-بله به خاطر جنابعالی

لبخند شیطونی زد و گفت:

-حالا بده ساسان شده سرویست؟

اخم کم رنگی کردم و گفتم:

-اینطور در موردش حرف نزن خداییش پسر خیلی خوبیه ولی من نمیخوام همین طور دور
وبرم باشه

کلافه پوفی کشید و گفت:

-چرا عسل؟ اون بنده خدا چیکارت داره؟ پا به پات همه جا میاد

-میدونم

-پس چرا نمیخواهی وارد زندگیت بشه؟

-نمیدونم

با حرص گفت:

-اه تو هم که جواب درست و حسابی نمیدی

از جایش برخاست که من سریع گفتم:

-کجا؟

-مریم پیش مریم شاید کارم داشته باشه

از جایم برخاستم و گفتم:

-منم میام میخوام بهش تبریک بگم

سری تکان داد و هر دو به سمت مریم رفتیم بعد از سلام و احوالپرسی که مریم خیلی
ناراحت شد چرا پدر و مادر نیامدند به سمت میز و صندلی رفتم و روی آن نشستم و به

چهره ی مریم خیره شدم زیبا بود حتی میتوانم به جرأت بگم از مهسا هم زیباتر بود اون چشم های درشت مشکی و اون لب های غنچه ی صورتی هر پسری را جذب خودش می کرد.

مهسا دستم را کشید و وادارم کرد به قسمت رقص برویم چون آمادگی کاملی نداشتم سریع عقب کشیدم و به مهسا که با دختر خاله اش میرقصید خیره ماندم.

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم دخترخاله؟! یه زمانی که کوچیک بودم به خودم می بالیدم که دخترخاله ی به هم سن و سال خودم دارم اما الان باید خجالت بکشم که دخترخاله زنی به نام سارا است؛ خنده های مهسا باعث شد از فکر بیرون بیام و به او خیره بشوم که صدای خنده اش فضای تالار را پر کرده بود و با اون پیراهن بنفش کوتاه زیبا میرقصید با اینکه کمی تپل بود ولی رقصنده عالی و انگشت نمای خانواده اش بود.

بعد از شام که حوصله به شدت سر رفته بود سر و کله ی ساسان پیدا شد با دیدن ساسان ذوق زده شدم که باعث تعجب مهسا و ساسان شده بود ساسان مقابلم نشست و لبخندی زد گفت:

-معلومه حسابی حوصله ت سر رفته

سری به علامت مثبت تکان دادم و گفتم:

-آره بنده خدا مهسا هم خیلی دور و برم بود که تنها نباشم اما خواهر عروسه باید به کارهایی خواهرش رسیدگی کنه

لبخند نصفه و نیمه ی زد و گفت:

-من فکر کرده بودم دلت گرفته

سوالی به او خیره شدم که او ادامه داد

-این همون تالاریه که عروسی علیرضا و سارا برگزار شد

با همین جمله قلبم فشرده شد برای عروسی علیرضا و سارا که آمدم اصلاً توجه ای به فضای تالار نکرده بودم چون همه ی هوش و حواسم سمت علیرضا بود که دست دختر دیگری را گرفته بود اما حالا...

با صدای ساسان به خودم آمدم

-عسل من نمیخواستم ناراحتت کنم

از جایم برخاستم و گفتم:

-ولی کردی

بدون اینکه اجازه ی صحبت کردن به ساسان بدهم از تالار خارج شدم و به محوطه ی حیاط رفتم روی نیمکت که نشستم طولی نکشید قدم های شخصی را احساس کردم به سمت صدا برگشتم و با دیدن ساسان کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-میشه تنهام بزاری؟

کنارم نشست و گفت:

-نه نمیشه

دستی به سر و گردنم کشیدم و گفتم:

-ساسان من به تنهایی احتیاج دارم

-تو خونه میتونی از تنهاییت استفاده کنی ولی اینجا کنار من به هیچ وجه

پوف محکمی کشیدم و نگاهم را به سمت بوته ها دادم و زیرلب گفتم:

-نباید یادم مینداختی

-من معذرت میخوام عسل

جاده سرنوشت
-مشکلی نیست

-تو نمیخواهی اون دکتر رو فراموش کنی؟

-فراموش کردم

با فریاد ساسان موهای بدنم سیخ شد

-داری دورغ میگی تو هنوز بهش فکر میکنی

اخم کردم و گفتم:

-چرا داد میزنی ساسان؟

از جایش برخاست و گفت:

-چون نمیخواهی بزاری من وارد زندگیت بشم

از جایم برخاستم و گفتم:

-تو چرا نمیخواهی قبول کنی که من نمیخوام با کسی باشم؟

دستی لای موهای مشکی اش کشید و گفت:

-نمیخوام قبول کنم تو که دیگه با اون دکتر نیستی چرا من رو نمیخواهی؟

بزاق دهانم را قورت دادم و گفتم:

-بین ساسان تو پسر خیلی خوبی هستی من واقعاً ممنونم تو شرایط های بد کنارم بودی
و تنهام نذاشتی اما من نمیخوام باکسی...

دستم را کشید و محکم لب هایش را روی لب هایم گذاشت که با چشم های گرد شده به
ساسان خیره ماندم همان موقع دستی روی شانه ی ساسان کشیده شد که ساسان از من
فاصله گرفت و همین که برگشت مشت محکمی به صورتش خورد با وحشت به علیرضا
که دومین مشت را به صورت ساسان زده بود خیره ماندم تمام بدنم با دیدن او یخ بسته

بود و اصلاً قادر به تکان دادن خودمم نبودم با جیغ مهسا به خودم آمدم و به سرعت به سمت ساسان رفتم و با هزار بدبختی با کمک مهسا آن دو را از هم جدا کردیم نگاهی به چهره ی برزخی علیرضا و نگاهی به چهره ی ساسان که از دهان و دماغش خون می آمد انداختم دلم سوخت برای پسری که همه جوره پشتم بود و حالا به خاطر من کتک خورد با اخم به سمت علیرضا برگشتم و گفتم:

-علیرضا معلومه داری چیکار میکنی؟

علیرضا بدون هیچ حرفی به سمتم آمد و مچ دستم را گرفت و به سمت خودش کشاند که ساسان با عصبانیت گفت:

-دستش رو ول کن

پوزخندی زد و گفت:

-که دوباره ببوسیش؟

نگاه پر از سوال مهسا را به خوبی حس می کردم تمام بدنم گر گرفته بود و از خجالت نزدیک بود آب بشوم نفهمیدم چطوری از تالار بیرون آمدم و چطوری سوار همان ماشین مشکوک که چند روز بود فکرم را درگیر کرده بود شدیم تمام بدنم می لرزید و باورم نمی شد این چند روز علیرضا من را زیر نظر گرفته بود.

کمی طول کشید تا توانستم همه چیز را برای خودم تجزیه و تحلیل کنم نیم نگاهی به صورت علیرضا که با عصبانیت داشت رانندگی میکرد انداختم و نگاهم را زود گرفتم گفتم:

-برای چی منو از تالار بیرون آوردی؟

دنده را عوض کرد و گفت:

-نکنه میخواستی پیش اون یارو ساسان باشی؟

-به هر حال بهتر از توئه

با خشم به سمت برگشت که اخمی کردم و با لحن طلبکارانه گفتم:

-چرا اینطوری نگاه میکنی؟ مگه تو زن نداری که همین طور دور و بر منی؟

از سابیدن دندان هایش و فشار دادن فرمان متوجه شدم خیلی عصبانی است اما در کمال تعجب با آرامش گفت:

-چون نمیخواستم با ساسان تنها باشی

خنده عصبی کردم و گفتم:

-منو نخندون

-تو ساسان رو دوست داری؟

از سوالش کمی جا خوردم اما زود خودم را جمع و جور کردم و نگاهم را به منظره ی بیرون دوختم و گفتم:

-اونش به خودم مربوطه

-چرا قشنگ جوابم نمیدی؟

به سمت علیرضا برگشتم و تو صورتش براق شدم و گفتم:

-یعنی اگه بگم دوشش دارم و براش میمیرم تو دست از سرم برمیداری؟

اخم غلیظی کرد و گفت:

-من مطمئنم دوشش نداری

با تمسخر گفتم:

-نه بابا از کجا فهمیدی؟

-مطمئنم عسل اگه دوشش داشتی تا الان زنش بودی تو هنوز قلبت برای من می‌تپه
خنده بلندی کردم و گفتم:

-جوک قشنگی بود

-عسل حرف های من مسخره نیست

پوزخندی زدم و گفتم:

-روزی که من همین حرف ها بهت می‌زدم دقیقاً همین رفتار رو کردی
کلافه دستی لای موهایش کشید و گفت:

-سرم داغ بود نمی‌فهمیدم دارم کی رو از دست میدم

-چقدر دیر! ولی آقای دکتر دیگه من نسبت بهت هیچ حسی ندارم پس به زندگیت برس
بغضش را قورت داد و گفت:

-ولی من الان فهمیدم همه ی اون کارا فقط از روی لج لجبازی بوده

-آره همین لج لجبازیت باعث شد که من پخته تر بشم

سکوت کرد که من ادامه دادم

-بار آخرتم باشه که دست روی ساسان بلند میکنی

-انتظار نداشتی با اون بوسه ی که کرد بشینم و نگاه کنم

-دقیقاً باید همین کارو کنی

باز با اخم نگاهم کرد که با صدای بلند گفتم:

-علیرضا اینقدر برای من اخم نکن تو زن داری حق نداری به من بگی چیکار کنم

نفس عمیقی کشید و ماشین را گوشه ای پارک کرد کامل به سمت من برگشت و با چشم های پر از اشک که اولین بار بود می دیدم گفت:

-عسل من خیلی پشیمونم

پوزخندی روی لب هایم نشست که او ادامه داد

-من دوسال با سارا زندگی کردم اما فهمیدم اون قدر زیاد خوشبخت نیستم رفتم دنبال دلیلش فهمیدم که بهش هیچ حسی ندارم

-دوسال پیش که اینو نمیگفتی

سری تکان داد و گفت:

-قبول درست میگی من فقط فکر می کردم که دوشش دارم اما اینطور نبود

پوفی کشیدم و گفتم:

-علیرضا کارات خیلی برای من پیش پا افتاده است دو سال خورده ای با من دوست بودی و محکم میگفتی تو رو زن خودم میکنم رفتی چیکار کردی عاشق دختر خالم شدی دو سال و خورده ای با او بودی و حالا برگشتی میگی پشیمونم؟ مگه من عروسکتم؟

قطره اشکی از گوشه ی چشمش پایین آمد که با پشت دست آن را کنار زد و گفت:

-اشتباه از من بود الان هم فکر نکن برم خونه راحت میتونم سرم بزارم روی بالشت دارم چوب اشتباهاتم میخورم

با ناباوری به چشم های پر از اشک علیرضا خیره ماندم پسری که من میشناختم معنی اشک و ناراحتی را نمی دانست اما حالا...

-علیرضا من رو برسون خونه

-عسل من..

به میان صحبتش آمدم و با صدای بلند گفتم:

-منو برسون خونه اگه هم میخوای مثل دوسال پیش شروع به لج لجبازی کنی و یه عمر زندگی هم من و هم خودت تباه کنی بگو تا از ماشین پیاده بشم و با تاکسی برم خونه با ناامیدی نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه نگاهش را از من گرفت و ماشین را روشن کرد و به راه افتاد تا خانه بین من و علیرضا حرفی زده نشد همین که رسیدیم نفسی کشیدم و گفتم:

-نمیدونستم ماشینت رو عوض کردی اما اگه هم خواستی من رو ببینی لطفاً به جای اینکه مثل جاسوس ها رفتار کنی راحت خودت رو نشون بده

با تکان دادن سرش فهمیدم حسابی کلافه است بدون خداحافظی و تشکر از ماشین پیاده شدم و بدون اینکه نگاهش کنم وارد خانه شدم.

قلبم روی هزار بود که دستم را روی آن گذاشتم و نفس عمیق کشیدم ولی نتوانستم، من دو سال و نیم تلاش کردم که هیچ ترس و هیجانی باعث نشود با این اوضاع کلیه ام به بیمارستان بکشم اما فکر کنم امشب از همان شبهاییست که خیلی بهم استرس و ترس وارد شده.

کمی استرس داشتم. دستهایم مثل یخ سرد و بی حس شده بود نفس عمیقی کشیدم و با قدم های آرام و لرزان پشت در ایستادم زیرلب به خودم تشر زدم که ساسان با همه فرق دارد و به خوبی درکم میکند؛ دستم را نزدیک شالم بردم و آن را مرتب کردم و تقه ای به در زدم که با صدای ساسان که محکم و جدی گفت:

-بیا داخل

لرزی به تنم افتاد و متوجه شدم حسابی عصبانی هستم بزاق دهانم را قورت دادم و وارد اتاق شدم لبخند نصفه و نیمه ای زدم و گفتم:

جاده سرنوشت
-سلام صبح بخیر

سرش را بالا نگرفت و خیلی خشک جواب صبح بخیرم را داد بغض کردم اصلاً انتظار
همچین رفتاری را از ساسان نداشتم دو قدم به سمت ساسان برداشتم و گفتم:

-خواستم باهاتون صحبت کنم

بالاخره سرش را بالا گرفت و اثرات کتک های علیرضا روی صورتش دیده شد دلم سوخت
کاشکی دیشب علیرضا نبود و این اتفاقات نمی افتاد، کاشکی ساسان اینطور با اخم و
اینقدر جدی نگاهم نمی کرد، کاشکی ساسان دیشب غرورش را نگه می داشت و من را
نمی بوسید..

-می شنوم

باز دو قدم به سمتش برداشتم و گفتم:

-ساسان من بابت شب پنجشنبه خیلی معذرت میخوام

اگر دقت به اعضای صورتش نمی کردم آن پوزخند کم رنگ را نمی دیدم سرم را پایین
انداختم و گفتم:

-با اینکه مقصر من نبودم ولی بازم معذرت میخوام

از جایش برخاست دوتا دست هایش را داخل جیبش فرو کرد و گفت:

-خوشحال شدی؟

سوالی به او خیره شدم که او ادامه داد

-از اینکه علیرضا اینطوری رو تو غیرتی شد؟

نگاهم را از او دزدیدم و گفتم:

-نه

-چرا؟

-چون اون زن داره

چند قدم به سمتم آمد و گفت:

-وقتی هم تو فکرش هستی همین جمله رو به خودت هم میگی؟

بغضم را قورت دادم و گفتم:

-من آدمی نیستم که بخوام زندگی دو نفر رو خراب کنم

خنده عصبی کرد و گفت:

-منظورت اینکه سارا مقصر تمام این ماجراست!

سرم را بالا گرفتم و گفتم:

-معلومه که مقصره

باز خنده‌ی عصبی کرد و گفت:

-ولی علیرضا مقصر نمیدونی نه؟

خواستم دهان باز کنم که سریع دستش را بالا گرفت و علامت سکوت داد که دهانم قفل

شد که او ادامه داد

-بزار من دلیلش رو بگم چون هنوز دوستش داری

کلافه شدم دستی لای موهایم کشیدم که شالم عقب رفت

-سازان بحث ما الان این نیست

اخم کرد و گفت:

-دقیقاً بحث ما همینه اینکه هنوز نمیتونی علیرضا رو فراموش کنی

من هم مثل او اخم کردم و گفتم:

-یه طوری حرف میزنی انگار دوست دخترتم یا نامزدت

-درست، نه دوست دخترمی و نه نامزدم ولی من میخوام کمکت کنم

نیشخندی زدم و گفتم:

-من به کمک کسی احتیاج ندارم، آره درست هنوز هم دوستش دارم هنوز هم بهش فکر میکنم اما از نبودن او عادت کردم و الان هم که می بینی دارم زندگیم رو میکنم

چانه اش را خاروند و گفت:

-ولی بدون علیرضا ارزش تو رو نداره

پوف محکمی کشیدم و گفتم:

-ساسان من احتیاجی به نصیحت کردن ندارم من دو سال و نیم بدون علیرضا زندگی کردم از این به بعدش هم میتونم من دیگه مثل قبل ضعیف نیستم و قوی شدم و میتونم روی پای خودم بایستم، پنجشنبه هم با اینکه مقصر من نبودم اما ازت عذرخواهی میکنم

خواستم بروم که با صدای او به سمتش برگشتم

-اگه مقصر بودی تا الان باهات حرف هم نمیزدم

لبخندی زدم و از اتاق خارج شدم.

با کوبیدن سینی روی میز آینه دستی را پایین آوردم و با حیرت به مهسا که کلافه بود خیره شدم دستی لای موهای شرابی اش کشید و مقابلم نشست گفت:

-باورم نمیشه!

از حالت تعجب بیرون آمدم و همان طور که مشغول رژ زدن روی لب هایم بودم خونسرد گفتم:

-چیز عجیبی نیست که مهسا دیر یا زود علیرضا پشیمون میشد ولی مهم اینجاست که من مثل سابق احمق نیستم برگردم باهاش.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-اون شب خیلی دلم برای ساسان سوخت

کلافه آینه را داخل کیفم پرت کردم و گفتم:

-مهسا بسه خواهش میکنم الان یک هفته از این ماجرا می گذره بعد چقدر همدیگرو دیدیم همین طور داریم در مورد اون دو نفر حرف میزنیم

مهسا با اخم به صندلی تکیه داد و دست به سینه به من زد که سوالی به او خیره شدم

-از اون شرکت استعفا بده

ابروی بالا انداختم که مهسا ادامه داد

-چیه خب؟ از ساسان دور باش!

از جایم برخاستم و با صدای بلند گفتم:

-مهسا خودت میفهمی چی میگی؟ نکنه توقع داری الان که علیرضا اومده گفته پشیمونم ساسان رو بزارم کنار؟

-نه بشین سرجات

همین که روی صندلی نشستم صدای آرام مهسا به گوشم رسید

-ساسان خیلی گناه داره، اون پسر تو رو آورده داخل شرکت که دم به دقیقه کنارش باشی و حواسش بهت باشه و این باعث میشه عشقش نسبت به تو بیشتر بشه ولی اگه از اون شرکت استعفا بدی و کمتر دور و برش باشی عشقش نسبت به تو کم میشه

به صندلی تکیه دادم و گفتم:

-نمیتونم

به جلو خم شد و دوتا دست هایش را بهم گره داد و گفت:

-چرا؟

نفسی کشیدم و گفتم:

-من به ساسان هیچ حسی ندارم اما به بودنش عادت کردم

پوزخندی زد و گفت:

-عسل این عادت مضخرفت رو بزار کنار

-کدوم عادت؟

-عادت وابسته شدن به پسر

با حرص نفسم را فوت دادم و گفتم:

-بحث وابسته شدن به پسر نیست مهسا، ساسان تو این دوسال و نیم خیلی به من لطف کرد به علاوه وقتی مشکل کلیه داشتم و مامانم در به در دنبال یه کلیه سالم برای من بود این ساسان بود که کنارم بود نمیتونم روی این چیزا چشم پوشی کنم

از جایش برخاست و با اخم گفت:

-عسل خودت هم نمیدونی داری چیکار میکنی! از یه طرف میگی نمیتونم قید ساسان بزنم چون در حقم خوبی کرده از یه طرف هم میگی دوشش ندارم و دلم نمیخواد تو مسائل زندگیم دخالت کنه

روی صندلی نشست و به آرامی گفت:

-ببین دختر خوب اگه واقعاً میخوای علیرضا رو فراموش کنی خدا این شانس رو بهت داده که به ساسان علاقه داشته باشی اگه هم نمیخوای پس بکش کنار و نزار او تو عشقت بسوزه.

سرم را پایین انداختم و زیرلب گفتم:

-خودمم نمیدونم مهسا همین که میخوام یه شب تو فکر علیرضا نرم و تو فکر کارهای خوبی که ساسان در حقم کرده فکر کنم دیونه میشم چون بهش هیچ علاقه ای ندارم نمیتونم اجازه بدم بهم بگه عشقم یا بهم بگه همسرم یا اجازه بدم بهم دست بزنه دیونه میشم من به خودم عهد بستم که اجازه ندم کسی بیاد و دوباره قلبم رو بشکونه

نفسی کشید و از جایش برخاست گفت:

-خدا رو شکر یه امشب می مامانم و بابام نیستند و اینقدر راحت داریم در مورد اونا حرف میزنیم ولی بهتره این رو بگم که داری ساسان رو اذیت میکنی

کلافه پوفی کشیدم که مهسا سینی شربت را برداشت و به سمت آشپزخانه رفت همان طور که مشغول شستن ظرف ها بود با صدای بلند گفت:

-هر وقت میای خونه ی ما هیچی نمیخوری این چه عادت مضخرفیه که تو داری؟

از جایم برخاستم و به سمت آشپزخانه رفتم و به اپن تکیه دادم و گفتم:

-وقتی میام اینجا با حرفات کاری به سرم میاری که نمیتونم لب به غذا بزنم منو میبری داخل فکر

دست هایش را شست و با حوله آن ها را خشک کرد به سمت من برگشت و با لبخند ملیحی گفت:

-از عمد اینکارو میکنم که به خودت بیای چون تو داری راه اشتباه میری

-مهسا من نمیتونم علیرضا رو فراموش کنم

-اینقدر به خودت تلقین نکن نمیتونی دختر تو دوسال و نیم بدون علیرضا زندگی کردی بقیه ی عمرتم میتونی

-اما علیرضا گفت...

به میان صحبت‌م آمد و گفت:

-علیرضا غلط کرد لحظه ای که تو داشتی گریه می کردی و براش بال بال میزدی که اون این چیزا رو نمی دید فقط به فکر هدفش بود حالا بعد دوسال و نیم دیده زندگیش به وقف مرادش نیست یادش افتاده باید بیاد از تو عذرخواهی کنه؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-حق با توهه

-آها بالاخره یه حرف من رو تأیید کردیا

چپ چپ نگاهش کردم که خنده ی بلندی سر داد.

در راه بازگشت به خانه بودم که ماشینی جلوی پاهایم ترمز کرد با وحشت به ماشین خیره شدم که همان موقع علیرضا شیشه ماشین را پایین کشید که نفس راحتی کشیدم و با تشر گفتم:

-زهرم ترکید چرا اینطوری میای جلوی آدم؟

تک خنده ای کرد و گفت:

-بخشید نمی خواستم بترسونمت

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-چیه؟ چی کارم داری؟

لبخندی زد و ماشین را خاموش کرد از ماشین پیاده شد و به سمت آمد جعبه ی صورتی را به سمت گرفت و گفت:

-تولدت مبارک

با چشم های گرد شده به هدیه ای داخل دستش و به چهره ی خوشحال علیرضا خیره شدم کمی طول کشید تا برای خودم تجزیه و تحلیل کنم اخمی کردم و گفتم:

-لزومی نبود اینکارا کنی

لبخندش محو شد و آرام گفت:

-بده اومدم تبریک تولد گفتم؟

از کنارش رد شدم و گفتم:

-میتونستی یه تماس بگیری و تبریک بگی لازم نبود این همه راه بیای

صدای قدم های علیرضا که به گوشم رسید سرجایم ایستادم و به سمت علیرضا برگشتم و با اخم گفتم:

-دارم میگم دور و برم نباش

با ناراحتی گفت:

-حداقل هدیه ات رو بگیر تا برم

نچی زیرلب راندم و گفتم:

-من هدیه ی تو رو نمیخوام

با ناامیدی نگاهم کرد و گفت:

-چرا؟ چون هدیه ی منه نمیخواهی؟

مستقیم به چشم هایش خیره شدم و محکم گفتم:

-آره؛ من هدیه ی تو رو نمیخوام بهتره بدی به زنت مطمئن باش خیلی خوشحال میشه

-ولی عسل من اینو برای تو خریدم

خنده ی کردم و گفتم:

-اما من نه به تو نه به هدیه هات، هیچ احتیاجی ندارم

سرش را پایین انداخت و با بغض گفت:

-ولی اگه هدیه ی ساسان باشه با ذوق قبولش می کردی نه؟

دلم غنچ رفت برای این جملات اما الان وقتش نبود اخم هایم غلیظ کردم و گفتم:

-آره، میدونی چرا؟ چون مثل تو نامرد نیست

برگشتم و چند قدم از علیرضا دور شدم که صدای قدم هایش به گوشم رسید وقتی برگشتم

دیدم با حالت گرفته پشت سرم ایستاده کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-علیرضا نمیخواهی دست از سرم برداری؟

بهم نزدیک شد و گفت:

-فقط میخوام هدیه ات رو بگیری

-گفتم که لازمش ندارم بده به سارا

خواستم بروم که با جمله ی علیرضا پاهایم خشک شد

-منو سارا داریم از هم جدا می‌شیم

با حیرت به سمت علیرضا برگشتم و با صدای بلند گفتم:

-چی؟

بزاق دهانش را قورت داد و گفت:

-هر دومون به این نتیجه رسیدیم که نمیتونیم زندگی کنیم

به سمتش رفتم و گفتم:

-علیرضا اگه به خاطر من داری اینکارو میکنی بهت بگم که من دیگه مثل گذشته نیستم

سری به علامت مثبت تکان داد و گفت:

-میدونم ولی من تو چشمات میخونم که هنوز عاشق منی هنوز همون عسل سابق خودمی

پوف محکمی کشیدم و با اخم گفتم:

-علیرضا خواهش میکنم زندگی خودت و سارا خراب نکن

-عجیبه!

سوالی به او خیره شدم که او ادامه داد

-وقتی که سارا وارد زندگی من و تو شد او دختر براش مهم نبود داره دو نفر عاشق رو از

هم جدا میکنه اما حالا برات خیلی مهمه زندگی همونی که یه زمانی عشقت رو گرفت

خراب نشه

پوزخندی زدم و گفتم:

-چون من نتونستم زنت بشم ولی حالا که سارا زنت شده پس مثل آدم زندگیت رو بکن کاری هم به من نداشته باش

-نمیشه همچین اجازه ای نمیدم

-یعنی چی نمیشه؟

-نمیتونم بزارم اون ساسان دور و بر تو باشه

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-ربطی به ساسان نداره اینقدر همه چیز رو به اون بنده خدا ربط نده
با بغض گفت:

-باشه ولی بدون آخر مال خودم میشی

پوزخندی زدم و نگاهم را از او گرفتم که او جعبه ی صورتی را به سمتم گرفت و گفت:
-بازم تولدت مبارک

جعبه ی صورتی را از دستش کشیدم و بدون هیچ گونه حرفی به راه افتادم.

همین که در خانه را بستم و کلید برق را زدم کل خانه پر شد از سوت و جیغ کشیدن و مادر همراه مهسا و زندایی لاله به سمتم آمدند کمی طول کشید تا از حالت تعجب بیرون آمدم که مهسا دستش را دور گردنم انداخت و بوسه ای روی گونه ام گذاشت و گفت:

-تولدت مبارک خل و چل

اخم بامزه ای کردم و گونه اش را بوسیدم زندایی و مادر هم با من روبوسی کردند و تبریک تولد گفتند وارد پذیرایی که شدم با دیدن خاله هانیه و سارا لبخندم محو شد اما ظاهرهم را

خوب حفظ کردم و خوش آمدگویی گفتم هر دو با خوش رویی جوابم دادند که جا خوردم ولی به روی خودم نیاوردم که مهسا مچ دستم را گرفت و روبه جمع گفت:

-با اجازه ما عروس خانم رو ببریم از لولو به هلو تبدیلیش کنیم

خنده ی مادر و زندایی بلند شد و من هم نیشگونی از بازویش گرفتم و هر دو وارد اتاق شدیم همین که لبه ی تخت نشستم مهسا با ذوق گفت:

-دختر امشب تولدته چرا تو فکر هستی؟

نفسی کشیدم و از داخل کیفم هدیه ای علیرضا را بیرون آوردم و به سمت مهسا گرفتم مهسا با چشم های گرد شده جعبه را از دستم گرفت و گفت:

-این چیه؟ کی بهت داده؟

-بازش کن

مهسا روبان صورتی را کشید و در جعبه را باز کرد با دیدن گردنبند ظریف و گوشواره ابروی بالا انداخت و گفت:

-وای دختر این چقدر خشکله! ساسان خیلی خوش سلیقه ست

پوزخندی زدم و گفتم:

-کاشکی کادوی ساسان بود

سوالی به من خیره شد که من ادامه دادم

-همین چند دقیقه پیش علیرضا رو دیدم به هزار بدبختی کادوش رو گرفتم

کمی صدایش را بلند کرد و گفت:

-یعنی این کادوی علیرضاست؟

با ترس از جایم برخاستم و انگشت اشاره ام را جلوی بینی ام گرفتم و گفتم:

-هیس دختر؛ اگه مامانت بفهمه از دستم شاکی میشه

مهسا با ناباوری روی تخت نشست و گفت:

-باورم نمیشه

-منم همین طور

اخم کرد و گفت:

-تو چرا قبول کردی؟

-میگم به هزار بدبختی کادوش قبول کردم اگه قبول نمی کردم بیخیالم نمیشد

کلافه پوفی کشید و جعبه را روی میز عسلی گذاشت و گفت:

-الان وقت این حرفا نیست ممکنه مامانت بیاد داخل و همه چیز رو بفهمه پس بهتره در این مورد بعداً حرف بزنیم، تو هم برو سریع آماده شو تا مامانت وارد اتاق نشده.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-چرا مردا نیستند؟

از جایش برخاست و گفت:

-خاله هلما اینطور خواست گفت که جشن زنونه باشه

سری تکان دادم و به فکر فرو رفتم که با تکان دادن دست مهسا به خودم آمدم

-تو چه فکری هستی؟

-وقتی داشتم با خاله هانیه و سارا احوال پرسى می کردم دوتاشون خیلی تحویلیم گرفتند

لبش را کج کرد و گفت:

-منم برام عجیب بود

جاده سرنوشت
-علیرضا گفت....

دستش را جلوی دهانم گذاشت و گفت:

-عسل امشب تولدته تو رو خدا اینقدر به فکر علیرضا و سارا نرو یه امشب فقط خود
خودت باش برات مهم نباشه سارا چرا باهات گرم میگیره و چرا خاله هانیه دور و بر توهه
باشه؟

سری به علامت مثبت تکان دادم و گفتم:

-باشه هر چی تو بگی

لبخندی زد و گفت:

-حالا زودی باش لباست رو بپوش

سری تکان دادم و با مهسا لباسی را انتخاب کردیم.

از پله ها که پایین آمدم اولین نفری که متوجه ای حضور من شد زندایی لاله بود با دیدن
من چشم هایش برق زد و به سمتم آمد سوتی کشید و گفت:

-وای دختر چقدر خشگل شدی!

لبخندی زدم و زیرلب تشکر کردم هر دو به سمت پذیرایی رفتیم که مادر با دیدن من
لبخند ملیحی زد و گفت:

-چقدر پیراهن آبی بهت میاد

گونه ی مادر را بوسیدم که همان موقع مهسا با ذوق به سمت ما آمد و گفت:

-دیدي گفتم عسل رو از لولو به هلو تبدیل میکنم

پشت چشم برای مهسا نازک کردم که او لبخند دندان نمایی زد و مادر با خنده به سمت آیفون که تازه زنگ خورده بود رفت نگاهم را به سمت سارا کشیدم که به من خیره شده بود با صدای خوش آمدگویی مادر نگاهم را از سارا گرفتم و به خاله زینب چشم دوختم با مادر سلام و احوال پرس و جوی گرمی کرد و به سمت من آمد و همان طور که با من روبوسی می کرد گفت:

-وای عزیزم تولدت مبارک

لبخندی زدم و زیر لب تشکر کردم که خاله زینب نزدیک گوشم شد و گفت:

-ساسان دم در منتظرته

نفسی کشیدم و با قدم های آرام از خانه خارج شدم به سمت در رفتم و همین که در را باز کردم ساسان را از آن دور که به ماشین تکیه داده بود خیره شدم سرش پایین بود و متوجه حضور من نشده بود صدایش زدم که سرش را بالا گرفت و با دیدن من لبخندی زد و با قدم های بلند به سمتم آمد، سرم را پایین انداختم و گفتم:

-سلام

با صدای آرام جواب سلامم را داد

-کارم داشتی؟

-چرا سرت پایین انداختی؟

سرم را بالا گرفتم و به چشم های منتظر ساسان خیره شدم برق چشم هایش را در آن تاریکی بیداد می کرد تک سرفه ای کرد و نگاهش را از من گرفت و گفت:

-خیلی خشگل شدی

لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

-ممنون

مکث طولانی کرد و گفت:

-فقط خواستم تبریک تولد بگم

-خیلی ممنون

لبخند شیطونی زد و گفت:

-ولی فردا شب که رفتیم شام بیرون هدیه ات رو میگیری

لبخندم پررنگ تر شد گفتم:

-نمی خواستم تو زحمت بیفتی

اخم بامزه ای کرد و گفت:

-از این حرفا دیگه نشنوم

سری تکان دادم و گفتم:

-فقط خودت میدونی که من با...

به میان صحبتیم آمد و چشم هایش را بست و گفت:

-میدونم با مهسا میای

سری تکان دادم که با صدای جیغ مهسا هر دو به خودمان آمدیم و من به سمت مهسا برگشتم

-دختر ما رو داخل خونه معطل کردی که با ساسان دل و قلوه بدی

چشم و ابروی برای مهسا رفتم که او بی توجه به چشم و ابروی من همان طور که به سمت می آمد گفت:

-بابا ساسان میخواد همین حرف ها رو فردا شب بهت بزنه بعدشم ما...

با دیدن ساسان بقیه‌ی حرف هایش را خورد و سریع از حالت تعجب به حالت مهسا خندان برگشت و گفت:

-به به آقا ساسان

ساسان خنده اش را خورد و گفت:

-سلام مهسا خانم غرغرو

مهسا لب پائینش را گاز گرفت و چشم غره ای حوالی من کرد که من شانه ای بالا انداختم

-با اجازتون آقا ساسان نیمه ی گمشدتون میبرم ایشالله فردا شب همدیگرو می‌بینید

با چشم های گرد شده به مهسا خیره شدم که او خداحافظی سرسری کرد و در خانه را بست مچ دستم را گرفت و همان طور که وارد خانه می شدیم گفت:

-اونطوری چشاتو مثل وزغ گرد نکن که خودم با چاقو از کاسه بیرونش میارم

-انوقت چرا؟

مچ دستم را رها کرد و به سمتم برگشت و گفت:

-چرا نگفتی ساسان پشت دره که من او حرفا نزدم؟

تک خنده ای کردم که او با تشر گفت:

-زهرمار انگار میگم که بخنده

-خدا رو شکر برات چشم و ابرو اومدم و تو متوجه نشدی

سرش را خاروند و گفت:

-واقعاً؟ چرا متوجه نشدم؟

اشاره ای به سرش کردم و گفتم:

-چون مغزت پوکه

جیغی کشید که همان موقع مادر با ترس وارد حیاط شد و گفت:

-کی بود جیغ زد؟

خنده ای کردم و گفتم:

-هیچی مادرم مثل همیشه مهسا داره حرص میخوره

نفس راحتی کشید و گفت:

-از دست شما دوتا

همان طور که وارد خانه می شدیم مهسا نزدیکم شد و با حرص گفت:

-برات دارم

-تو فکری!

به خودم آمدم و نگاهم را از منظره ی بیرون گرفتم و گفتم:

-تو فکر جشن تولد دیشب بودم

دنده را عوض کرد و گفت:

-چرا چی شده؟

نفسی کشیدم و گفتم:

-کمی کارهای سارا برام عجیب بود

-چرا؟ دیشب باهات مهربون بود؟

نچی زیرلب راندم و گفتم:

-نه، حتی باهام حرف هم نمیزد وقتی هدیه اش داد تنها حرفی که زد تبریک تولدم بود ولی نگاه های خیره اش و لبخند محوی که روی لباش بود منو برده تو فکر

لبخند مهربونی زد و گفت:

-میشه یه امشب بیخیال اطرافیانت باشی؟

سعی کردم لبخند بزنم اما موفق نشدم چون بدجوری کارهای سارا تمرکزم را بهم ریخته بود طوری که نفهمیدم امشب چه لباسی پوشیدم

-باشه

لبخندش پررنگ تر شد و سرعت ماشین را زیاد کرد به همان رستوران قبلی رفتیم که با مهسا آمده بودیم سریع گوشی همراهم را بیرون آوردم و به مهسا پیام دادم که کجا هستیم از ماشین پیاده شدم که ویبره گوشیم باعث شد سرجایم بایستم و به شماره ی مهسا که روی صفحه ی گوشی خودنمایی می کرد خیره شدم ساسان به سمتم برگشت و گفت:

-کیه زنگ میزنه؟

-مهسا

-باشه ولی همون طور که حرف میزنی بیا داخل

سری تکان دادم و سریع جواب دادم

-جانم مهسا؟

-هناق مهسا

-باز چی شده؟

-یه طوری میگی باز چی شده انگار هر روز یه اتفاقی تو زندگیمون میفته با اینکه هر روز میخوریم و میخوابیم کار خاصی هم نمیکنیم

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-خوشمزگیات تموم شد؟ حالا بگو چت بود زنگ زدی!

کمی مکث کرد که با صدای الوی من سریع گفت:

-عسل من نمیتونم پیام

-یعنی چی نمی‌تونی بیای؟

-خواهرم کمی مریض احواله میخوام برم پیشش

-چرا چیزیش شده؟

سریع گفت:

-نه گلم خیالت راحت ولی خودت میدونی که مامان و بابا رفتن شهرمون پیش مامان بزرگم به خاطر همین مامان خیلی اصرار می کرد شب کنار مریم باشم اخه شوهرشم شیفت شبه به خاطر همین خونه نیست از مریم مراقبت کنه

پوف محکمی کشیدم و گفتم:

-از دست تو دختر تو این موقعیت منو باید تنها بزاری؟

-اه یه طوری میگی تو این موقعیت میخوام تو رو تنها بزارم که انگار داره میره دنبال انتقام بابا شب تولدته ساسان هم مرد مورد اعتماد و خوبیه برو خوش بگذرون براش هم لب و لوچه آویزون نکن که به کامش تلخ بشه

-اوف از دست تو؛ کاری نداری؟

-نه عزیزم مراقب خودت باش

جاده سرنوشت

-مهسا

-جونم؟

-من که میدونم به خاطر اینکه من و ساسان با هم تنها باشیم اینطوری پیچوندیم

ریز خندید و گفت:

-دیشب بهت گفتم برات دارم

-یکی طلبت

خنده ای کرد که با صدای ساسان سریع با مهسا خداخافظی کردم و هر دو وارد رستوران شدیم میز و صندلی انتخاب کردیم و همین که نشستیم گارسون همراه با لیست منو به سمت ما آمد و بعد از سفارشات از ما دور شد؛ ساسان نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-مهسا چی گفت؟

-گفت نمیتونه بیاد

ابروی بالا انداخت و گفت:

-چرا؟

-انگار خواهرش مریضه باید میرفت پیش اون

-ای بابا ناراحت شدم

-چیز مهمی نیست خودت رو ناراحت نکن

سری تکان داد و از داخل جیبش جعبه قرمز رنگی بیرون آورد و مقابلم گذاشت با حیرت به جعبه خیره شدم که با صدای ساسان نگاهم را از جعبه گرفتم و به او چشم دوختم

-نمی‌خوای بازش کنی؟

ترس داشتم از اینکه اون چیزی که داخل ذهنم هست با باز کردن جعبه به حقیقت تبدیل شود نفسی بیرون دادم و گفتم:

-ساسان من..

به میان صحبت‌م آمد و گفت:

-اول بازش کن

با دست‌های لرزان جعبه را در دست گرفتم و بازش کردم با دیدن حلقه تمام بدنم یخ بست و باناباوری نگاهم را از حلقه گرفتم و به او چشم دوختم.

تک سرفه ای کرد و گفت:

-میدونم با دیدن حلقه کمی شوکه شدی

-کمی؟ مغزم هنگ کرده این چه کاریه تو داری انجام میدی؟

به صندلی تکیه داد و گفت:

-عسل خودت خوب میدونی که چقدر دوست دارم

-و این هم خوب میدونی که من بهت هیچ حسی ندارم

سری به علامت مثبت تکان داد و گفت:

-میدونم، اما فکر کردم با دیدن حلقه متوجه بشی قصدم باهات جدیه و دلم میخواد باهات تشکیل زندگی بدم

سعی کردم جلوی پوزخندم را بگیرم همین حرف‌ها یه زمانی علیرضا به من میزد و من احمق باورم می‌شد که او دوستم داره اما حالا همه چیز فرق می‌کرد نه من عسل سابق بودم و نه ساسان با این موضوع کنار می‌آمد

-ساسان ما در این مورد کلی حرف زدیم

-عسل چی میشه یه بار فقط یه بار فکر کنی که من مثل اون دکتره نیستم

دستی لای موهایم کشیدم که شالم کمی عقب رفت

-ساسان تو نمی‌خواهی این رو قبول کنی که من نمی‌تونم با کسی باشم

-اگه جواب مثبت به من بدی مطمئن باش یه قدم برای فراموش کردن علیرضا برداشتی

خواستم دهان باز کنم که گارسون همراه با سینی به سمت ما آمد سفارشات را روی میز قرار داد و از آنجا رفت نگاهم را از ساسان گرفتم و به چلو و کباب که مقابلم چشمک میزد خیره ماندم با صدای ساسان نگاهم را به او دوختم

-عسل

-ساسان این سری تو گوش کن بهتره این رو قبول کنی که من بهت هیچ حسی ندارم

بغضش و صدای گرفته اش باعث شد عذاب وجدان بگیرم

-پس یعنی امیدی نیست؟

نفسی کشیدم و گفتم:

-در موردش فکر میکنم ولی ببخشید اینقدر رک و پوست کنده حرفامو میزنم اما من نمی‌خوام دوباره اشتباه کنم

-تو همه چیز با هم یکی می‌کنی نمی‌خواهی اینو قبول کنی که من با اون فرق دارم

-کاملاً اینو می‌فهمم که تو با او فرق داری اما من هنوز یه چیزی برام گنگه و اون حسی هست که به علیرضا دارم

پوزخندی زد و نگاهش را از من گرفت همان طور که چنگال را لای مرغ فرو می‌کرد گفت:

-پس بیخودی خودم رو به تو ثابت می‌کردم

-تو در جریان همه چیز بودی ساسان ولی تو هم قبول نمی کردی که من هنوز اون رو فراموش نکردم

با حرص تیکه ی مرغ را روی برنج گذاشت و گفت:

-تو همه چیز رو برای خودت بزرگ می کنی، ولی مشکلی نیست مقصر همه چیز منم

-چرا خودت رو مقصر میدونی؟

-با اینکه میدونستم تو عاشق اون هستی ولی برات همه کار می کردم

ابروی بالا انداختم و گفتم:

-الان منت میخوای بزاری سرم؟

قاشق را پر از برنج و مرغ کرد و داخل دهانش گذاشت و سری به علامت منفی تکان داد با این حرکت جای صحبت را گرفت و مجبورم کرد با بی میلی شام را کوفت کنم بعد از خوردن شام که حسابی به من بد گذشت با اشاره ی ساسان گارسون به سمت ما آمد و سفارش دوتا فنجان چای داد و بعد از تمیز کردن میز برای بار هزارم به ساسان چشم دوختم که بغض کرده بود نفسی کشیدم و گفتم:

-ساسان

نیم نگاهی به من انداخت و باز نگاهش را از من گرفت

-ساسان میشه همچین قیافه ای نگیری؟

با کلافگی نگاهی به من انداخت و گفت:

-با اون حرف های که تو زدی چه انتظاری داری برات اینطوری قیافه نگیرم؟

-میدونم حرفام کمی ناراحتت کرده اما..

به میان صحبتیم آمد و گفت:

-کمی؟ حرفات برام گرون تموم شد بین غسل درست من مثل پسرهای دیگه بلد نیستم
خودم رو بگیرم تا دختر سمتم بیاد اما این رو خوب بدون منم غرور دارم و به غرورم بر
میخوره وقتی ببینم کسی که دیوانه وار دوشش دارم اینطوری داره خردم میکنه
سرم را پایین انداختم و گفتم:

-حق با توهه من خیلی زیاده روی کردم

پوزخندی زد و جعبه ی حلقه را به سمتم گرفت که سوالی به او خیره شدم به صندلی تکیه
داد و دست به سینه گفت:

-حلقه پیشت باشه

-چرا؟

-در موردش خوب فکر کن مطمئن باش پشیمون نمی شی که به من جواب مثبت دادی
-ساسان من...

سریع گفت:

-فقط پیشت باشه دو روز بهت مهلت میدم که در مورد این ازدواج فکر کنی باشه؟

-باشه فقط به خاطر اینکه ناراحت نشی قبول میکنم اما خودت خوب میدونی که من
جوابم منفیه

-میدونم ولی باز من امید دارم که تو آخر زن من میشی

نفسی کشیدم و نگاهم را از او گرفتم.

همان موقع با صدای یک شخص که برای من آشنا بود هر دو به سمت او برگشتیم با دیدن قامت علیرضا که با اخم سر میز من و ساسان ایستاده بود چشم هایم گرد شد پوزخندی روی لب هایش نشست و گفت:

-به به می بینم آقا ساسان نتونستن دووم بیارن گفتن شب تولد حلقه رو بندازم دست عسل که مال خودم بشه

با گيجی نگاهی به ساسان انداختم که او خیلی عادی به صندلی تکیه داد و دستش را زیر چانه اش گذاشت و گفت:

-تو پیش خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی عسل اینقدر سادست که وقتی ازسارا جداشدی بیاد زن تو بشه؟

پوزخند علیرضا پررنگ تر شد و گفت:

-نه، اما اینو مطمئنم که عسل هنوز به فکر منه وگرنه همون دوسال پیش درخواست دوستی با تو رو قبول می کرد

-و اینو هم به خوبی مطمئنم که عسل هیچوقت تو رو انتخاب نمیکنه من به خودش هم گفتم هر چقدر می خواد منتظرش میمونم که تو رو به کل فراموش کنه و بتونه با من تشکیل زندگی بده

شرط میبندم از دهان و دماغ علیرضا دود بیرون می آمد انگشت اشاره اش را به سمت ساسان گرفت و با لحن محکم گفت:

-کاری نکن مثل دو شب پیش یه مشت دیگه حوالی صورتت کنم

با حیرت به ساسان خیره شدم که لبخند کجی زده بود و این باعث حرص دادن علیرضا شده بود با فشار دست علیرضا روی مچ دستم به خودم آمدم و به او که حسابی عصبانی بود خیره شدم

-بلند شو عسل

هنوز حاج واج بودم که علیرضا من را وادار کرد از جایم بلند شوم که سریع ساسان از جایش برخاست و با خشم دستم را از دست علیرضا بیرون کشید و گفت:

-مجبورش نکن کاری که دوست نداره انجام بده

اخم های علیرضا غلیظتر شد و گفت:

-تو برای او تعیین تکلیف میکنی؟

-نه اما اون نمیخواه با تو باشه

پوزخندی گذاشت روی لباش و نگاه سرسری از سر تا پای علیرضا انداخت و گفت:

-چون آدمی هستی که فقط بلدی دل دخترا رو بشکونی و هنوز بلد نیستی یه زندگی رو مدارا کنی.

علیرضا با حرص دستی لای موهایش کشید و دوقدم به عقب برداشت و نیشخندی زد گفت:

-که فکر میکنی من همچین آدمی هستم نه؟

نیشخند ساسان باعث شد علیرضا بیشتر حرص بخورد که علیرضا به سمت ساسان هجوم آورد و یه مشت به صورتش زد با همین حرکت جیغی کشیدم و به سمت ساسان رفتم چند نفر از گارسون به سمت ما آمدند و سعی کردند جلوی علیرضا و ساسان را بگیرند اما از چشم های هر دوی آن ها خشم و عصبانیت می بارید و اگه گارسون ها جلوی آن ها نگرفته بودند مطمئن بودم همدیگر را تیکه پاره می کردند زیرلب فقط به ساسان التماس می کردم کوتاه بیاید اما فایده ای نداشت که نگاه علیرضا به سمت من کشیده شد عصبی شد و با صدای بلند گفت:

-عسل تو بیا اینجا

پاهایم خشک شده بود که با فریاد بعدیش به خودم آمدم و خواستم بروم که ساسان مچ دستم را گرفت و گفت:

-اون هیچ جا نمیاد

علیرضا نفس عمیقی کشید و نگاهی به گارسون ها کرد و گفت:

-من خوبم نگران نباشید کاری نمی کنم

تو نگاه گارسون ها پر از تردید بود که علیرضا محکم و جدی گفت:

-من آرامم نگران نباشید

هر دو گارسون از علیرضا دور شدند که علیرضا با قدم های بلند به سمت من آمد و دستم را داخل دستش گرفت و نگاهی به ساسان کرد و گفت:

-نمیزارم عسل رو ازم بگیری

همان طور که ساسان دستش را روی لبش که کبود شده بود می کشید گفت:

-خیلی وقته عسل رو از دست دادی

با فشار دست علیرضا روی مچ دستم فهمیدم خیلی عصبانی هست مچ دستم را کشید و هر دو بدون هیچ گونه حرفی از رستوران بیرون آمدم نگاه خیره ی مردم روی خودمان احساس می کردم که چطور با تعجب به ما خیره شده بودند هنوز سوار ماشین نشدیم که صدای ساسان باعث شد هر دو به سمت او برگردیم

-عسل

دو قدم به سمتم آمد که علیرضا من را پشت خودش پنهان کرد اخم کردم معنی این کارهایش یعنی چی؟ دو سال و نیم اطرافم نبود و همین ساسان همه جوهره هوایم داشت از پشت علیرضا بیرون آمدم که علیرضا با اخم گفت:

جاده سرنوشت
-برو داخل ماشین

-من نمیرم داخل ماشین

اخم های علیرضا غلیظتر شد و گفت:

-عسل بهت گفتم برو داخل ماشین رو اعصاب من راه نرو

-من رو اعصاب تو راه میرم؟ ببخشید که داشتیم بدون تو با آسایش شام می‌خوردیم

اخم های علیرضا محو شد اما صدایش محکم و جدی بود

-برو داخل بعداً حرف میزنیم

-من با تو هیچ حرفی ندارم ما حرفامون همون روز زدیم

با صدای ساسان هر دو به او چشم دوختیم

-علیرضا بهش بگو دو شب پیش با مشتات چطوری صورتم رو داغون کردی

با چشم های گرد شده به علیرضا خیره شدم که او پوزخندی زد و گفت:

-بهت گفتم دور و بر عسل نباش به حرفم گوش ندادی

به سمت علیرضا هجوم بردم و گفتم:

-دیونه شدی؟ این چه کاری میکنی؟ به چه حقی صورت ساسان زخمی کردی؟

علیرضا با حرص به سمت من آمد و مچ دستم را گرفت و بازور من راسوار ماشین کرد هر چی تقلا کردم بی فایده بود چون قفل ماشین را زده بود ساسان از آن طرف نمی توانست در را باز کند همان موقع علیرضا سوار ماشین شد و با سرعت حرکت کرد.

به پشت سرم نگاه کردم که ساسان چطوری دنبالم می آمد دلم سوخت نباید اینطور اذیتش می کردم اشک از چشم هایم سرازیر شد و همین که برگشتم با نفرت نگاهی به علیرضا انداختم سنگینی نگاهم را که احساس کرد نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-چرا اینطوری نگام میکنی؟

-تو به چه حقی صورت ساسان زخمی کردی هان؟ به چه حقی؟ کی بهت همچین اجازه ای داده که دور و بر ساسان باشی و تهدیدش کنی؟

پوزخندی زد و تلخ گفت:

-نه بابا طرفداریشم می کنی؟ تو که تا دو سال پیش چشم دیدار ساسان نداشتی چی شد حالا ناراحت میشی اطرافشم؟

کمی صدایم را بلند کردم و گفتم:

-به لطف شما فهمیدم آدم خوب و بد کیه

-یعنی میخوای بگی آدم خوبه ساسانه و آدم بده منم

-دقیقاً همین طوره

با اخم به من خیره شد که نگاهم را از او گرفتم و به جلو خیره شدم و آرام گفتم:

-دو سال و نیم که تو با سارا عشق و حال می کردی و برات مهم نبود که من رو تو چه حال و روزی تنها گذاشتی همین ساسان بود که همش اطرافم بود همین ساسان بود که تنهام نمیزاشت اگه به لطف ساسان نبود من کار نمی تونستم پیدا کنم اگه به لطف ساسان نبود من نمی تونستم مثل قبل روی پای خودم بایستم

صدای پوزخندش باعث شد به او نگاه کنم

-چقدر جالب دو سال و نیم تونست کاری کنه که تو دل تو جا بشه

-آره میدونی چرا؟ چون فهمیدم ساسان مثل تو و امثال تو بی وجدان نیست بی غیرت نیست

شرط می‌بندم از دهان و دماغ علیرضا دود بیرون می‌آمد با حرص دنده را عوض کرد و گفت:

-اینا برای من مهم نیست مهم اون قلبته که هنوز برای من میتپه

با حرص دستی لای موهایم کشیدم و گفتم:

-چرا فکر می‌کنی من هنوز دوست دارم؟

-چون اگه دوسم نداشتی زودتر از اینا زن ساسان بودی ولی تو هنوز منو میخوای هنوز به فکر منی

پوزخندی زدم و گفتم:

-اشتباه فکر میکنی آقای دکتر خیلی وقته گذاشتمت کنار

خنده عصبی کرد و گفت:

-تو رو خدا نگو همین امشب به ساسان علاقه مند شدی

محکم و جدی گفتم:

-دقیقاً همین طوره همین امشب فهمیدم که چقدر ساسان با وجدانه و به خاطر من دست به کارهایی میزنه

با حرص پایش را روی پدال ترمز گذاشت که نزدیک بود با صورت به سمت شیشه بروم که علیرضا بازویم را گرفت و به سمت خودش کشاند و با عصبانیت گفت:

-عسل میفهمی چی داری میگی؟ اجازه نمیدم اون مردیکه وارد زندگیت بشه

با اخم بازویم را از چنگال دست هایش بیرون آوردم و گفتم:

-میشه بدونم تو چیکاری من هستی که داری همچین حرف های میزنی؟ هان؟ تو کی هستی علیرضا؟ تو دیگه برای من تموم شدی

با جیغ ادامه دادم

-فهمیدی؟ تموم شدی دست از سرم بردار

خواستم از ماشین پیاده بشوم که باز بازویم را گرفت و به سمت خودش کشاند و گفت:
نه من نفهمیدم و نمیخوامم بفهمم پس هر چقدر دلت میخواد داد و هوار راه بنداز من
تنها چیزی که فقط میخوام بفهمم و باور کنم اون قلبت هست که هنوز برای من میتپه
دستش را پس زدم و با صدای بلند گفتم:

-لعنت به این قلب که یه زمانی عاشق تو شد لعنت به اون روزی که من با تو آشنا شدم
با بغض گفت:

-داری نفرین میکنی؟

-تو فکر کن دارم نفرین میکنم ولی اینو نفهمیدی که من همون روزی که ولم کردی رفتی
بیخیالت شدم اینقدر بی ارزش بودی که دلم نمیخواست نفرینت کنم تو حتی ارزش متنفر
شدن هم نداری فهمیدی؟

از ماشین پیاده شدم که با صدای قدم های علیرضا سریع برگشتم و گفتم:

-دنبالم نیا

-عسل یه دقیقه صبر کن

-گفتم نیا

هنوز چند قدم نرفته بودم که مچ دستم را گرفت و به سمت خودش کشاند بی اختیار در
آغوشش افتادم که او دستش را دور کمرم انداخت و بیشتر من را به خودش چسباند

چندثانیه حاج واج به چشمانش که پر از اشک بود خیره شدم که با یاد آوری سارا با چشمش از آغوشش بیرون آمدم و گفتم:

-به من دست زن علیرضا

-باشه عسل ببخشید ولی بیا سوار شو اینجا خلوته کسی تو رو نمیره خونه

-لازم نیست کسی من رو ببره به ساسان زنگ میزنم بیاد

با اخم به سمتم آمد و گفت:

-تو غلط کردی بخوای به او زنگ بزنی گفتم سوار شو

-سوار نمیشم علیرضا دست از سرم بردار

خواستم بروم که بازویم را گرفت و با زور من را سوار ماشین کرد و پایش را روی پدال گاز گذاشت و رفت.

با عصبانیت از خانه بیرون آمدم که با سارا روبه رو شدم با حیرت به چشم های به خون نشسته اش خیره ماندم و همین که خواستم دهان باز کنم با تشر گفتم:

-تو چجور آدمی هستی هان؟

حاج و واج به صورت رنگ پریده اش خیره ماندم که او دوقدم به سمتم آمد و گفت:

-چرا دست از سرمون بر نمیداری؟

بزاق دهانم را قورت دادم و گفتم:

-سارا من متوجه نمیشم در مورد چی حرف میزنی؟

-توئه عوضی باعث شدی که علیرضا پافشاری کنه از من طلاق بگیره

با اسم علیرضا نیشخندی زدم و گفتم:

-من نه کاری به تو دارم و نه کاری به شوهرت پس اگه میخوای کسی رو مقصر بدونی
بهتره بری سراغ شوهرت

-چی داری میگی تو عسل؟ علیرضا صبح و شبش تو شدی همش میگه باید از هم طلاق
بگیریم

-تو فکر کردی علیرضا طلاق بگیره من میرم باهاش ازدواج میکنم؟
پوزخندی زد و گفت:

-ازت بعید نیست به هر حال داری یه زندگی رو خراب میکنی
یه قدم به سمتش برداشتم و براق شدم تو چشم هایش و با تشر گفتم:
-من یا تو؟

ابروی بالا انداخت که من ادامه دادم

-سه سال پیش علیرضا که نامزدم بود این تو بودی که تلاش میکردی نامزدی من و علیرضا
خراب بشه

یه قدم به عقب برداشتم و با پوزخند گفتم:

-با این حال اگه از دستت دلخورم و از چشمم افتادی به علیرضا اجازه نمیدم که به خاطر
من از توجدا بشه، پس لطف کن برو سراغ علیرضا و با او حرف بزن نه بیا اینجا برای من
خط و نشون بکش

دستی به صورت خیس شده اش کشید و گفت:

-علیرضا اصلاً حرف منو گوش نمیده ازم دوره الان پنج ماهی هست که جدا می‌خوابیم هر کاری میکنه اول اسم تو رو میاره فکر و ذهنش تو شدی شبا تا صبح گریه میکنه که در حق تو بدی کرده

با صدای بلند گفتم:

-به من چه

با حیرت به من خیره شد که من ادامه دادم

-به من چه پشیمونه به من چه که شب تا صبح به خاطر من گریه میکنه اون اگه مرد بود هیچ وقت من رو تنها نمیذاشت حالا بعد سه سال یادش افتاده یه دختری بود که جونشون بهش میداد؟ دیگه دیر شده

-عسل من...

به میان صحبتش آمدم و گفتم:

-بین سارا اگه حال و روز من الان اینه باعث و بانیش اول علیرضا و بعد تو هستی اگه علیرضا واقعاً عاشقم بود هیچ وقت اجازه نمی‌داد تو بین ما قرار بگیری ولی دوستم نداشت و منه احمق هنوز براش می‌مردم و تو هم دست کمی از او نداشتی با اینکه دختر خاله‌ت بودم زدی زندگیم، اعتمادم، آبروم بردی پس نیا اینجا وایسا و برای من شاخ و شونه بکش

از کنارش رد شدم که صدایش باعث شد به سمت او برگردم از چشم هایش نفرت و خشم می‌بارید

-خدا شاهده اگه بینم دور و بر علیرضا هستی و کاری می‌خواهی بکنی که علیرضا از من جدا بشه و انتقام این سه سال رو بگیری به خداوندی خدا کل شیراز رو روی سرت خراب میکنم حالا ببین

دوقدم به سمت سارا برداشتم و با اخم گفتم:

-داری منو تهدید میکنی؟

محکم و جدی گفت:

-آره

سیلی محکمی به صورتش زدم که صورتش به سمت چپ برگشت و جای چهارتا انگشتم روی صورتش ماند دستش را روی جای سیلی من گذاشت و با چشم های گرد شده به من خیره شد انگشت اشاره ام را به سمتش گرفتم و با بغض گفتم:

-هیچوقت دلم نمیخواست دست روت بلند کنم هیچ وقت به خودم همچین اجازه ای نمی دادم اما حرفات برام گرون تموم شد و این سیلی که بهت زدم باعث میشه بفهمی که یک ذره هم برای خودت ارزش قائل نیستی که اینطور میای دم در خونم و سر و صدا راه میندازی خدا رو شکر مامان نشنید وگرنه از چشم مامان و بابا میفتادی

پوزخندی زدم و گفتم:

-هر چند الان سه سالی هست که از چشمشون افتادی ولی بدون من نه کاری به علیرضا دارم و نه به زندگیتون پس راهتو بکش برو

بدون اینکه اجازه ی صحبت کردن به سارا بدهم با قدم های بلند به سر کوچه رسیدم و برای اولین تاکسی دست تکان دادم بدون اینکه نگاهی به پشت سرم بندازم سوار تاکسی شدم و آدرس شرکت را دادم.

سرم را به شیشه ی ماشین تکیه دادم و به منظره ی بیرون خیره شدم و اجازه دادم اشک هایم سرازیر شود تا خود شرکت مثل ابر بهاری اشک ریختم که با صدای راننده تاکسی که پسری جوان بود به خودم آمدم و سریع دستی به چشم های خیسم کشیدم و به او که با ابرویی بالا رفته به من خیره شده بود نگاهی انداختم بی توجه به قیافه حیرت زده اش گفتم:

-چقدر بدم خدمتون؟

پوزخندی روی لب هایش نشست و گفت:

-برای کی گریه میکنی؟

اخم کردم که او با گستاخی ادامه داد

-نکنه از دوست پسرت جدا شدی که اینطور براش گریه میکنی شمارش بده باهاش حرف
بزنم برگرده

تک تک کلمه هایش بوی تمسخر می داد اخم هایم را غلیظ کردم و از داخل کیفم مبلغ
پولی بیرون آوردم و پرت کردم سمت صورتش که با حیرت به من خیره شد

-برو خودت رو مسخره کن چی پیش خودت فکر کردی که با مسافرت این مدلی حرف
میزنی؟ خجالتم خوب چیزیه

بدون اینکه اجازه ی صحبت کردن به او بدهم از ماشین پیاده شدم و محکم در ماشین را
به هم کوبیدم که صدای فریادش به گوشم رسید بی توجه به بدو بیراه او وارد شرکت شدم و
مستقیم به سمت اتاق ساسان رفتم اما پشیمان شدم و به سمت میزم رفتم و روی صندلی
نشستم کیفم را گوشه ی پرتاب کردم و سرم را بین دوتا دست هایم گرفتم تصمیم قطعی
بود الان یک هفته از درخواست ازدواج ساسان می گذشت و من هنوز دودل بودم که قبول
کنم یا نکنم اما امروز با آمدن سارا و اون حرف ها باعث شد مصمم باشم و درخواست
ساسان را قبول کنم.

از جایم برخاستم و با قدم های محکم پشت در اتاق ساسان ایستادم تقه ای به در زدم که
با گفتن بیا داخل دستگیره در را پایین کشیدم و وارد اتاق شدم ساسان روی صندلی پشت
میز به صفحه ی مانیتور خیره بود و همان طور که کار می کرد فنجان قهوه اش را می
نوشید با دیدن من لبخند کم رنگی زد و فنجان را روی میز قرار داد و به صندلی تکیه داد
دکمه ی کتش را باز کرد و گفت:

-خوش اومدی عسل

با صدای گرفته جوابش را دادم که او از جایش برخاست و به سمتم آمد و با نگرانی گفت:

-عسل طوری شده؟ چرا چشمت قرمزه؟

سرم را بالا گرفتم و مستقیم به چشم هایش که پر از نگرانی بود خیره شدم گفتم:

-من تصمیم رو گرفتم

سوالی به من خیره شد که من ادامه دادم

-پنجشنبه بیاین برای خواستگاری

برق خوشحالی را در چشم هایش می دیدم اما زود از بین رفت و جایش را به حالت تعجب و مشکوک داد و گفت:

-چی شد بعد از یک هفته تصمیم گرفتی بیای همچین حرفی بزنی؟

بزاق دهانم را قورت دادم و گفتم:

-مگه منتظر نبودی من جواب مثبت بدم که بیای خواستگاریم؟ حالا که جواب مثبت دادم تعجب می کنی!

نفسی کشید و به سمت میز رفت و همان طور که روی صندلی می نشست گفت:

-نه برعکس خیلی خوشحال شدم، اما تو خیلی مصمم بودی که به من هیچ حسی نداری و هیچ وقت جواب مثبت نمیدی

نیشخندی زدم و گفتم:

-و این هم یادت رفت که اون شب هنوز امید داشتی یه روز من جواب مثبت میدم و زنت میشم

با جمله ی آخر لبخند محوی روی لب هایش نشست به صندلی تکیه داد و دستش را زیر چانه اش گذاشت و گفت:

-یعنی جدی جدی میخوای با من نامزد کنی؟

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-داری پشیمونم میکنی ساسان

سریع از جایش برخاست و به سمتم آمد و با لبخند مهربونی گفت:

-نه عزیزدلم خیلی خوشحالم کردی مطمئن باش پنجشنبه با مامانم میام خواستگاری.

-باشه پس من برم به کارم برسم

سری تکان داد که گفتم:

-میشه من امروز زود برگردم؟

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-عسل تو امروز به چیزیت شده و نمیخوای به من بگی

لبخند کم رنگی زدم و گفتم:

-استرس شب پنجشنبه دارم

با خوشحالی به من خیره شد که از اتاق بیرون آمدم.

به صندلی تکیه دادم و به قیافه عبوس مهسا خیره ماندم او که دید صحبتی نمیکنم و بی تفاوت نشسته ام با حرص از جایش برخاست و مثل پروانه دور سرم چرخید و گفت:

-اصلاً باورم نمیشه

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-مهسا تو رو خدا عین پروانه دور سرم نچرخ سر گیجه گرفتم

سرجایش ایستاد و با اخم به من خیره شد و گفت:

-عسل تو کامل عقلتو از دست دادی من مطمئنم

با حرص نفسم را فوت کردم بیرون و گفتم:

-تو چرا اینجوری میکنی مهسا؟ مگه خودت نمی گفتی لیاقتم یکی مثل ساسانه؟ حالا چی

شد؟ وقتی فهمیدی درخواست ازدواجش قبول کردم اینقدر بهم ریختی!

به سمتم آمد و محکم به میز مقابلم کوبید و گفت:

-دِ... لعنتی قرار ما این نبود که تو از سر لج لجبازی بخوای زندگی اون بدبخت که تمام

زندگیش به پای تو ریخته خراب کنی

-هنوز کاری برام نکرده که میگی تمام زندگیش به پام ریخته

-عسل من مطمئنم تو عقلت رو از دست دادی یعنی این سه سال به علاوه وقتی که با اون

مردیکه دکتره بودی همین ساسان مثل پروانه دور تو نبود؟ همین ساسان باعث شد که تو

الان بتونی یه مانتو با پول خودت بخری این همه کار برات کرد تو اینا رو نمی بینی؟

چشم هایم را بستم و نفسم را عمیق فوت دادم بیرون و چشم هایم را باز کردم و گفتم:

-فکر کردی من اینا یادم رفته؟ فکر کردی کارهایی که کرده فراموش کردم؟ نه مهسا من تک

تک کارهای که آدم ها در حقم چه خوبش و چه بدش میکنن تو ذهنم هک میشه

-پس چرا داری زندگیش خراب میکنی؟ هان؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-چی داری میگی مهسا؟ درخواست ازدواجش قبول کردم زندگیش دارم خراب میکنم؟

جاده سرنوشت
با تشر گفت:

-و این هم بگو که به خاطر دو کلام از حرف سارا از روی لج لجبازی درخواست ازدواج
ساسان قبول کردی

نگاهم را از او دزدیدم و گفتم:

-اینطور نیست

دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا گرفت و گفت:

-خودت هم خوب میدونی که حقیقت همینه چرا داری از حقیقت فرار میکنی؟

-من نمیخوام زندگی اونا خراب بشه اون هم به خاطر من

نیشخندی زد و گفت:

-در عوضش اون بنده خدایی که همه کار برات کرده قربانی بشه نه؟

روی صندلی نشستم که پهلویم تیر کشید قیافه ام مچاله کردم و دستم را جایی که یه
زمانی عمل کرده بودم گذاشتم امروز به اندازه ی کافی به این کلیه ی بدبخت استرس وارد
کردم مهسا با نگرانی به سمتم آمد و گفت:

-دختر چت شد؟

-پهلوم تیرمیکشه

محکم زد به صورتش و گفت:

-خاک به سرم نکنه خون ریزی کنی

-نه بابا امروز به اندازه ی کافی بهش استرس وارد کردم

چشم غره ای نثارم کرد و گفت:

-اصلاً به فکر خودت نیستی

-صبح که سارا دیدم این مدلی شدم تو شرکت هم تیر کشید ولی اینقدر شدید نبود

کلافه پوفی کشید و گفت:

-قبلاً این مدلی نبود

-نه برعکس میشدم ولی علیرضا وقتی که دکترم بود می گفت استرس براش مضره از همون روز هم که پیوند کلیه زدم هنوز یه درد های داخل کلیه ام احساس می کردم

-تا حالا خون ریزی کرده؟

-آره، همون شبی که علیرضا با سارا ازدواج کرد

با نگرانی به صورت غمگینم خیره شد که لبخند تلخی زدم و گفتم:

-سرنوشت من این بود که فقط بشینم و نگاه کنم که عشقم تو بغل دخترخاله داره عشق و حال میکنه

-ولی پشیمون شد

-پشیمونیش به چه درد من میخوره؟ منی که قلبم شکسته با پشیمونیش میخواد درمونم کنه؟ یا همین کلیه که خون ریزی شدیدی کرد و دکتر گفت از استرس و ترس دوری کن؟ کدومش میخواد درست کنه مهسا؟ من بریدم الان فقط جسمم هست داره حرکت میکنه و میخواد یه زندگی جدید و تازه داشته باشه که همه ی غم، غصه و خاطرات تلخ رو تو همون گذشته خاک کنه

اشک از چشم هایم جاری شد که با سر انگشت پاکش کردم مهسا با بغض به سمتم آمد و سرم را در آغوش گرفت و گفت:

-قربونت برم اشتباه از من بود تو حق زندگی کردن داری مطمئنم ساسان خوشبخت میکنه.

تا پنجشنبه سه روز بیشتر باقی نمانده بود و من هنوز یک لباس برای شب خواستگاری پیدا نکرده بودم هیچ هیجانی تو وجودم نبود نه خوشحال بودم و نه ناراحت فقط میدانم به قول مهسا دارم از روی لج لجبازی زندگی ساسان و روح و روانش را خراب می کنم با صدای مادر از فکر بیرون آمدم و آهسته روی تخت نشستم که پهلویم تیر نکشد مادر وارد اتاق شد و نگاهی به من انداخت و گفت:

-خوبی؟

-بد نیستم

-میخوای فردا نرو شرکت

-اگه بخوامم برم ساسان اجازه نمیده چون میخواد تا روزپنجشنبه استراحت کنم که اون موقع حالم بد نشه

مادر لبه ی تخت کنارم نشست و با لحن شیطننت آمیزی گفت:

-آخی طفلی ساسان دلش میخواد یه شب به یاد موندنی داشته باشه

با اینکه درد داشتم به روی خودم نیاوردم و گفتم:

-آرزوشه که شب خواستگاری خوبی داشته باشه نمیخواد ترس و ناراحتی به وجود بیاد

مادر تک خنده ای کرد و گفت:

-حالا پاشو باید بریم بیرون

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-کجا؟

-خونه ی سارا

اخم کم رنگی کردم و گفتم:

-من نمیام

مادر مخالفت کرد و گفت:

-باز تو ساز مخالفت زدی؟

کلافه پوفی کشیدم و نگاهم را از او گرفتم؛ مادر جریان دیروز صبح که سارا چه قشقری بپا کرد خبر نداشت و دلم نمی خواست بداند که به خاطر علیرضا دوباره بحث کردیم نفس عمیق کشیدم و با التماس به چشم های مادر خیره شدم و گفتم:

-مامان من پهلوم درد میکنه باید استراحت کنم بیام اونجا که حال و روزم خرابتر میشه مادر که دید چاره ای جز قبول کردن ندارد از جایش برخاست و گفت:

-باشه ولی تا میتونی استراحت کن

لبخندی زدم و زیرلب باشه ای گفتم همین که مادر از اتاق خارج شد روی تخت دراز کشیدم و طاق باز به سقف اتاقم خیره شدم به فکر صحبت های دیروز سارا افتادم تک تک جملاتش بوی ترس داشت که یک روزی علیرضا از او طلاق بگیرد پوزخندی زدم و زیرلب گفتم:

-میخواستی در حقم بدی نکنی.

اما جرقه ای به ذهنم خورد که باعث شد سیخ سرچایم بنشینم من باید حتماً به خانه ی سارا بروم چون هنوز که هنوزه من خانه ی آنها را از وقتی که ازدواج کردند ندیدم و می ترسیدم پایم آنجا بگذارم و با دیدن اتاق خواب و پذیرایی و آشپزخانه حالم دگرگون شود اما امشب باید بروم و هم خانه اش را ببینم و هم به سارا ثابت کنم که حرف های دیروزش هیچ تأثیری روی من نگذاشته و در لحظه ی آخر تیرخلاص را هم بزنم که پنجشنبه برای نامزدی دعوت هستند لبخند خبیثی زدم و سریع از جایم برخاستم دیگه فراموش کردم پهلویم تیر می کشد یا اگر هم تیر می کشد من دیگر حواسم به پهلوی و کلیه ام نبود لباس

شیک و مرتبی به تن کردم که وقتی جلوی آینه ایستادم لذت بردم کیفم را روی دوشم انداختم و با قدم های بلند از اتاق بیرون آمدم و پله ها را یکی دوتا کردم و به سمت مادر و پدر که آماده شده بودند رفتم صدای پدر زدم که هر دو به سمت من چرخیدن مادر با دیدن لباس بیرونی ام با حیرت گفت:

-کجا به سلامتی؟ مگه نگفتی حالم بده؟ مگه این همه غرغر نمی کردی پهلوم تیر میکشه؟
تک خنده ای کردم و گفتم:

-وای مامان لا به لاشم یه نفس بکش

مادر چشم غره ای نثارم کرد که با صدای پدر به او چشم دوختم
-میخوای با ما بیای؟

تند تند سری به علامت مثبت تکان دادم که مادر زیرلب گفت:

-پدرش بگه سریع جواب مثبت میده هم منه بیچاره میگم زود برام جبهه میگیره و جواب منفی میده

دستم را دور گردن مادر انداختم و گونه اش را بوسیدم و گفتم:

-قربون مامان غرغروم بشم من

تک خنده ای کرد و دستم را از دور گردنش برداشت و گفت:

-خیلی خب باشه خودشیرینی بسه بیا بریم که دیر شد.

با حیرت به خانه ی کوچک و نقلی خیره ماندم خانه ی که یک زمانی دوست داشتم با علیرضا زیر یک سقف باشم بغضم را به هر سختی بود قورت دادم و با تک تک اعضای آنجا سلام و احوال پرسی کردم سارا که با دیدن من حسابی شوکه و عصبی شده بود سرسری

جواب سلام مادر و پدر را داد که از برخورد سرد او اخم‌های مادر در هم گره خورد اما علیرضا با دیدن من چشم‌هایش برق زد و از اینکه آمده بودم حسابی خوشحال بود، با صدای گلی خانم نگاهم را از علیرضا گرفتم

-سلام عسل جان

لبخندی روی لب‌هایم گذاشتم و گفتم:

-سلام گلی خانم حالتون چطوره؟

مثل همیشه با خوشرویی گفت:

-خدا رو شکر منم خوبم

لبخند پر مهری زدم و همان طور که به سمت پذیرایی می‌رفتم همه جا را با دقت دید زدم کوچک و اما کمی نامرتب بود، یاد حرف مادر که وقتی سارا تازه با علیرضا ازدواج کرده بود افتادم که خیلی دختر مرتبی نیست و مطمئنم پسری مثل علیرضا که به همه چیز دقت دارد و حساس هست خسته می‌شود پوزخندی زدم و کنار مادر که هنوز اخم کرده بود نشستم نزدیک گوشش شدم و گفتم:

-مامان چرا اخم کردی؟

مادر چشم غره‌ای نثارم کرد و خیلی آرام گفت:

-یعنی واقعاً نفهمیدی؟ یا خودت رو میزنی به نفهمی؟

سوالی به او خیره شدم که او گفت:

-دختره ندیدی چطوری جواب سلام من داد

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-مامان یه طوری حرف میزنی انگار اولین باره سارا همچین کارهایی میکنه خدا رو شکر خیلی چیزهای دیگه هم ازش دیدیم

نفس عمیقی کشید و گفت:

-خدا به داد علیرضا برسه

نگاهم را از مادر گرفتم که نگاه سنگین یک نفر را روی خودم احساس کردم چشم چرخاندم که چشم هایم با دو جفت چشم عصبانی خیره شد سارا از دهان و دماغش دود بیرون می آمد و معلوم بود حسابی کفری هست لبخند حرص داری زدم و نگاهم را از او گرفتم که همان موقع صدای گوشی همراهم به گوش رسید از داخل کیفم بیرون آوردم و با دیدن اسم ساسان ته دلم عروسی بپا شد از جایم برخاستم و با یه معذرت خواهی به سمت اتاق مهمان رفتم دکمه ی سبز را زدم که صدای شاد ساسان به گوشم رسید

-جانم؟

-سلام عسلم حالت چطوره؟

با اسم عسلم نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خاطرات گذشته را به ذهنم هجوم نیارم

-مرسی ساسان تو خوبی؟

-منم خوبم دارم آماده میشم پیام دنبالت

بزاق دهانم را قورت دادم و گفتم:

-وا این آخر شبی بریم کجا؟

مکثی کرد و گفت:

-دختر کجاش اخر شبهه؟ نگاه ساعت هم کردی؟ نزدیک هشته

زیرلب آهانی گفتم و همین که برگشتم با چهره ی اخمالو علیرضا روبه رو شدم کمی ترسیدم اما سعی کردم به ظاهر چیزی به روز ندم خیلی عادی و با ملایمت بیشتر گفتم:

-ساسان جونم من خونه نیستم

ساسان که معلوم بود حسابی تعجب کرده آرام گفت:

-پس کجایی؟

همان طور که به چشم های عصبانی علیرضا خیره بودم گفتم:

-با خونواده رفتیم خونه ی سارا

مکث ساسان طولانی شد که با الو گفتن من سریع گفت:

-پس بهت خوش بگذره

خواستم دهان باز کنم که صدای بوق به گوش رسید دستی لای موهایم کشیدم و خواستم شماره ی ساسان بگیرم که علیرضا گوشی را از دستم کشید و همان طور که با عصبانیت گوشی را خاموش می کرد گفت:

-جدیداً بهش میگی ساسان جونم؟

نگاهم را از او دزدیدم و گفتم:

-گوشیمو بده

-هنوز جواب سوالم ندادی

-بهت میگم گوشیمو بده

-وقتی گوشی رو بهت میدم که جواب سوالم رو بدی

با حرص نفسم را فوت دادم بیرون و گفتم:

-آره خیلی وقته بهش میگم ساسان جونم

اخم های علیرضا غلیظ تر شد و گفت:

-انوقت به چه دلیلی به یه مرد غریبه کنار اسمش جونم میزاری؟

-دیگه غریبه نیست

-یعنی چی غریبه نیست؟

با عصبانیت گفتم:

-علیرضا گفتم گوشیمو بده الکی ناراحتش کردم

-جواب سوالم بده بعد گوشتو بگیر

بزاق دهانم را قورت دادم و مستقیم به علیرضا چشم دوختم و گفتم:

-چی میخوای بدونی؟

-یعنی چی غریبه نیست؟

-ساسان دیگه غریبه نیست نامزد منه

با حیرت و چشم های گرد شده به من خیره شد که گوشی رو از دستش کشیدم و بدون اینکه نگاهش کنم از اتاق بیرون آمدم.

برای چندمین بار به گوشی ساسان زنگ زدم و با رد تماس او مواجه شدم با عصبانیت گوشی را روی تخت پرتاب کردم و دستی به یقه ام که داشت خفه ام می کرد کشیدم لبه ی تخت نشستم و سرم را بین دوتا دست هایم قایم کردم از دیشب تا حالا هر چقدر به ساسان زنگ میزنم جواب نمیدهد یه عالمه پیام دادم که جوابم نداد سرم را از بین دوتا دست هایم بیرون آوردم و با عصبانیت پایم را تکان دادم دیشب بالاخره تیر خلاص را زدم

و قربون مادرم بشوم که دیشب همراهیم کرد که پنجشنبه میخوام نامزدی کنم و چهره ی همه دیشب دیدنی بود سارا که با همین جمله اول با تعجب و بعد با خوشحالی تبریک گفت و پشت سر آن خاله هانیه و عمو رحمان تبریک گفتن اما گلی خانم و احمد آقا حسابی بهم ریختن و در آخر وقتی که خواستیم خداحافظی کنیم و برویم قیافه ناراحت علیرضا را دیدم که چقدر بهم ریخته بود من هم آن شب بغض کردم نه برای اینکه علیرضا را ناامید کردم برای اینکه سه سال پیش علیرضا با پرویی تمام گفت از سارا خوشم آمده و میخوام با او ازدواج کنم بغض راه گلویم را گرفت اما سرکوبش کردم الان باید به فکر ساسان باشم که عصبانیش کردم به سرعت از جایم برخاستم و به سمت کمد رفتم لباسی به تن کردم و بعد از خداحافظی از مادر و پدر از خانه بیرون آمدم تاکسی گرفتم و به سمت خانه ی ساسان رفتم همین که رسیدم مبلغ پولی از داخل کیفم بیرون آوردم و به دست راننده تاکسی دادم و از ماشین پیاده شدم زنگ آیفون را زدم که یک دقیقه نگذشت صدای زینب خانم به گوش رسید

-کیه؟

-سلام زینب خانم غسل هستم میشه در رو باز کنی؟

مکثی کرد و با خوشرویی گفت:

-بفرما داخل دخترم

در باز شد که با قدم های بلند وارد خانه شدم هنوز به در اصلی نرسیدم که زینب خانم در را باز کرد و با لبخند گفت:

-سلام گلم حالت چطوره؟

سرسری با زینب خانم روبوسی کردم و نگاهی به داخل خانه انداختم و گفتم:

-ساسان خونه ست؟

سری به علامت مثبت تکان داد که گفتم:

-میشه بهش بگید بیاد؟ من باهاش کمی صحبت دارم

در را کامل باز کرد و گفت:

-بیا داخل عزیزم

کفش هایم را بیرون آوردم و آرام وارد خانه شدم زینب خانم با لبخند گفت:

-بشین تا به ساسان بگم بیاد

سری تکان دادم و روی مبل یک نفره نشستم طولی نکشید قامت ساسان را دیدم که با تعجب به سمت من می آمد سریع از جایم برخاستم و گفتم:

-سلام

از حالت تعجب بیرون آمد و گفت:

-سلام تو اینجا چیکار میکنی؟

خواستم دهان باز کنم که زینب خانم با اخم گفت:

-ای وای پسر من این چه طرز صحبت کردن با نامزدته؟ مگه نمیبینی به خاطر تو اومده؟

اخم های ساسان محو شد اما با صدای محکم و جدی گفت:

-اگه حرفی داری بگو

دلم میخواست تنها صحبت کنیم اما با حضور زینب خانم نمی توانستم دهان باز کنم که ساسان تردیدم را دید و نگاهی به زینب خانم انداخت و گفت:

-مامان میشه ما رو تنها بزاری تا غسل راحت تر حرف بزنه

از لحن صحبت کردنش کمی دلخور شدم اما به روی خودم نیاوردم فعلاً باید از دلش در بیارم با رفتن زینب خانم ساسان روی مبل مقابلم نشست که من هم روی مبل نشستم و تک سرفه ای کردم و گفتم:

جاده سرنوشت

-ساسان من نمیدونم چطوری بگم

-راحت باش

-ساسان من دیشب مجبور بودم برم خونه ی سارا و علیرضا

پوزخندی زد و گفت:

-چرا؟

-خواستم برای روز پنجشنبه که میای خواستگاری دعوتشون کنم

اخم های ساسان گره خورد و گفت:

-دلت صابون نزن از خواستگاری خبری نیست

کمی هول شدم اما محکم گفتم:

-آخه چرا؟ دوست نداری نامزد کنیم؟

-برعکس دوست دارم اما نه دختری که هنوز فکر و ذهنش تو گذشته با عشق قبلیشه

بزاق دهانم را قورت دادم و گفتم:

-باور کن من تو فکرش نیستم

ابروی بالا انداخت و گفت:

-مطمئنی؟

محکم و جدی گفتم:

-مطمئنم

نگاهش را از من گرفت که اخمی کردم و از جایم برخاستم که نگاه او به سمت من کشیده

شد همان طور که کیفم را روی دوشم مرتب می کردم گفتم:

-ساسان من دوست دارم نامزدم بشی ولی معلومه تو خیلی مشتاق نیستی منم مجبورت نمیکنم شب خوش

همین که دستم روی دستگیره ی در گذاشتم با صدای ساسان به سمت او برگشتم

-صبر کن

همین که انگشتر را داخل انگشتم فرو کرد جیغ و سوت کل تالار را فرا گرفت نگاهی به چهره ی مهسا که پشت سر هم سوت میزد انداختم با ذوق برایم دست زد و گفت:

-مبارکتون باشه

لبخندی تحویلش دادم که نگاهم کشیده شد به مادر که داشت اشک های روی صورتش را پاک می کرد به سمتش رفتم و آن را در آغوش گرفتم مادر سفت من را به خودش فشرد و گفت:

-دختر عزیزم ایشالله خوشبخت بشی

گونه ی مادر را بوسیدم و گفتم:

-مرسی مامان خشگلم

همین که از مادر جدا شدم نگاهم به قیافه ی گرفته علیرضا افتاد به دیوار تکیه داده بود و با بغض به من خیره شده بود هر کاری کردم که دیگر به او نگاه نکنم نتوانستم در آخر طاقت نیاوردم و با یه معذرت خواهی که تعجب را در چشمان همه بیداد می کرد به اتاق رفتم جلوی آینه بلند قد ایستادم و به پیراهن آبی نفتی که بر تن داشتم خیره شدم رنگ مورد علاقه ی علیرضا را به تن کرده بودم کلاً امشب هر کاری انجام دادم انگار به لج علیرضا بوده چشم هایم را محکم بستم و زیرلب گفتم:

-نباید ساسان رو اینطوری بازی میدادم

با صدای مهسا سریع چشم هایم را باز کردم

-خودت هم میدونی و داری این بلاها سرش میاری؟

سرم را پایین انداختم و روی صندلی که مقابل آینه بود نشستم و گفتم:

-مهسا من میخوام با ورود ساسان به زندگیم علیرضا رو فراموش کنم

-تو نمیتونی فراموشش کنی تو فقط تونستی از نبودش عادت کنی

-مهسا من...

به میان صحبتیم آمد و گفت:

-عسل تو اگه میخواستی علیرضا رو فراموش کنی به خونه‌ش نمی‌رفتی که از روی لجبازی

بهشون بگی به نامزدیت بیاد یا از روی لج لجبازی رنگ مورد علاقه ی علیرضا بپوشی

بغضم را قورت دادم و گفتم:

-مهسا وقتی اونطوری دیدمش طاقت نیاوردم

-چون تویی دیونه هنوز دوشش داری تو که میدونی اون زن داره و گناه داره به یه مرد

متأهل اینطور نظر داشته باشی

اخم کردم و سریع از جایم برخاستم و گفتم:

-فقط من این وسط گناه کردم؟ من که کاری به کارشون نداشتم فقط منو میبینی؟ همین

علیرضا که زن داره چرا حواسش نیست من باید حواسم باشه؟

مهسا به سمتم آمد و من را در آغوش گرفت و گونه ام را بوسید و گفت:

-باشه قربونت برم ببخشید حق داری..دیگه حرص و جوش نخور امشب نامزدیته ساسان

به خاطر تو این همه تدارک دیده نگاه کن چه تالاری دعوت شدیم چه شامی و چه جشنی

به خاطر یه نامزدی حیف نیست شب به این قشنگی رو به کامش تلخ کنی؟

نفسی کشیدم و سعی کردم عصبانیتم را فروکش کنم لبخند ملیحی زدم و گفتم:

-مگه میشه نبینم؟ این پسر واقعاً دیوونه ی منه

تک خنده ای کرد که صدای کوبیدن در به گوش رسید هر دو به سمت در برگشتیم که قامت ساسان بین چهارچوب در دیده شد لبخندی زدم که مهسا سر به زیر از اتاق بیرون رفت ساسان کمی اخم داشت که من به سمت ساسان رفتم و روی پنجه ی پا ایستادم و اخم هایش را با انگشت باز کردم که ساسان با چشم های گرد شده سرش را عقب کشید و گفت:

-چیکار میکنی؟

اخم بامزه ای کردم و گفتم:

-این چه اخمیه تو کردی؟

نیشخندی زد و گفت:

-این سوال رو من باید ازت بپرسم که چرا یهوایی ول کردی اومدی اینجا؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-ببخشید اشک های مامانم دیدم حالم دگرگون شد

-اشک های مامانت یا قیافه گرفته علیرضا؟

سرم را بالا اوردم و گفتم:

-نه بابا من چیکار او دارم چرا سریع ربطش میدی به علیرضا؟

بزاق دهانم را قورت دادم و درحالی که لبخند جذابی میزدم گفتم:

-من دیگه نامزد دارم و باید به فکر نامزدم باشم.

لبخند ساسان پر رنگ‌تر شد و دستم را در دستش گرفت و بوسه ای به پشت دستم زد که گرمای لب هایش را روی پوست دستم احساس کردم لبخندی از روی ذوق زد و گفت:
-من فدای خانومم بشم.

با هم به سمت مهمان ها رفتیم و بعد از اینکه ساسان دلیل یهویی رفتن من را به مهمان ها گفت، همه ها یواش یواش کمترشد بعد از رقص و شادی و خوردن شام به سمت اتاق رفتم و خواستم مانتوام را به تن کنم که با ورود علیرضا به اتاق تمام بدنم یخ کرد با ترس نگاهی به پشت سرش انداختم که مطمئنم بشوم کسی از حضور علیرضا به اتاق باخبر نشده که خدا رو شکر کسی آنجا نبود علیرضا که ترسم را دید در اتاق را بست و چند قدم به من نزدیک شد که با اخم چند قدم ازش دور شدم و با تشر گفتم:

-مگه بهت نگفتم دور و برم نباش؟

دستی لای موهای خوش حالتش کشید و گفت:

-چرا داری اینکارو میکنی؟ فکر کردی نفهمیدم یهویی ول کردنت به خاطر من بوده؟

خنده ی عصبی کردم و گفتم:

-اعتماد به نفست منو کشته برای چی بخوام به خاطر تو جشن به این خوبی رو خراب کنم؟

یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-پس به چه دلیلی یهویی ول کردی رفتی؟

نگاهم را از او دزدیدم و گفتم:

-به خاطر مامانم

نگاه سنگینش را که روی خودم احساس کردم نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم

-به خاطر اینکه گریه کرده بود دلم گرفت

دو قدم به سمتم برداشت و آرام گفت:

-عسل

جوابش ندادم که او ادامه داد

-عسل چرا داری اینکارو میکنی؟ تو که فهمیدی من پشیمونم تو که فهمیدی میخوام

بزودی سارا رو طلاق بدم چرا داری پس با ساسان ازدواج میکنی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-اول اینکه من هر کاری میکنم به خودم مربوطه و تو حق نداری سوال و جوابم کنی که چرا

دارم اینکارو میکنم دوم آره فهمیدم پشیمونی ولی پشیمونی تو درد من رو دوا نمیکنه

سوم لازم نیست از سارا طلاق بگیری برو مثل یه مرد خوب به زندگیت برس و کاری به کار

من هم نداشته باش

همین که مانتوام را پوشیدم نگاهم در نگاه غمگین علیرضا گره خورد دستی به موهای

فرفری ام کشیدم و گفتم:

-من ساسان رو دوست دارم و مطمئنم اون من رو خوشبخت میکنه

خواستم از کنارش رد بشوم که بازویم را در چنگال دست هایش گرفت و من را به سمت

خودش کشاند و گفت:

-فکر نکن با این حرفا میتونی نظر من رو عوض کنی و کاری کنی که دیگه اطرافت نیام

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-برام اصلاً مهم نیست مهم فقط ساسانه که دلم نمیخواد از دستش بدم

-عسل من میدونم تو ساسان رو دوست نداری فقط داری از روی لجبازی با اون نامزد می کنی

بازویم را از چنگال دست هایش بیرون کشیدم و نیشخندی زدم و گفتم:

-قبل از اینکه با ساسان نامزد کنم میگفتی تو هنوز منو دوست داری وگرنه زودتر از اینا با او ازدواج میکردی

کمی صدایش را بلند کرد و گفت:

-دقیقاً همین طوره وقتی فهمیدی من در به در دنبال طلاقم وقتی فهمیدی پشیمون شدم وقتی فهمیدی سارا اومده دم در خونتون و اون طوری قشقره بپا کرد به سرت زد که با ساسان نامزد کنی

با حیرت به علیرضا خیره شدم که او نفسش را با حرص فوت داد بیرون و گفت:

-فکر کردی نمیدونستم؟ من همه جوهره حواسم به تو هست اون روز هم سر کوچه ایستاده بودم که مثل همیشه ببینمت و خیالم راحت باشه سالم به شرکت میرسی اما وقتی دیدم سارا دم در خونه ی تو ایستاده و منتظر توهه کنجکاو شدم که چرا او جلوی خونه ی شماست و وقتی تو از خونه بیرون اومدی و هردو شروع به بحث کردین بدجوری تعجب کردم حرف های که سارا بهت زد خیلی ناراحتم کرد یک شب قبلش خیلی با هم بحث کردیم و وقتی هم برگشتم خونه حسابی باهاش بحث کردم و ازش قول گرفتم که دیگه سراغ تو نیاد.

از حالت تعجب بیرون آمدم و قیافه ی آدم های خونسرد را به خودم گرفتم و گفتم:

-ببین آقا علیرضا...

به میان صحبتتم آمد و پوزخند تلخی زد و گفت:

-آقای علیرضا؟

-آره از این به بعد همین طوره از این به بعد تو برای من آقای علیرضا هستی و من برای تو
عسل خانم فهمیدی؟

فقط با اخم نگاهم کرد که من ادامه دادم

-از سارا جدا نشو اون معلومه دوست داره

-ولی من فهمیدم اونم دوستم نداره

از شدت تعجب ابروهایم بالا پرید که او ادامه داد

-اون فقط برای اینکه من و تو بهم نرسیم این کارا میکنه سارا اگه منو دوست داشت حتی
اجازه نمیداد من اینجا باشم و با تو حرف بزنم چون حالا تو نامزد کردی خیالش راحت که
حرف های من روی تو یه ذره هم تأثیر نداره

نگاهم را از او گرفتم و گفتم:

-دیگه برام مهم نیست سارا چیکار میکنه تو چیکار میکنی مهم اینکه دیگه نمیخوام دور و
برم باشی و کاری کنی که ساسان از دستم دلخور باشه چون ساسان برام خیلی مهمه
بدون اینکه اجازه ی صحبت کردن به علیرضا بدهم از اتاق بیرون آمدم.

همان طور که برگه ها را مرتب می کردم به سمت میترا چرخیدم و گفتم:

-آقا ساسان خوشش نمیاد تو جلسه اینقدر سر به سر شریکاش میزاری که تو نشستی با
آقای جوکار میگی و میخندی
میترا تک خنده ای کرد و گفت:

-من که حرف بدی نزد من اونجا هم نه خندیدم و نه سربه سر کسی گذاشتم که تو اینطوری میگی فقط از حرف آقای جوکار خوشم نیومد نشسته اون بالا داره دولپی منو قورت میده منم خواستم دو سه تیکه بارش کنم کار بیاد دستش

از جایم برخاستم و با لحن شیطننت گفتم:

-آقای جوکار خیلی وقته چشمش دنبال توهه گل من

اخم هایش گره خورد و از جایش برخاست و گفت:

-بیخود کرده مگه از جونم سیر شدم!

میز را دور زدم و برگه ها را برداشتم دستم را روی شانه ی میترا گذاشتم و گفتم:

-حالا چرا اینقدر حرص و جوش میخوری؟ تو که با فرزاد دوست هستی به فکر اون باش

نفس عمیقی کشید و گفت:

-دیشب تموم کردیم

با حیرت به او خیره شدم که او ادامه داد

-خستم کرد عسل همش جلوم یا سیگار میکشه یا مشروب میخوره ما خونادمون لب به هیچ کدوم از این آشغالا نزدن هزاربار بهش گفتم من از این چیزا خوشم نمیاد ولی اون به حرف من گوش نمیداد برام ارزش قائل نمیشد

نفس عمیقی کشیدم و لبخندی روی لب هایم گذاشتم و گفتم:

-هر چی میدونی درسته همون رو انجام بده.

خواستم به سمت اتاق ساسان بروم که با صدای میترا به سمت او چرخیدم لبخند شیطونی زد و گفت:

-یه وقت با دیدن رئیس کارایی شرکت رو فراموش نکنی!

چشم غره ای نثارش کردم و بدون اینکه تقه ای به در بزنم با حرص دستگیره ی در را پایین کشیدم و وارد اتاق شدم چنان در را بهم کوبیدم که مطمئنم پنجره های اتاق ترک خورد همین که برگشتم با دیدن چشم های درشت ساسان پقی زدم زیر خنده که او از حالت تعجب بیرون آمد و گفت:

-دختر چه خبرته؟

خنده ام که تمام شد گفتم:

-وای ساسان اگه قیافت رو میدیدی حال و روزت مثل من میشد کاش دوربین داشتم ازت فیلم می گرفتم نشونت میدادم چه دیدنی بودی

لبخندی زد و از جایش برخاست و گفت:

-خب خانم خانما از چی عصبانی شدی؟

لبخندی زدم و همان طور که به سمت ساسان میرفتم گفتم:

-عصبانی من روی شوخی بود جدی نبود

ابروی بالا انداخت و به میز تکیه داد دست به سینه به من خیره شد که من برگه ها را روی میز گذاشتم و آرام گفتم:

-اینارو باید امضا کنی؛ آقای جوکار قبل از رفتن این برگه ها داده اگه امضا نکنی اون هم منصرف میشه که با تو شراکت کنه و اینکه...

دستم را گرفت و من را به سمت خودش کشاند که ناخداگاه در آغوشش افتادم که ساسان دستش را دور کمرم انداخت که با این حرکتش حرفم نصفه نیمه ماند و با حیرت به ساسان که الان در آغوشش بودم خیره شدم چند ثانیه همین مدلی ماندم که با اخم از آغوش ساسان بیرون آمدم و گفتم:

-داری چیکار میکنی؟

از حالت صورتش معلوم بود انتظار همچین حرکتی از من نداشت اما لبخند نصفه و نیمه ای زد و گفت:

-حق ندارم نامزد رو بغل کنم؟

-اینجا نه

-چرا؟

-آخه اینجا شرکته و اینکه من و تو هنوز ازدواج نکردیم

-اگه مشکلات نامحرمی که پنجشنبه پدرت گفت یه صیغه ی بینمون خونده بشه

نچی زیرلب راندم و گفتم:

-من از اینکار خوشم نمیاد که نامزد باشیم و بینمون صیغه باشه که خیلی راحت به من دست بزنی؟!

نگاه غمگینش را روی خودم احساس می کردم که پوزخند تلخی زد و گفت:

-وقتی نامزد علیرضا بودی راحت اجازه می دادی بهت نزدیک بشه

با اخم به چهره ی گرفته ی ساسان خیره شدم نفسی از روی حرص بیرون دادم و با توپ و تشر گفتم:

-اول اینکه بینمون صیغه بود اون هم به اصرار علیرضا چون من راضی به همچین صیغه ی تو حین نامزدی ندارم اما به خاطر اینکه دستم رو بگیره اجازه دادم دوم اینقدر اسم علیرضا رو نیار علیرضا از زندگی من پاک شده رفته برای من مرده نه دیگه برام مهمه چیکار میخواد بکنه نه دیگه مثل سابق دوشش دارم سوم اینقدر گذشته ی من رو تو آیندمون نیار خواهش میکنم

خواست دهان باز کند که اجازه ی صحبت کردن را به او ندادم و با سرعت از اتاق بیرون آمدم محکم در را بهم کوبیدم و به سمت میز رفتم پشت میز روی صندلی نشستم و سرم

را بین دوتا دست هایم گرفتم اشک هایم راه های خودشان را پیدا کردند و یواش یواش صورتم را خیس از اشک شد سه ماه بین من و علیرضا صیغه بود تا اینکه به یک ماه نکشید علیرضا دلش پیش سارا گیر کرد و به سرعت هم نامزدی و هم صیغه باطل شد.

کیفم را روی دوشم انداختم و از شرکت خارج شدم هنوز چند قدم از شرکت دور نشدم که صدای بوق ماشین باعث شد به سمت عقب برگردم با دیدن ماشین ساسان اخم کردم و خواستم به راهم ادامه بدهم که ساسان به سرعت ماشین را جلوی پاهایم ترمز کرد و از ماشین پیاده شد با اخم گفتم:

-معلومه داری چیکار میکنی؟ زهرترک شدم این چه طرز ترمز گرفتنه؟

لبخند ملیحی زد و به سمتم آمد مچ دستم را گرفت و وادارم کرد سوار ماشین بشوم اخم هایم غلیظ شد گفتم:

-ساسان میشه مچ دستم ول کنی؟

نچی زیرلب راند و در ماشین را باز کرد و من را با زور سوار ماشین کرد خودش هم به سرعت سوار ماشین شد و ماشین را روشن کرد و به سرعت راند با حیرت به او خیره شدم که او خنده ای کرد و گفت:

-الان نباید ازت فیلم بگیرم ببینی چه قیافه ی دیدنی داری؟

از حالت تعجب بیرون آمدم و گفتم:

-از داخل سک سک بیرون اومدی اینقدر بامزه شدی؟

خنده ی بلندی سر داد و گفت:

-نه بابا انگار بلدی جوابم بدی

اخمی کردم که دوتا دست هایش را به علامت تسلیم بالا گرفت و گفت:

-باشه عزیزم حالا چرا عصبی میشی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-ساسان انگار متوجه نیستی دو ساعت پیش چه حرف های بهم زدی؟

لبخندی زد و گفت:

-برعکس متوجه هستم به خاطر همینه که دارم از دلت در میارم

پوفی کشیدم و نگاهم را به منظره ی بیرون دادم که با تماس دست ساسان روی دستم به خودم آمدم و به سمت او برگشتم لبخندی زد و گفت:

-میخوام ببرمت کیش

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-تنهایی؟

-نه عزیزم تنهایی وقتی میریم که دیگه زنم شدی ولی من با مامان صحبت کردم اون راضیه
میمونه پدر و مادر تو

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-ساسان من احتیاج به سفر رفتن ندارم

-برعکس تو یکی خیلی احتیاج داری کمی از خونه و آب و هوای شیراز دور باشی

-شاید مامان و بابا قبول نکردن انوقت میخوای چیکار کنی؟

لبخندی زد و گفت:

-انوقت خودم وارد عملیات میشم

تک خنده ای کردم و گفتم:

جاده سرنوشت
-من خونه نمیرم

ابروی بالا انداخت و گفت:

-پس کجا میخوای بری؟

-میرم خونه ی مهسا

-ای بابا شما که پنجشنبه همدیگر رو دیدین

-چیکار کنیم زود زود دل تنگ میشیم

سری تکان داد و به سمت خانه ی مهسا راند بین راه نیم نگاهی به نیم رخ ساسان انداختم داخل فکر بود تک سرفه ای کردم و گفتم:

-تو چه فکری هستی؟

به خودش آمد و گفت:

-به چیزی فکر نمیکنم

ابروی بالا انداختم که او ادامه داد

-خواستم بیشتر با خونوادت آشنا بشم

-منظورت..

به میان صحبت‌م آمد و گفت:

-منظورم خاله و داییت هست به سلامتی منم عضو خونوادتون هستم

-باشه یه شب شام دعوتشون میکنم خونه تو هم بیا اونجا تا بیشتر آشنا بشین

نچی زیرلب راند و گفت:

-ولی من یه پیشنهاد دیگه دارم

جاده سرنوشت
-چه پیشنهادی؟

-اینکه خالتم بیاد باهامون کیش من با دایی و زنداییت قبلاً آشنا شدم اما با خاله و شوهر خالت نه

با ابروهای بالا رفته به ساسان خیره شدم که او نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-چرا اینطوری نگام میکنی؟

-تو متوجه هستی چی داری میگی؟ مطمئن باش اگه خاله هانیه باهامون بیاد کیش علیرضا و سارا هم هستند

با خونسردی گفت:

-خوب باشن چه اشکالی داره؟ ناسلامتی سارا دخترخالته و علیرضا شوهر دخترخاله

با جمله ی آخر دست هایم مشت شد و با اخم نگاهم را از ساسان گرفتم که او گفت:

-همین طور که تو با این موضوع کنار اومدی و خیلی عادی جلوی علیرضا و سارا رفتار میکنی علیرضا هم باید اینو بپذیره که من عضو این خنوادم و باید با این مسئله کنار بیاد بغضم را با آب دهانم قورت دادم و زیرلب گفتم:

-من حرفی ندارم برامم مهم نیست که علیرضا و سارا میخوان بیان فقط نمیخوام سفرمون خراب بشه به خاطر همین گفتم.

لبخندی زد و دست مشت شده ام را گرفت و گفت:

-نگران نباش عزیزدلم

دست مشت شده ام یواش یواش باز کردم و آرام گفتم:

-فعلاً صبر کن با مامان حرف بزنم ببینم راضی میشه؟

-مطمئن باش راضی میشه خیالت راحت.

سری تکان دادم و به فکر فرو رفتم.

داشتم آخرین لباس را داخل چمدان می گذاشتم که با صدای مهسا به خودم آمدم و به سمت او برگشتم

-دختر مگه من با تو نیستم؟ از وقتی داری لباساتو جمع میکنی همش تو فکری
لبخند نصفه و نیمه ای زدم و گفتم:

-ببخشید مهساجون هنوز باورم نمیشه علیرضا و سارا هم میخوان باهامون بیان کیش
مهسا با ذوق لبه ی تخت نشست و دست هایش را بهم کوبید و گفت:

-وای به نظرم خیلی هیجان انگیزه

با حیرت به مهسا خیره شدم و گفتم:

-کجاش هیجان انگیزه؟ معلوم نیست علیرضا اجازه بده ما یه روز خوش داشته باشیم یا نه

-نگران علیرضا نباش تا منو داری غم نداری اونجا حسابی میخوام کفر علیرضا و سارا در
بیارم

زیپ چمدان را بستم و گفتم:

-راستی شاید دوست سارا هم بیاد

-فاطمه؟

سری به علامت مثبت تکان دادم که او قیافه اش مچاله شد و گفت:

-اه که چقدر از این دختر ازخود راضی متنفرم

لبخندی زدم و گفتم:

-ببینم تو میتونی یه روز آروم بشینی سرجات

نچی زیرلب راند و با شیطننت گفت:

-نه برعکس میخوام کمی اذیت کنم

-ولی معلوم نیست دوست سارا بیاد یا نه با خانواده ای که داره شک دارم اجازه بدن فاطمه بیاد کیش

چمدان را کنار در گذاشتم و کنار مهسا نشستم و لیوان شربت آب پرتقال را از روی میز برداشتم همان طور که با قاشق پودر های ته لیوان را هم میزدم گفتم:

-علیرضا دیشب بهم زنگ زد

مهسا اخم بامزه ی کرد و گفت:

-دست درد نکنه الان باید بهم بگی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-پشت گوشی صداش گرفته بود

-تظاهر میکنه

چند قلوپ از شربت را خوردم و روی میز گذاشتم و گفتم:

-فکر نکنم

-آخه تو از کجا میدونی؟ وقتی هم نامزدت بود همش می گفتی علیرضا همچین آدمی نیست علیرضا هیچوقت ولم نمیکنه ولی دیدی چیکار کرد؟

نچی زیرلب راندم و گفتم:

-این سری فرق داره خیلی مطمئننه تا حالا تو عمرم علیرضا اینقدر مصمم ندیدم که بخواد از سارا جدا بشه

مهسا کلافه پوفی کشید و دستی لای موهایش کشید و گفت:

-اوف غسل از دست تو آخه به تو چه

با حرص نفسم را فوت دادم بیرون و گفتم:

-مهسا اگه نمیخواهی گوش کنی بهم بگو تا نگم که اونجا همش نگی چی شده چون من جلوی ساسان و مادرش حرف نمیزنم

مهسا لبخندی زد و گفت:

-غسل در مورد علیرضا چه بگی و چه نگی برای من هیچ فرقی نداره چون برام مهم نیست من به فکر تو هستم تو الان نامزد داری اون هم کی؟ یکی مثل ساسان که زندگیشو به پات میریزه بهتر نیست به او فکر کنی؟ بهتر نیست در مورد اون حرف بزنی؟ علیرضا بخواد طلاق بگیره چه ربطی به تو داره؟ تو میتونی با یه مرد طلاق گرفته ازدواج کنی؟ فرض کنیم که خواستی با علیرضا ازدواج کنی خنوادت اجازه میدن؟ مطمئن باش جلوی اینکار رو میگیرن

با حرف های مهسا دلم گرفت درسته نمی خواستم با علیرضا ازدواج کنم ولی همش منتظر یه امیدی از مهسا بودم که اون هم نصیبم نشد پوفی کشیدم و از جایم برخاستم و سینی شربت را در دست گرفتم و همان طور که از اتاق بیرون می آمدم گفتم:

-مهسا مانتو شالت بپوش که بابا اومد سریع بریم

سری تکان داد که من از پله ها سرازیر شدم و به سمت آشپزخانه رفتم سینی را روی میز ناهار خوری گذاشتم که مادر با لبخند وارد آشپزخانه شد و گفت:

-آماده ای؟

به سمت مادر برگشتم و گفتم:

-بله

-خیلی خوب به بابات زنگ زدم نزدیک خونه‌ست گفت آماده باشین تا پیام

سری تکان دادم و به سمت اتاق رفتم هر دو آماده از اتاق بیرون آمدیم و داخل پذیرایی منتظر پدر نشستیم.

با آمدن پدر سریع چراغ‌ها را خاموش کردیم و هرچهارنفرمان سوار ماشین شدیم و به سمت کمربندی که قرار شد همه آنجا باشیم رفتیم نزدیک کمربندی بودیم که از آن دور ماشین ساسان که چراغ راهنما را زده بود تا به راحتی آن را پیدا کنیم دیدم پدر دقیقاً پشت سر ماشین ساسان نگه داشت و کمربندش را باز کرد که ساسان همان موقع از ماشین پیاده شد و با پدر سلام و احوالپرسی کرد با برگشتن مادر به سمت من به او چشم دوختم ابروی بالا انداخت و گفت:

-چرا نشستی؟ برو پیش ساسان

خواستم اعتراض کنم که با نیشگون مهسا از ماشین پیاده شدم و به سمت پدر و ساسان رفتم ساسان با دیدن من چشم‌هایش برق زد و با لبخند گفت:

-سلام

آرام جواب سلام ساسان را دادم که پدر با لبخند دستش را پشت سرم گذاشت و گفت:

-من مشکلی با اینکه تو ماشین ساسان باشی ندارم به سلامتی نامزد هستین اگه عسل دوست داره میتونه بیاد

لبخندی زدم و به سمت ماشین رفتم تقه ای به شیشه ی ماشین زدم که مهسا شیشه را پایین کشید و گفت:

-چی شد؟

-بیا پایین میریم تو ماشین ساسان

جاده سرنوشت
لبخند شیطونی زد و گفت:

-عزیزم برو پیش مادرشوهر و شوهرت

چشم غره ای نثارش کردم که با صدای ساسان هر دو به او چشم دوختیم

-مامان نیومد

با حیرت گفتم:

-چرا؟ اتفاقی افتاده؟

نفس عمیقی کشید و لبخند تلخی زد و گفت:

-صبح شوهرخالم زنگ زد که خاله حالش به شدت بد شده اون هم سریع بلیط گرفت و با
اتوبوس رفت بوشهر

بزاق دهانم را قورت دادم و گفتم:

-بلا به دور

-ممنون

نگاهی به مهسا انداختم و گفتم:

-قصد پیاده شدن نداری؟

نچی زیرلب راند و گفت:

-نه میخوام شما دوتا رو تنها بزارم

با حرص نفسم را فوت دادم بیرون و با دندان های کلید شده گفتم:

-وقتی من تویی ماشین دیگه‌ای هستم چه دلیلی داره تنها بشینی تو ماشین بابای من؟

به صندلی تکیه داد و با خونسردی گفت:

-امروز شرایط اینجوری ایجاب میکنه

خواستم دهان باز کنم که صدای بوق ماشین باعث شد دهانم را ببندم ماشین علیرضا دقیقاً پشت سر ما ایستاده بود و سارا و علیرضا جلو نشسته بودند علیرضا که اخم غلیظی کرده بود اما سارا معلوم بود خیلی ناراحت به نظر میرسه؛ نگاهم را از آن ها گرفتم و با ساسان سوار ماشین شدیم از داخل آینه علیرضا را دیدم که با پدر و مادر سلام و احوالپرسی می کرد و همین که به سمت ما آمد سرجایم صاف نشستم و قیافه ی آدم های خونسرد را به خودم گرفتم به سمت من خم شد و دوتا دست هایش را بهم گره زد و نگاهی به من و ساسان انداخت و گفت:

-اوه سلام عسل خانم و ساسان خان دیگه ما رو تحویل نمیگیرین که سرتون میندازین زیر و سوار ماشین میشین

پوزخند ساسان باعث شد به او نگاه کنم

-مگه سفارشت دادیم که الان بخوایم تحویل بگیریم؟

از سابیدن دندان های علیرضا متوجه شدم حسابی کفری شده لبخند حرص داری روی لب هایش نشاند و گفت:

-از وقتی با عسل نامزد شدی خوب شاخ و دم در آوردی

ساسان خواست دهان باز کند که سریع گفتم:

-خواهش میکنم ادامه ندین بزارین یه سفر خوب داشته باشیم

نگاه سنگین هر دو را روی خودم احساس کردم اما واکنشی نشان ندادم اولین نفری که عکس العمل نشان داد علیرضا بود صاف ایستاد و با صدای گرفته ای گفت:

-فقط به خاطر عسل سکوت میکنم

فریاد ساسان باعث شد موهای بدنم سیخ بشه

-عسل نه و عسل خانم این رو بفهم که او دیگه نامزد داره

و بعد دنده را عوض کرد و پایش را روی پدال گاز گذاشت و به راه افتاد.

از ماشین پیاده شدم و کنار ساسان که لبه ی لنج ایستاده بود و به دریا خیره شده بود رفتم
من هم مثل او به لبه ی لنج تکیه دادم و به دریا خیره شدم هنوز ماشین علیرضا و ماشین
پدر وارد لنج نشده بودند نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم فکرهای منفی را از خودم دور
کنم نگاهم را به سمت ساسان که سرش پایین انداخته بود انداختم و آرام گفتم:

-از چیزی ناراحتی؟

سرش را بالا گرفت و نگاه گرفته‌اش را به من دوخت چندثانیه نگذشت که سریع سرش را
پایین انداخت و سری به علامت منفی تکان داد که ادامه دادم

-ساسان تو حالت خوبه؟

خیلی آرام گفت:

-خوبم نگران نباش

-چی شد یهویی ریختی بهم؟ تو که داخل ماشین خیلی خوب بودی!

سرش را بالا گرفت و لبخند محوی زد و گفت:

-یهویی دلم گرفت

-چرا؟

بزاق دهانش را قورت داد و گفت:

-دلم میخواست مامان هم با ما بیاد خیلی کیش رو دوست داشت اما حیف...

اخم کم رنگی روی پیشانی‌ام نشست مطمئنم دلیل ناراحتی ساسان مادرش نیست خاله زینب هیچ وقت از مسافرت خوشش نمی آمد و حتی برایم عجیب بود که برای حال خراب خواهرش این همه راه به بوشهر رفت اما سریع حالت صورتم را تغییر دادم و دستم را روی شانه ی ساسان گذاشتم و گفتم:

-نگران نباش ایشالله ماه عسل با خاله زینب میریم

به چشم هایم خیره شد انگار حقیقت را می خواست داخل چشم هایم بخواند لبخندی زد که بیشتر شبیه نیشخند بود سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت:

-ایشالله

همان موقع ماشین علیرضا و ماشین پدر وارد لنج شد دقیقاً پشت سر ماشین ساسان ایستادند و علیرضا و سارا از ماشین پیاده شدند اولین نفری که به سمت ما آمد سارا بود که حسابی کلافه به نظر می رسید ساسان لبخندی زد و سلام کرد که سارا جواب سلام ساسان را نداد و به سمت من آمد دو قدم بیشتر باهم فاصله نداشتیم و از نفس های داغ سارا به صورتم فهمیدم بدجوری عصبانی هست انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت و گفت:

-فقط ببینم تو این پنج روز دور و بر علیرضا باشی یا یه کاری کنی شوهرم بیاد سمتت باور کن چشمم رو میبندم و حرمت دختر خاله ای رو نادیده میگیرم

پوزخندی زدم و گفتم:

-مگه تا حالا بین من و تو حرمتی هست که الان داری تهدیدم میکنی؟

خواست چیزی بگوید که با صدای علیرضا هر سه نفر به او چشم دوختیم با اخم های علیظ به سمت ما آمد و بازوی سارا را بین چنگال های دستش گرفت و به سمت خودش کشاند و گفت:

-سارا مگه بهت نگفتم کاری به کار عسل نداشته باش؟

سارا خنده عصبی کرد و گفت:

-کاریش نداشتم بفرما این هم عشقت که گفתי نباید اخم به صورتش بیاد

اخم کردم و به علیرضا چشم دوختم که علیرضا نگاهش را از من دزدید و روبه سارا گفت:

-سارا میشه این بحث مضخرف رو تموم کنی؟

سارا بازویش را از چنگال دست علیرضا بیرون کشید و دوتا دست هایش را به علامت تسلیم بالا گرفت و گفت:

-باشه من دیگه حرفی ندارم

بدون اینکه اجازه ی صحبت کردن به علیرضا بدهد با قدم های بلند از ما دور شد و سوار ماشین شد؛ علیرضا نگاهی به من و ساسان انداخت و آرام گفت:

-معذرت میخوام

علیرضا هم با قدم های بلند از ما دور شد و سوار ماشین شد نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را به سمت ساسان که به یک چیز نامعلومی خیره شده بود انداختم اخم کرده بود و دست هایش مشت شده بود دستم را روی شانه ی ساسان گذاشتم که سریع دستم را پس زد و گفت:

-خیالت راحت شد؟

سوالی به او خیره شدم که او ادامه داد

-فهمیدی علیرضا به خاطر تو با زنش دعوا میکنه و جلوی تو کوچیکش میکنه گفתי بزار کمی دلم خنک بشه درسته؟

-ساسان این حرفا چیه داری بهم میزنی؟

-چون تو سه سال منتظر همچین روزی بودی که سارا جلوی تو کوچیک بشه

اشک تو چشم هایم حلقه بست که انگشت اشاره ام را به سمت خودم گرفتم و گفتم:

-من؟ از کی تا حالا دیدی من بخوام با دخترخاله ی خودم دشمنی کنم؟ اون کسی که با من دشمن بود سارا است نه منی که حتی عرضه ندارم وقتی که علیرضا پشیمونه مثل سارا انتقام سه سال پیش رو بگیرم

با اخم به من خیره شد که نگاهم را از او گرفتم و خواستم بروم که مچ دستم را گرفت مچ دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-انتظار همچین حرف های ازت نداشتم تو نمیتونی با گذشته ی من کنار بیای بعد انتظار داری یه عمر باهات زندگی کنم؟

بدون اینکه اجازه ی صحبت کردن به ساسان بدهم به سمت ماشین پدر و مادر رفتم و سوار ماشین شدم.

از وقتی که لنج حرکت کرد تا زمانی که به کیش رسیدیم و بعد از گرفتن هتل، برای استراحت به اتاق هایمان رفتیم، مهسا مدام دلیل آمدنم به ماشین پدر می پرسید و من هم به خاطر پدر و مادر دهانم را می بستم و تظاهر می کردم که دلم می خواست کنار دوستم و پدر و مادرم باشم و ساسان مشکلی با این موضوع ندارد.

لبه ی تخت نشستم و به جلو مایل شدم سرم را بین دوتا دست هایم گرفتم و نفس عمیقی کشیدم که با کوبیده شدن در سرم را از بین دوتا دست هایم بیرون کشیدم و به مهسا که با عصبانیت به من خیره شده بود نگاه کردم

-عسل میگی چی شده؟ یا برم از ساسان بپرسم

نفسی کشیدم و اشاره ای به لبه ی تخت کردم و گفتم:

-اینقدر حرص نخور موهات سفید شد بیا بشین تا برات توضیح بدم

کلافه پوفی کشید و کنارم نشست و به من خیره شد صاف نشستم و گفتم:

-نمی‌تونستم جلوی مامان و بابا دلیل اینکه اومدم سوار ماشین شدم بگم

دستی لای موهای شرابی اش کشید و گفت:

-من دیدم سارا سمتون اومد و بعد از رفتن سارا بین تو و ساسان بحثی شد داشتم از کنجکاوی دیونه می‌شدم

چشم غره ای نثارش کردم و گفتم:

-با اینکه همه چیز رو با چشم های خودت دیدی تو ماشین همین طور می‌گفتی چی شده؟ بابا مخمو خوردی

نگاهش را از من گرفت و گفت:

-نمی‌خواهی بگی چی شده؟

همه چیز را سیر تا پیاز به مهسا گفتم که تعجب مهسا ده برابر شد اصلاً انتظار نداشت ساسان همچین حرف های به من بزنه

-وای عسل اصلاً باورم نمیشه

به تاج تخت تکیه دادم و پاهایم را بغل کردم و چانه ام را روی پاهایم گذاشتم و گفتم:

-ساسان نمیتونه با گذشته ی من کنار بیاد به خاطر همینه همچین حرف های میزنه

از جایش برخاست و گفت:

-اینطور که همیشه بعدها تو زندگیتون به مشکل بر میخورین

سری به علامت مثبت تکان دادم و گفتم:

-میدونم به خاطر همین میگم که باید به ساسان بیشتر فرصت بدم که با گذشته ی من کنار بیاد

کلافه پوفی کشید و باز لبه ی تخت نشست و گفت:

-بین شما دوتا دوسال تفاوت سنی هست من فکر کردم خیلی خوب تو رو درک میکنه و همدمت میشه

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-اصلاً ربطی به سن نداره؛ ما از لحاظ اخلاقی خیلی فرق داریم اون سلیقه اش با من خیلی فرق داره و به این میگن تفاوت

روی تخت دراز کشید و گفت:

-مثلاً خواستیم یه سفر خوب داشته باشیم ببین خود ساسان داره چیکار میکنه با کوبیدن در هر دو سیخ سرجایمان نشستیم مهسا نگاهی به من کرد و گفت:

-شاید ساسان باشه

-پاشو برو در رو باز کن

نچی زیرلب راند و گفت:

-نه تو برو

دستم را روی کمرش گذاشتم و وادارش کردم از جایش بلند شود که او با تعجب گفت:

-عسل داری چیکار میکنی؟

-گفتم پاشو برو در رو باز کن

چشم غره ای نثارم کرد و با قدم های بلند به سمت در رفت در را که باز کرد گوش هایم را تیز کردم صدای ساسان را که شنیدم از جایم برخاستم کمی استرس به سراغم آمد که با مالش دست هایم خودم را آرام کردم مهسا به سمتم آمد و گفت:

-ساسان تو باغ منتظرته گفت حتماً بیای می خواد باهات صحبت کنه

لبه ی تخت نشستم و با اخم گفتم:

-من هیچ جا نمیرم

مهسا مقابلم ایستاد و گفت:

-یعنی چی نمیری؟ اگه قیافه ی ساسان میدیدی دلت به حالش می سوخت

-گفتم نمیرم مهسا این همه حرف ازش شنیدم همش کوتاه اومدم ولی این سری دیگه کوتاه نیام باید بفهمه چی از دهنش بیرون میاد

-ساسان دوست داره احمق همه ی ترششم اینکه تو رو از دست بده

با اخم های درهم به مهسا چشم دوختم و گفتم:

-اینطوری نیست؛ یادم نرفته علیرضا چه بلاهایی سرم آورده ولی ساسان هم باید حد خودش رو بدونه ما نامزد هستیم و اون داره اینکارا میکنه وای به حال روزی که زنش بشم

مچ دستم را گرفت و وادارم کرد از جایم بلند شوم و من را به سمت در هل داد و گفت:

-خیلی حرف میزنی غسل برو پایین این حرف ها رو به خودش بزن و مشکلتون رو حل کنید به من بگی چه فایده ای داره؟

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-خیلی خوب باشه شالم بده نمیتونم که بدون شال برم

به سمت تخت رفت و شالم را از روی تخت برداشت و به سمتم آمد شال را از دستش گرفتم و روی سر انداختم و بدون هیچ گونه حرفی از اتاق بیرون آمدم.

از آسانسور پایین آمدم و به سمت خانمی که پشت میز نشسته بود و داشت با تلفن صحبت می کرد، رفتم تک سرفه ای کردم و گفتم:

-بیخشید خانم باغ کدوم طرفه؟

اشاره ی به ته هتل کرد و گفت:

-برو آخر هتل سمت چپ باغ رو میبینی

زیرلب تشکر کردم و با قدم های آرام به سمت آدرسی که دختره داد رفتم وارد باغ که شدم چشم هایم اندازه ی دوتا گوجه درشت شد خیلی زیبا و شیک بود و آدم دلش می خواست ساعت ها داخل باغ بنشیند و به درخت و گل ها خیره شود با صدای ساسان به سمت او برگشتم

-فکر کردم نمیای ناامید شده بودم

از حالت تعجب بیرون آمدم و آدم های بی تفاوت را به خودم گرفتم و گفتم:

-چیکارم داشتی؟

-میشه این مدلی با من رفتار نکنی؟

نیشخندی زدم و گفتم:

-مگه میزاری درست باهات رفتار کنم؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-اونجا نیمکت هست بریم اونجا حرف بزنیم؟

نچی زیرلب راندم و گفتم:

-نه من هیچ جا نمیام

اخم کرد که من دست به سینه به او خیره شدم و گفتم:

-هر حرفی داری سریع بگو کلی کار دارم

-کارت واجب تر از منه؟

-نه واجب تر از تو نیست ولی میدونم چه حرف های میخوای دوباره تحویل بدی از حرف های تکراریت خسته شدم

پوزخندی زد و دوتا دست هایش را طبق معمول داخل جیبش فرو کرد و گفت:

-چون میدونی چقدر دوست دارم داری اذیتم میکنی

ابروی بالا انداختم و گفتم:

-ساسان من اذیت نمیکنم من یه آدم زخم خورده هستم آدمی که شکست خورده آدمی که با روح و روانش بازی شده با احساساتش بازی شده چه انتظاری داری این همه حرف ازت بشنوم و دم نزم؟

یک قدم به سمتم برداشت و گفت:

-تو اگه بخوای برای بار دوم عاشق بشی خیلی راحت میتونی اینکارو کنی ولی متأسفانه تو هنوز فکر و ذهننت به مردی هست که زن داره

پوزخند تلخی زدم و گفتم:

-وقتی نامزد من بود که این حرفا نمیزدین؟ شماها چتون شده؟ همین سارا باعث شد که حال و روز من اینطور بشه

-علیرضا اگه دوست داشت هیچوقت نمیرفت با سارا ازدواج کنه و بعد از سه سال یادش بیفته دل یه دختر رو شکونده

-من به علیرضا هیچ حسی ندارم این رو بفهم

-داری خوب هم داری واین موضوع داره اذیتم می کنه

-ساسان اعصابم رو خورد نکن من نیومدم اینجا که حرف های تکراری بارم کنی؛ میخوای باور کن میخوای نکن من به علیرضا هیچ حسی ندارم علیرضا کاری به سرم آورده که وقتی اسمش میاد موهای تنم سیخ میشه که دوباره همون بلاها سرم نیاره درسته فراموشش نکردم چون عشقم بوده ولی دارم با خودم کنار میام که او زن داره و من نامزد؛ و باید الان به فکر نامزدم باشم نه به فکر یه مرد متأهل

اخم های ساسان یواش یواش محو شد اما صدایش محکم و جدی بود

-اینا فایده ای نداره

-اوکی پس جدا میشیم؛ شب خوش

خواستم بروم که مچ دستم را گرفت و من را به سمت خودش کشاند طوری که نتوانستم خودم را کنترل کنم و در آغوشش افتادم اون هم یکی از دست هایش را دور کمرم و یکی دیگه را روی دستم گذاشت با حیرت به ساسان که چشم هایش پر از اشک شده بود خیره شدم و سریع از آغوشش بیرون آمدم با حیرت گفتم:

-چرا گریه میکنی؟

-چون اینقدر دوستت دارم که میترسم یه روزی باهام قهر کنی بعد تو خیلی راحت داری میگی از هم جدا بشیم

بغض کردم حال یه آدم عاشق را خوب درک می کردم اما چیکار کنم که دلم باهاش نیست که خودم اشک هایش را پاک کنم و بوسش کنم و با حرف هایم آرامش کنم نفسی کشیدم و گفتم:

-ساسان خواهش میکنم گذشته ی من رو فراموش کن من فراموش کردم تو هم اینکارو بکن این لحظات قشنگ رو به کام جفتمون تلخ نکن

سری تکان داد و با طعنه گفت:

-اگه علیرضا و سارا بزارن که خیلی خوبه

-تو کاری به کار اونا نداشته باش هر حرفی زدن پشت گوش بنداز

سری به علامت باشه تکان داد که دو قدم به سمتش برداشتم و به چشم های قهوه ایش خیره شدم و گفتم:

-خودت رو ناراحت نکن ما دیگه نامزد هستیم

لبخند تلخی زد که زیر لب شب بخیری گفتم و با قدم های بلند از باغ بیرون آمدم و سوار آسانسور شدم و به سمت اتاق رفتم.

تا خود صبح خواب به چشم هیچ کدامان نیامد. من کل شب را به این نتیجه رسیدم که دارم با احساسات ساسان بازی میکنم؛ قرار شد که امروز در مورد این موضوع و بهم خوردن نامزدی با ساسان صحبت کنم نمیخواستم که او هم همین بلایی را که علیرضا به سرم آورد سرش بیاورم.

جلوی آینه ایستادم و با برس موهای ژولیده ام را صاف کردم شالم را روی سر انداختم و دستی به چشم های پف و ورم کرده ام که بابت شب زنده داری من روی صورتم نمایان بود کشیدم، به سمت تخت مهسا رفتم و نگاهی به مهسا که مثل دختر بچه های خوب زیر پتو خوابیده بود انداختم دستم را روی شانه اش گذاشتم و چندبار پشت سر هم تکانش دادم اما او هیچ واکنشی نشان نداد که با صدای بلند اسمش را صدا زدم که سیخ سرجایش نشست و با موهای بهم ریخته اش به اطرافش نگاهی انداخت و تند تند گفت:

-چی شده؟ زلزله اومده یا سیل اومده؟ یا خدا کجا برم من هنوز جوونم

خنده ام را قورت دادم و گفتم:

-کم چرت و پرت بگو بلند شو بریم پایین صبحونه بخوریم

با دیدن من کلافه پوفی کشید و همان طور که روی تخت دراز می کشید گفت:

-نوش جونت برای منم حتماً بیار اصلاً حال و حوصله تیپ زدن ندارم

پتو را روی خودش کشید که سریع پتو را از روی سرش برداشتم و گفتم:

-خواب دیدی خیره من برات نمیارم پاشو تنبل با هم میریم صبحونه میخوریم بعدش هم میریم با ساسان حرف میزنیم

-اه عسل خودت برو باهاش حرف بزن یعنی بلد نیستی دو کلمه با ساسان حرف بزنی؟

-مهسا زیادی حرف میزنیا

دستش را زیر سرش گذاشت و زیرلب گفت:

-نمیزاری بخوابم

نفس عمیقی کشیدم و بدون هیچ گونه حرفی از اتاق بیرون آمدم همین که به آسانسور رسیدم و دکمه را زدم سارا از اتاقش بیرون آمد و به سمت آسانسور آمد هنوز حواسش به من نبود همین که سرش را بالا گرفت با دیدن من اول با تعجب و بعد با اخم نگاهم کرد نفسی کشیدم و زیرلب سلام کردم اون هم خشک و جدی جواب سلامم را داد و همین که در آسانسور باز شد سریع وارد آسانسور شد خواستم به سمت آسانسور بعدی بروم که سارا مچ دستم را گرفت و من را به سمت خودش کشاند و من را وارد آسانسور کرد هنوز گیج به سارا خیره بودم که او نگاهش را از من گرفت و گفت:

-دیشب اون پیرمرد که داشت اینجارو تمیز می کرد گفت آسانسور خراب شده و میخوان امروز تعمیرش کنن

سری تکان دادم و نگاهم را به آینه مقابلم انداختم از لحاظ چهره با سارا در یه سطح بودیم نه خیلی خیلی خشگل بودیم و نه خیلی زشت متوسط بودیم اما از لحاظ اخلاقی زمین تا آسمان فرق داشتیم پوزخندی زدم و آرام طوری که سارا نشود گفتم:

-علیرضا از چیه اخلاق تو خوشش اومده؟

-منم هر روز همین سوال رو از خودم میپرسم

با حیرت به سارا که به صورتم خیره شده بود نگاهی انداختم خواستم چیزی بگویم که او سریع گفت:

-حواسم بهت بود نمیخواه توضیح کنی

سکوت کردم و نگاهم را از او گرفتم توضیحی نداشتم که به سارا بگویم؛ آسانسور ایستاد که هر دو از آسانسور بیرون آمدیم که همان موقع علیرضا با حالت گرفته به سمت ما آمد و گفت:

-سارا پدر و مادرت همین الان رسیدن بهتره بری بهشون یه سری بزنی چون مادرت همین طور سراغت میگیره.

سارا سری تکان داد و با قدم های بلند از ما دور شد خواستم بروم که با صدای علیرضا سرجایم ایستادم و به سمت او برگشتم

-صبح بخیر

-صبح بخیر

هنوز یک قدم برنداشتم که او گفت:

-دیشب با ساسان بحثتون شده بود؟

سوالی به او خیره شدم که او اشاره ی به ته هتل کرد و گفت:

-دیدمت رفتی داخل باغ خواستم پیام پیشت که حرف های تو و ساسان شنیدم

نیشخندی زدم و گفتم:

-بهتره بگی فال گوش ایستادی

اخم کم رنگی کرد و گفت:

-تو اسمش بزار فال گوش ولی من اسمش میزارم یه امید کوچولو که دیشب بهم دادی
-حرف های من اون قدر زیاد هم امیدوار نبود که الان اینو میگی

لبخندی زد و گفت:

-برعکس تو به خاطر من با ساسان بحث کردی و این ثابت شد که تو هنوز منو دوست
داری.

پوزخندی زدم و سپس به سمت علیرضا قدم برداشتم گفتم:

-چرا هنوز فکر میکنی دوست دارم؟ هااا... آدمی که دلم رو شکونده رو دوست داشته
باشم؟ آدمی که باعث شده اشکم رو در بیاره آدمی که سریع یکی دیگه جایگزینم کرد و
حتی بهم محلت حرف زدن نداد دوست داشته باشم؟

نگاهش را از من دزدید و گفت:

-تو اگه منو دوست نداشته بودی تا الان عاشق پسری مثل ساسان بودی که برات همه کار
می کرد ولی وقتی هنوز دوشش نداری به این نتیجه میرسم که هنوز منو دوست داری
وگرنه کدوم دختری وقتی این همه محبت از نامزدش ببینه عاشقش نشه؟ کدوم؟
دخترهای امروزه احتیاج به همچین توجهی دارن

بزاق دهانم را قورت دادم و گفتم:

-من ساسان رو دوست دارم

پوزخندی زد و دستش را کلافه لای موهایش فرو برد و گفت:

-میتونم قسم بخورم که یک درصد هم ساسان رو دوست نداری فقط به خاطر لج لجبازی
با من و حرف های سارا با او نامزد کردی

-خواب دیدی خیره چه دل خجسته ی داری تو فکر کردی اگه با ساسان نامزدیم تموم کنم میام سراغ تو؟ هان؟ یا فکر کردی اگه اینقدر دوست داشته باشم و ببینم پشیمون هستی تلاش کنم تو و سارا طلاق بگیری که بشم زنت؟ چی پیش خودت فکر کردی؟ فرض کنیم بخوام زنت بشم همه چی هم اوکی شده خونواده ی من هیچوقت اجازه نمیدن من زن آدمی بشم که یه زمانی دلم رو شکسته.

یه قدم به سمتم برداشت و گفت:

-تو بهم فرصت بده همش جبران میکنم

-علیرضا بس کن خواهش میکنم بس کن تو زن داری به فکر زنت باش نه به فکر من که می خوام ازدواج کنم

پوزخندی زد و گفت:

-گمون نکنم به ازدواج برسه

-به تو چه اخه حالا من ازدواج کنم یا نکنم به خودم و زندگی خودم مربوطه نه به تو که زن داری و الان باید به فکر بچه باشی

با عصبانیت گفت:

-من از اون بچه نمیخوام قصدمم باهاش جدیه دو شب پیش در مورد طلاق هم حرف زدیم و قراره از هم جدا بشیم

-باشه برو طلاق بگیر به من ربطی نداره ولی فکر نکن با طلاق گرفتن من ساسان رو میزارم کنار

لبخند مهربونی زد و گفت:

-مطمئنم اینکارو میکنی

جاده سرنوشت
-تو خواب ببینی

-عسل تو مال منی یک درصد هم مال ساسان نیستی با اینکه نامزدت هست هنوز نداشتی
بهت دست بزنه

-چون نامحرمیم

-نه ربطی به نامحرمی نداره خیلی راحت مثل نامزدی خودمون میتونستی بری بینتون یه
صیغه محرمیت خونده بشه ولی چون دوستش نداری دلت هم نمیخواست بهت دست
بزنه

-ربطی به این موضوع نداره تو اگه خیلی دوست داری این مدلی فکر کن ولی من و
ساسان تعهد بستیم که تا قبل ازدواج هیچ ارتباطی باهم نداشته باشیم
سری تکان داد و گفت:

-باشه ولی بدون یه روزی به دستت میارم تو رو مال خودم میکنم اون موقع هم نشونت
میدم که تو هنوز منو دوست داری

-باشه همین طوری فکر کن

خواستم بروم که همان موقع خاله هانیه و عمو رحمان خوشحال و خندان به سمت ما
آمدند با هردوی آن ها سلام و احوال پرسی کردم و بعد با یه معذرت خواهی به سمت
اتاق خودم رفتم پیشیمان شدم اگه نامزدی خودم و ساسان را بهم بزنم مهر تأییدی به حرف
های علیرضا زدم کلافه پوفی کشیدم و وارد اتاق شدم که مهسا سیخ سرجایش نشست و
گفت:

-باز چته؟ شدی عین گلوله ی آتیش؟

لبه ی تخت نشستم و گفتم:

-پشیمون شدم با ساسان نامزدیم بهم نمیزنم

جاده سرنوشت
پوزخندی زد و گفت:

-نکنه باز با علیرضا یا سارا روبه رو شدی
نگاهش کردم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-علیرضا

روی تخت دراز کشید و گفت:

-حدس میزدم کاری کنه که پشیمون بشی ولی بازم داری راه اشتباه میری
کمی صدایم را بلند کردم و گفتم:

-اون طوری مهر تأییدی به حرف های علیرضا میزنم
-اوکی تو درست میگی ولی بعدها میفهمی چه اشتباهی کردی

با مداد خط چشم نازکی پشت چشم های عسلی ام کشیدم که همان موقع صدای زنگ
گوشیم باعث شد دست از آرایش کردن بردارم نگاهی به صفحه ی گوشی ام انداختم که با
دیدن اسم میترا سریع جواب دادم
-جانم میترا؟

-سلام خانم خانما رفتی با شوهرت کیش دیگه یادی از ما نمیکنی
تک خنده ای کردم و گفتم:

-تنها که نیستیم با خانواده اومدیم کیش
-چی؟ نه بابا آخه مگه میشه دوتا کبوتر عاشق با خانواده مسافرت برن؟
-حالا که میبینی شده بعدم ما که زن و شوهر رسمی نشدیم

-اوه بله میدونم، راستی کی میای؟

نفسی کشیدم و از جایم برخاستم و گفتم:

-فردا شب حرکت میکنیم

-خیلی هم خوب

-طوری شده؟

-نه فقط اومدی یه چیزی میخوام بهت بگم

-کنجکاوم کردی

-آقای جوکار فردا شب دعوتم کرده برای شام

-اوه اوه پس داره بوی عروسی میاد

-شلوغش نکن عسل کمی استرس دارم

-استرست چرا؟ برو باهاش شام بیرون شاید ازش خوشتر اومد

-نمیدونم بستگی به رفتار و حرفاش داره

-مطمئنم شیفته‌ی رفتار و حرفاش میشی چون مرد باشخصیتیه؛ به هر حال من باید برم
کاری نداری؟

-نه عزیزم خدافظ

تماس را قطع کردم و لبه‌ی تخت نشستم که مهسا وارد اتاق شد و دوتا از مانتوهایش را
جلوی صورتم گرفت و گفت:

-به نظرت کدومش بپوشم؟

نگاهی به مانتو صورتی و نگاهی به مانتو فیروزه‌ای انداختم و لبم را جمع کردم گفتم:

-دوتاش خوش رنگه هر کدوم دوست داری بیوش

اخم بامزه ای کرد و گفت:

-آه عسل اومدم از تو نظر بگیرم

-خب اون مانتو فیروزه ای بیوش

سری تکان داد و به سمت اتاقش رفت؛ من هم به سمت کمد رفتم و لباسی انتخاب کردم بعد از پوشیدن لباس همان موقع مهسا با ذوق و شوق به سمتم آمد و گفت:

-چطور شدم؟

نگاهی به شلوار سفید و مانتو فیروزه ای و شال سفیدش انداختم و چشمکی زدم گفتم:

-میخواهی پسر مردم رو نفله کنی؟

تک خنده ای کرد و گفت:

-اگه چشماشون درویش کنن لازم نیست نفله بشن

خنده ای کردم که با زنگ ساسان سریع هر دو از اتاق بیرون آمديم و سوار آسانسور شدیم و به لابی رفتیم همین که از آسانسور بیرون آمديم نگاهم با نگاه علیرضا گره خورد چندثانیه نگذشت که با نیشگون مهسا به خودم آمدم و سرم را پایین انداختم

-دیر کردین

-مهم اینکه اومديم

نگاهی به مهسا که با اخم به علیرضا خیره شده بود انداختم که با صدای ساسان هر دو از کنار علیرضا رد شدیم و به سمت ساسان رفتیم ساسان با دیدن علیرضا اخم کم رنگی کرد و دستم را گرفت و گفت:

-عزیزم چرا اینقدر دیر کردی؟

خواستم دستم را از دستش بیرون بکشم که محکم‌تر گرفت و با چشم هایش التماس کرد
واکنشی نشان ندهم لبخند نصفه و نیمه ای زدم و گفتم:

-بیخشید داشتم آماده می‌شدم

لبخند شیطونی زد و گفت:

-بله بله شما خانما باید حداقل دو ساعت جلوی آینه به خودتون برسین

مهسا اخم بامزه ای کرد و گفت:

-آقا ساسان شماهم؟

خنده ای کرد که هر سه نفر از هتل بیرون آمدیم؛ به سمت علیرضا برگشتم که قیافه گرفته
اش را به من و به دست گره خورده ام در دست ساسان دوخته بود نمیدانم چرا اما بغض
کردم و دلم نمی خواست او را در این حالت ببینم دستم را از دست ساسان بیرون کشیدم
که نگاه خیره ی ساسان را روی خودم احساس کردم نگاهش نکردم که بخوام معذب
بشوم هر سه سوار ماشین شدیم و ساسان ماشین را روشن کرد و برای بار سوم برای گردش
حرکت کردیم.

به آبمیوه داخل دستم نگاهی انداختم که هنوز لب نزده بودم. با دیدن قیافه گرفته ی
علیرضا اشتها کور شده بود و همش داخل فکر بودم که با تکان دادن دستی جلوی چشم
هایم به خودم آمدم و نگاهی به مهسا که با چشم های گرد شده به من خیره شده بود
انداختم

-کجایی دختر چند بار صدات زدم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-همین جام

-یعنی چی همین جام؟ میدونی چقدر صدات زدم؟ نکنه طوری شده؟

-نه نه طوری نشده

-نکنه با دیدن علیرضا بهم ریختی؟

-مگه علیرضا اومده؟

اشاره ای به پشت سرم کرد و گفت:

-همین طور به تو زل زده

خیلی عادی به سمت عقب برگشتم و نیم نگاهی به علیرضا که کنار عمو رحمان نشسته بود انداختم سریع برگشتم که مهسا با نیشخند گفت:

-حالا حالت بهتر شد؟

-مهسا اذیتم نکن

-من که حرفی نزدم

-چرا حرفات پر از طعنه و کنایه ست

پوفی کشید و چند قلوپ از آبمیوه اش را خورد و گفت:

-من نمیفهمم با چه زبونی بگم دیگه بیخیال علیرضاشو

خواستم دهان باز کنم که با ورود ساسان به آلاچیق دهانم را بستم ساسان که متوجه ی سکوت بین من و مهسا شد گفت:

-مزاحم نیستم؟

مهسا با لبخند گفت:

-نه بابا راحت باش

کنارم نشست و دستش را دور شانهام انداخت که با اخم دستش را پس زدم و گفتم:

-امروز چت شده ساسان؟ خیلی سعی میکنی بهم نزدیک بشی؟

لبخند مهربونی زد و گفت:

-حق ندارم نامزدم رو بغل کنم؟

نفسی کشیدم و آرام گفتم:

-فعلاً نه

پوف محکمی کشید و نگاهش را از من گرفت حال خوبی نداشتم و احتیاج به تنهایی داشتم که از جایم برخاستم و گفتم:

-من میرم دستشویی تو نمیخواهی بیای؟

همان طور که آبمیوه را می خورد ابروی به علامت منفی تکان داد که ساسان گفت:

-میخواهی همراهت بیام؟

سری به علامت منفی تکان دادم و گفتم:

-نه نه لازم نیست نزدیکه الان میرم زودی برمیگردم

سری تکان داد که من با قدم های بلند به دستشویی رفتم آبی به دست و صورتم زدم و همین که بیرون آمدم با علیرضا چشم تو چشم شدم با دیدن علیرضا ضربان قلبم بالا رفت و دست هایم یخ کرد نگاهم را چرخاندم و به چشم هایش خیره شدم داخل چشم های آبی اش یه چیزی به نام حسرت و پیشمانی دیده می شد بزاق دهانم را قورت دادم و خواستم از کنارش رد بشوم که با صدای علیرضا سرجایم ایستادم

-عسل

بهم نزدیک شد که دو قدم به عقب برداشتم و گفتم:

جاده سرنوشت
-به هم نزدیک نشو

سری تکان داد و گفت:

-تو هم نزار ساسان بهت نزدیک بشه

پوزخندی زدم و گفتم:

-چشم امر دیگه ای باشه جناب؟

کلافه پوفی کشید و گفت:

-عسل برام خیلی مهمی

خنده ی عصبی کردم و گفتم:

-چقدر هم برات مهمم

-تو قبلاً هم برام مهم بودی فقط نمی خواستم کسی بفهمه

-باشه حرفات زدی و توجیحتم کردی دست از سرم برمیداری؟

سرش را پایین انداخت و بعد از چندثانیه سرش را بالا گرفت و چشم های خندانش را به من دوخت و گفت:

-فکر نکن حواسم بهت نبود

-چطور؟

-که نمیزاشتی ساسان بهت نزدیک بشه؛ برعکس خیلی هم حواسم بهت بود حتی برگشتی
نگام کردی و دیدی چقدر ناراحتم دستتو از دستش بیرون کشیدی

-پس نقشست بوده

-نه نقشه نبوده واقعاً داغون شدم اما وقتی که دستت رو از دستش بیرون کشیدی یه
امیدی ته دلم روشن شد

خواستم بروم که مچ دستم را گرفت و من را به سمت خودش کشاند محکم من را در
آغوش گرفت که چشم هایم اندازه دوتا گوجه درشت شد کمی طول کشید تا برای خودم
تجزیه و تحلیل کنم و چقدر اون لحظه به آغوشش احتیاج داشتم با اینکه این آغوش مال
من نبود اما در آغوشش احساس امنیت می کردم.

از آغوشش بیرون آمدم و محکم به سمت عقب هل دادم و با توپ و تشر گفتم:

-داری چه غلطی میکنی؟

خواست دهان باز کند که با چشم های گرد شده به پشت سرم خیره ماند به پشت سرم
برگشتم و با تعجب به مردی که اخم کرده بود و از دهان و دماغش دود بیرون می آمد
خیره ماندم با دیدن دست مشت شده اش نفسم در سینه حبس شد، خجالت کشیدم و
سرم را پایین انداختم بغضم را به هر سختی بود قورت دادم که با قدم های بلند به سمت
علیرضا آمد که من از ترس اینکه مشتی به صورت علیرضا نزند و دعوای نشود به او نزدیک
شدم که او دستش را روی قفسه ی سینه ام گذاشت و محکم من را هل داد که نزدیک بود
از پشت روی زمین بیفتم علیرضا با نگرانی به من خیره شد که من بی توجه به او با ترس
به مرد خشمگینی که اگه یک کلمه علیرضا حرف بزند این باغ را روی سرش خراب میکند
خیره ماندم

علیرضا بزاز دهانش را قورت داد و گفت:

-آقا کامران بزارید توضیح بدم من...

با فریاد پدر موهای تنم سیخ شد

-دهنتو ببند

اشاره ای به من کرد و گفت:

-این دختر نامزد داره نامزدشم ساسانه دیگه حق نداری دور و بر دخترم باشی حالیت شد!؟

پوزخندی زد و ادامه داد

-لامصب تو خودت زن داری و دختر من رو تو بغل میگیری؟

علیرضا سرش را پایین انداخت و سکوت کرد که پدر انگشت اشاره اش را به سمت علیرضا گرفت و گفت:

-فقط ببینم دور و بر غسل باشی بخدا قسم خودم خفت می کنم

اینقدر جمله ی آخر را محکم و با فریاد گفت که تمام وجودم پر از ترس و وحشت شد پدر به سمتم آمد و مچ دستم را در دست گرفت و گفت:

-راه بیفت

-بابا من...

با اخم به سمت من برگشت و گفت:

-ساکت شو فقط راه بیفت

سرم را پایین انداختم و با پدر به سمت مادر و خاله هانیه و عمو رحمان رفتیم از سارا خبری نبود کنار مادر نشستم که مادر با تعجب به سمت من برگشت و گفت:

-چته دختر؟ چرا رنگت پریده!

با همین جمله همه با تعجب به سمت من برگشتن خواستم دهان باز کنم که پدر سریع گفت:

-چیزیش نیست سگ افتاده دنبالش

مادر پقی زد زیر خنده و گفت:

-آخه سگ کجاش ترس داره؟

کلافه پوفی کشیدم و از جایم برخاستم که با صدای پدر به او چشم دوختم

-کجا؟

-میرم پیش مهسا

-تو هیچ جا نمیری بشین سرجات

مادر با تعجب به پدر خیره شد که او با چشم و ابرو به خاله هانیه و عمو رحمان اشاره کرد که مادر سرش را پایین انداخت همان موقع مهسا با دیدن من سریع از آلاچیق بیرون آمد و به من نزدیک شد و گفت:

-عسل نمیای کنار ما؟ ساسان خیلی نگرانت شد داره دنبالت میگرده

بزاق دهانم را قورت دادم و نیم نگاهی به پدر که با اخم به من خیره شده بود انداختم و گفتم:

-من اینجا میشینم

صورت مهسا شبیه یه علامت سوال بود اما سکوت کرد و مقابلم نشست.

کلافه پوفی کشید و لبه ی تخت نشست و گفت:

-اصلاً باورم نمیشه

کنارش نشستم و دست های نرم و لطیفش را در دست گرفتم و گفتم:

-منم روز اول باورم نمیشد

با ناباوری نگاهم کرد و گفت:

-پس این اتفاق مال خیلی وقت پیشه و تو به ما چیزی نگفتی؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-چطوری می‌گفتم؟ ازتون خجالت می‌کشیدم

-چرا خجالت بکشی؟ میرفتیم باهاش حرف می‌زدیم دور و برت نباشه

-مامان مگه همه چیز به همین راحتیه؟! کلی من و مهسا باهاش حرف زدیم و علیرضا از اون گوش می‌گرفت و از اون گوش بیرون می‌کرد

نیشخندی زد و گفت:

-دست مهسا خانم هم درد نکنه بین من به کی اعتماد کردم خدا رو شکر وقتی از علیرضا جدا شدی بهش هشدار دادم حواسش بهت باشه و همه چیز رو به من بگه

با چشم‌های گرد شده گفتم:

-واقعاً تو همچین کاری کردی؟

سری به علامت مثبت تکان داد و گفت:

-آره همچین کاری کردم، مگه عیبی داره؟

کلافه پوفی کشیدم و از جایم برخاستم و زیرلب گفتم:

-ای خدا

از جایش برخاست و گفت:

-عسل میدونم تو دختر خوبی هستی و الان همه چیز رو به مادرت میگی ازت خواهش میکنم بهت که نزدیک نشده؟ جز اون بغل کردن کار دیگه ای که نکرده؟

محکم و جدی گفتم:

-معلومه که نکرده مامان پیش خودت چی فکر کردی؟ یعنی اینقدر احمق هستم که بزارم
یه مرد متأهل به یه دختر که نشونه شده دست بزنه؟ مگه دیونه شدم؟

نفس عمیقی کشید و دوباره لبه ی تخت نشست و گفت:

-چی بگم مادر تو این چند روز حواسم به حرکات علیرضا بود خیلی نگات میکرد خیلی دور
و برت بود ولی می‌گفتم همچین کاری نمیکنه به تو نزدیک نمیشه اما با حرف های بابات
اصلاً ذهنم نسبت بهش خراب شد

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-حق داری ولی علیرضا به خاطر من میخواد از سارا طلاق بگیره

محکم با اون دستش به دست دیگرش زد و گفت:

-خاک به سرم، هانیه گفت میخوان طلاق بگیرن ولی فکر نمی‌کردم به خاطر تو میخوان
اینکارو کنن

-مامان اصلاً به من و تو ربطی نداره خواهش می‌کنم دخالت نکن

از جایش برخاست و باعصبانیت گفت:

-یعنی چی به ما ربطی نداره؟ پسر یه دیونه می‌خواد به خاطر اینکه تو رو برگردونه دختر
خالت رو طلاق بده

لبه ی تخت نشستم و به چشم های عصبانی مادر خیره شدم و گفتم:

-خب طلاق بگیره خودش میخواد من حرفام رو به علیرضا زدم با طلاق گرفتن به هیچ
نتیجه ای نمیرسه؛ من با ساسان ازدواج میکنم

-اون که صد در صد اگه بخوای از اون پسر که این همه دوست داره به خاطر مردی مثل
علیرضا که ولت کرده نامزدیت بهم بزنی باور کن خودم با دستام تو رو خفه میکنم

ابروی بالا انداختم و با حیرت به مادر خیره شدم انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت و گفت:

-فکر نکن تو این سه سال چشم روی همه چیز بستم و بی خبر بودم که علیرضا رو کامل گذاشتی کنار تو هنوز هم به او فکر می کنی ولی نمی تونی هیچوقت باهاش ازدواج کنی چون من و بابات اصلاً راضی نیستیم

پوف محکمی کشیدم و از جایم برخاستم و گفتم:

-مادر من چرا اینقدر همه چیز رو برای خودت بزرگ میکنی؟ کی حالا خواست بره با علیرضا ازدواج کنه؟ من که قصدم باهاش ازدواج نیست چون بهش هیچ اعتمادی ندارم بحث من اینکه اگه علیرضا میخواد از سارا جدا بشه خب بشه به من و تو هیچ ربطی نداره این زندگی خودشونه

-اما او میخواد به خاطر تو از سارا جدا بشه

شانه ی بالا انداختم و شالم را روی سر انداختم و گفتم:

-برام مهم نیست؛ مهم اینکه من نمیخوام با او باشم

چشم غره ای نثارم کرد و گفت:

-امیدوارم

کلافه پوفی کشیدم و بدون هیچ گونه حرفی از اتاق بیرون رفتم.

به تاج تخت تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم نگاهم به مهسا افتاد که آهسته لباس ها را داخل چمدان می گذاشت انگار نگاه سنگین من را روی خودش احساس کرد سرش را به سمت من چرخاند و با لبخند گفت:

-چرا اینطوری نگام میکنی؟

جاده سرنوشت
صاف نشستم و گفتم:

-نیم ساعت بیشتر وقت نداریم و تو هنوز لباست جمع نکردی؟

بدون اینکه جوابی بدهد دوباره به سمت کمد رفت و چند دست لباس بیرون آورد و همان طور که آن ها را داخل چمدان می گذاشت گفت:

-هنوز از حرف های مادرت عصبانی هستی؟

نچی زیرلب راندم و گفتم:

-نه از مامان نه از بابام از دست هیچ کدومشون، عصبانی نیستم

-پس این چه قیافه ای که تو گرفتی؟

نفسم را با دهان فوت دادم و دستی لای موهایم که حسابی چرب شده بود کشیدم

-از اینکه علیرضا جلوی بابا منو بغل کرد عصبی شدم

لبخندی زد و کنارم نشست و دستی به موهای چرب شده ام کشید و گفت:

-باید بری حمام

اخمی کردم و گفتم:

-الان بحث حمام رفتن من نیست

دستم را گرفت و گفت:

-برعکس بحث ما دقیقاً همینیه؛ تو مثل یه دختر خوب میری همین الان حموم بعد لباس
قشنگ می پوشی و میایی پایین

-مهسا دیونه شدی؟ الان ما باید پایین باشیم من الان برم حموم دیگه کی بریم؟

از جایش برخاست و گفت:

-عزیزم با هواپیما یا قطار که نمیخوایم بریم با ماشین خودمون میخوایم بریم پس برو سر و وضعت دستی بکش که وقتی رفتیم تو ماشین ساسان از دیدنت شاد بشه.

اخمی کردم که او لبخند شیطونی زد و مچ دستم را در دستش گرفت و من را وادار کرد از جایم بلند شوم من را به سمت حمام هل داد و گفت:

-خیلی الکی وقت رو هدر میدی برو حموم

بدون هیچ گونه حرفی وارد حمام شدم و تو ده دقیقه ای دوش مختصری گرفتم حوله را دور بدنم پیچیدم و از حمام بیرون آمدم همین که برگشتم با جیغ دو قدم به عقب رفتم و با وحشت به ساسان خیره شدم اون هم دست کمی از من نداشت و با تعجب به من خیره شده بود با تشر گفتم:

-اینجا چیکار میکنی؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

-بیخشید انگاری بد موقع اومدم

محکم حوله را دور خودم پیچیدم و گفتم:

-میشه از اتاق بری بیرون؟

سری به علامت مثبت تکان داد و با قدم های بلند از اتاق خارج شد نفس حبس شده ام را بیرون دادم و به سمت کمد رفتم طولی نکشید مهسا خوشحال و خندان وارد اتاق شد و گفت:

-دختر چقدر طولش میدی تا یه لباس بپوشی

با حرص گفتم:

-فقط دهنت رو ببند مهسا

با حیرت به من خیره شد که ادامه دادم

-چرا اجازه دادی ساسان وارد اتاق بشه؟ اون هم با این سرو وضعم؟

با چشم های گرد شده گفت:

-مگه ساسان اومد داخل؟

نیشخندی زدم و گفتم:

-نه دم در ایستاده بود داشت با ذره بین منو نگاه می کرد

چشم غره ای نثارم کرد و گفت:

-باور کن نفهمیدم

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-الان چطوری برم توی ماشین بشینم و باهاش گرم بگیرم

-لازم نیست باهاش بگی و بخندی کمی اخم کن تا کاربیاد دستش که بد موقع داخل
اتاق نشه.

به ساعت که چیزی به نزدیک دوظهر نمانده بود، نگاه انداختم سپس کلافه و خسته کلید
را داخل قفل چرخاندم و درب را باز کردم. داخل خانه شدم مادر در حالیکه روپوش به تن
داشت روبروی من ایستاد و با اشاره ای که به او کردم جواب داد:

-الان بابات میاد میخوایم بریم نمایشگاه ماشین

-برای چی بریم نمایشگاه ماشین؟

اخمی کرد و مچ دستم را محکم گرفت و گفت:

-اینقدر سوال نپرس رسیدیم خودت میبینی

سری تکان دادم و با تک بوق پدر هر دو از خانه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم و به سمت نمایشگاه ماشین رفتیم پدر ماشین را گوشه‌ای پارک کرد که گفتم:

-برای چی داریم میریم نمایشگاه ماشین؟

-میخوایم برای جنابعالی ماشین بخریم

با چشم‌های گرد شده گفتم:

-جدی میگی؟

-آره

-آخه چرا؟

مادر با حیرت به سمت من چرخید و گفت:

-هر کی جای تو بود صورت پدر و مادرش رو خیس از بوس می کرد تو نشستی با اخم دلیل اینکه بابات میخواه برات ماشین بخره می پرسی؟

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-آخه مادر من هزار بار گفتم وقتی تو این برج پول گیرم اومد برای خودم ماشین میخرم چرا شماها میخوااین دست به جیب بشین؟

مادر خواست دهان باز کند که با صدای پدر دهانش را بست

-عسل دیگه اعتراض نکن من میخواستم روز تولدت هدیه ات رو بدم ولی خب نشد چون سفارش که دادم هنوز به شیراز نیومده بود به خاطر همین با تأخیر دارم هدیه‌ات رو میدم

همزمان من و پدر از ماشین پیاده شدیم و باخوشحالی به سمت پدر رفتم و گونه اش را بوسیدم و گفتم:

لبخندی زد و هر سه نفر به سمت نمایشگاه ماشین رفتیم بعد از دیدن ماشین جدیدم با ذوق و شوق سوار ماشین شدم و دستی به دنده و فرمان ماشین کشیدم از خوشحالی کم مانده بود نقش زمین بشوم چون پارسال با مهسا آموزش رانندگی رفته بودیم دیگه خیالم بابت گواهینامه راحت بود ماشین را با ذوق شوق روشن کردم و پایم را روی پدال گاز گذاشتم و به سمت خانه حرکت کردم.

ماشین را کنار ماشین پدر پارک کردم و از ماشین پیاده شدم باخوشحالی نگاهی کامل به ماشین دویست و شش آلبالوی انداختم و وارد خانه شدم مادر با دیدن لبخندم لبخندی زد و گفت:

-معلومه از ماشینت خوشت اومده

گونه ی مادر را محکم بوسیدم و گفتم:

-مگه میشه خوشم نیاد؟ دیگه راحت شدم لازم نیست پول تاکسی و خط واحد بدم.

خواستم به سمت اتاق بروم که با صدای مادر به سمت او چرخیدم

-از ساسان خبر نداری؟

با اسم ساسان نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم:

-اصلاً به پیامها و تماس های من بی اعتنا شده الان یک هفته ست که شرکت نیامده دیروز عصر هم رفتم خونش خاله زینب تته و پته حرف میزد قشنگ مشخص بود داره یه چیزی رو پنهان میکنه

مادر نفسی کشید و روی اولین مبل خودش را رها کرد و گفت:

-عصر به زینب زنگ میزنم ببینم رفتار ساسان چیه که یک هفته غیبش زده

شانه ی بالا انداختم و گفتم:

-من رفتم دم در خونش و محل نداشت دیگه بخواد پشت گوشی حرف بزنه؟

-حالا مادر چه اشکالی داره بزار بدونم درد این پسر چیه؟

-باشه زنگ بزن.

مهسا با ذوق دستی به فرمان ماشین کشید و گفت:

-ایول به بابات خوشم اومد

تک خنده ای کردم و گفتم:

-مامان قبلاً در مورد موضوع ماشین با من حرف زده بود اما فکر میکردم در حد یه حرفه ولی حالا که امروز ظهر رفتیم خریدیم خیلی خوشحال شدم و اصلاً باورم نمیشد

مهسا چشمکی حواله ام کرد و گفت:

-دیگه راحت شدیم همه جا میتونیم بریم

-تو چیکار کردی؟ قصد خریدن ماشین نداری؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-معلومه که قصد خریدن ماشین دارم اما بابای من که مثل بابای تو نیست بخواد میلیون، میلیون تومن پول بده ماشین و خونه؛ گفته شغلت رو از دست نده و سفت بهش بچسب تا یه پول خوب دستت بیاد انوقت برو برای خودت ماشین بخر

لبخندی زدم و گفتم:

-هر وقت خریدی باید اولین نفر به من شیرینی بدی

به صندلی تکیه داد و گفت:

-اون که صد در صد؛ ولی خدایش عجب شیرینی بهم دادیا عسل تو عمرم شام به این خوبی نخورده بودم

تک خنده ای کردم و گفتم:

-حالا شیرینی بود یا شام؟

بی توجه به سوالم گفتم:

-ساسان در جریان که ماشین گرفتی؟

نگاهم را از مهسا گرفتم و ماشین را روشن کردم و گفتم:

-نه

نگاه حیرت زده اش را روی خودم احساس کردم که ادامه دادم

-دیشب رفتم دم در خونش اما مامانش خیلی مِن مِن میکرد معلوم بود یه خبرایی هست

-نکنه ساسان پشیمون شده؟

با سوال مهسا دستم را روی فرمان مشت کردم و زیرلب غریدم:

-تو هم که بلدی انرژی منفی به آدم بدی

-خب میگی چیکار کنم؟ چند بار هم خودم بهش پیام دادم گفتم شاید دلش نمیخواه با تو

حرف بزنه یا دلیل قهر بودنش بهت بگه، ولی اون چیکار کرد شماره ی منو پاک کرد

کلافه دستی لای موهایم کشیدم و گفتم:

-معنی اینکاراشو نمیفهمم

-میخوای بریم دم درخونش؟

نیم نگاهی انداختم و گفتم:

-بس کن تو رو خدا مامان امروز عصر به خاله زینب زنگ زد ساسان رفته خارج از شهر بدون اینکه به من خبر بده

با چشم های گرد شده گفت:

-ساسان؟ اون هم ساسانی که آب میخورد به تو خبر میداد؟ واقعاً این پسر عقلش رو از دست داده

نفسی کشیدم و گفتم:

-برسونمت خونه؟

-نه تو رو خدا منو نرسون خونه برسونم دم این چهار راه خودم ماشین میگیرم میرم

چشم غره ای نثارش کردم و گفتم:

-باز تو نمکدون شدی؟

-آخه یه سوال های می پرسی ها!

بعد از رساندن مهسا به خانه اش؛ به سمت خانه ی خاله زینب راندم باید مطمئن می شدم که ساسان امروز صبح خارج از شهر رفته. ماشین را مقابل خانه پارک کردم و به سمت خانه رفتم دکمه ی آیفون را فشار دادم که صدای خاله زینب به گوشم رسید

-کیه؟

-زینب خانم میشه در رو باز کنید؟

کمی طول کشید که در خانه باز شد که من با قدم های بلند به در اصلی رسیدم و هنوز دستم به دستگیره ی در نرسید که در باز شد و ساسان بین چهارچوب در دیده شد.

با چشم های گرد شده به صورت ساسان که ریش در آورده بود و زیر چشم هایش گود افتاده بود خیره ماندم کمی طول کشید تا برای خودم تجزیه و تحلیل کنم که با صدای ساسان حواسم را جمع کردم

-بیا داخل

مردد بودم که ساسان ابروی بالا انداخت و گفت:

-چرا ایستادی؟ مگه این همه راه نیومدی بپرسی من تو این یک هفته کجا بودم؟ خب الان که وقتش رسیده چرا خشکت زده؟

نفسی کشیدم و سعی کردم لرزش دست هایم را پنهان کنم کفشم را بیرون آوردم و آهسته وارد خانه شدم نگاهی به اطراف خانه انداختم خبری از خاله زینب نبود خواستم دهان باز کنم که ساسان سریع گفت:

-مامان رفت تو اتاق تا من و تو راحت حرف بزنیم

اخم کردم و گفتم:

-معنی اینکارا چیه ساسان؟ چرا یهویی غیبت زد؟

روی مبل نشست و پایش را روی پای دیگرش انداخت و گفت:

-احتیاج به تنهایی داشتم

پوزخندی زدم که او ادامه داد

-و احتیاج به فکر کردن

مقابلش نشستم و گفتم:

-میدونی چقدر به گوشیت زنگ زدم؟

خیلی خونسرد گفت:

-میدونی چقدر پیام دادم؟

-اون هم میدونم

-حتی دو سه بار اومدم دم در خونت مامانت دست به سرم کرد

-چون خودم خواستم

کلافه شدم و از جایم برخاستم و با عصبانیت گفتم:

-معنی این همه خونسردی چیه ساسان؟ چرا اینطوری رفتار میکنی

-از این به بعد یه ساسان دیگه داری میبینی

-یعنی چی از این به بعد یه ساسان دیگه دارم میبینم؟

-من دیگه ساسان قبل نیستم اگه دوسم داری باهام ادامه بده اگه دوسم نداری همین الان نامزدی رو خراب کنیم تموم بشه بره

ضربان قلبم بالا رفت و دست هایم یخ کرد بغضم را قورت دادم و گفتم:

-تو چرا اینطوری شدی؟ قبل از اینکه بیایم شیراز تو همون ساسانی بودی که همه کار برام میکردی

از جایش برخاست و بهم نزدیک شد طوری که نفس های منظمش روی صورتم احساس می کردم

-چون به این نتیجه رسیدم هر کاری کنم بازم این قلبت مال من نیست منم خسته شدم اینقدر خودم رو برای تو ثابت کردم

-تو هنوز مشکلات علیرضاست؟

-معلومه که مشکلم اونه چون اون نمی ذاره تو راحت برای زندگیت تصمیم بگیری

بغضم را با آب دهانم قورت دادم و کیفم را از روی مبل برداشتم و گفتم:

-اشتباه کردم اومدم من احمق رو باش که فکر کردم مشکلی برات پیش اومده

سکوتش باعث زجر من میشد من این ساسان را نمی خواستم این ساسان با ساسان های روزهای قبل صدو هشتاد درجه تغییر کرده بود آدمی که مقابلم ایستاده بود با اخم نبود با تنفر نبود با کینه نبود؛ مهربان بود دوست داشتنی بود لبخند داشت دلسوز بود اما این پسر..

به سمت در رفتم و هنوز دستم به دستیگره ی در نرسیده بود که با صدای ساسان به سمت او برگشتم

-شنبه میام سرکار

پوزخندی زدم و همان طور که در را باز می کردم گفتم:

-زحمت کشیدی تو رو خدا یک هفته ی دیگه ای هم بمون بعد در مورد اومدن به شرکت فکر کن

بدون اینکه اجازه ی صحبت کردن به او بدهم از خانه خارج شدم و به سمت ماشین رفتم همین که سوار شدم اشک هایم سرازیر شد که اشک هایم را پاک کردم و زیرلب گفتم:

-تو آینده ی من اسمی به نام خوشبختی وجود نداره.

داشتم با خودکار، آرام آرام به لبه ی میز ضربه میزدم و سعی می کردم فکرم را به کارم تمرکز بدهم اما تک به تک حرف های دیشب ساسان اجازه نمی داد که راحت تمرکز کنم و به کارهایم برسم که با صدای میترا سرم را بالا گرفتم

-دختر این چه قیافه ای که به خودت گرفتی؟

سعی کردم لبخندم بزنم اما موفق نشدم به صندلی تکیه دادم و گفتم:

-چیزی نیست دیشب اصلاً نخوابیدم به خاطر همین آشفتم

روی صندلی نشست و پایش را روی پای دیگرش انداخت و گفت:

-میخوای من با آقای جوکار صحبت کنم یه چند روز مرخصی بگیری؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-نه بابا لازم نیست امروز هم چهارشنبه‌ست دو روز آخر هفته رو استراحت میکنم

سری تکان داد و سکوت کرد چندثانیه نگذشت که انگار چیزی به یاد آورده گفت:

-راستی از آقا ساسان خبر نداری؟

تکیه ام را از صندلی گرفتم و به جلو خم شدم و سرم را بین دوتا دست هایم گرفتم و گفتم:

-دیشب رفتم پیشش

با ذوق گفت:

-واقعاً؟!

-آره اما خیلی تغییر کرده بود

-چرا یهوایی این مدلی شد؟

-خودمم نمیدونم هنوز حرفاش و رفتاراش برام گنگه

کلافه پوفی کشید و گفت:

-میخوام یه چیزی بگم

سرم را از بین دوتا دست هایم بیرون کشیدم و به میترا خیره شدم که او تک سرفه ای کرد و گفت:

-بهت گفتم اون شب که با آقای جوکار رفتیم شام بیرون بهم درخواست ازدواج داد؟

-دیشب بهش زنگ زدم و درخواست ازدواجش رو قبول کردم

لبخندی از روی خوشحالی زدم و گفتم:

-جدی میگی؟

سری به علامت مثبت تکان داد که من از جایم برخاستم و به سمت میترا رفتم او هم از جایش بلند شد که من محکم او را در آغوش گرفتم و گفتم:

-مبارک باشه عزیزم

لبخندی زد و گفت:

-فردا شب میاد خواستگاری

-استرس نداری؟

-نه بابا استرس چیه استرس وقتی آدم می گیره که به طرف خیلی اعتماد نداشته باشه

روی صندلی نشستم و گفتم:

-ولی برای کسایی که بار اولشونه خیلی استرس دارن

مقابلم نشست و بی توجه به حرفم با نگرانی گفت:

-عسل تو چت شده؟ همه حرفات بوی ناامیدی و دلسردی میده نکنه ساسان میخواد

نامزدیش با تو بهم بزنه؟

با یاد آوری حرف های دیشب ساسان دست هایم مشت شد و سرم را به علامت منفی تکان دادم و گفتم:

-فقط کمی حالش خوب نیست شنبه میاد سرکار همه چیز اوکی میشه

جاده سرنوشت
سری تکان داد و گفت:

-امیدوارم

-تو الان نباید به فکر من باشی پاشو برو به کارهایی خودت برس
لبخندی زد و گفت:

-عصر با مامان میرم خرید تو دوست نداری بیای؟

-نه عزیزم مادر و دختری برید خرید کنید

سری تکان داد و از جایش برخاست و گفت:

-اگه خانوادم از شاهین خوششون بیاد هفته ی دیگه میخوایم یه جشن نامزدی بزرگ
بگیریم

-ما که دعوت هستیم؟

اخم بامزه ای کرد و گفت:

-معلومه که دعوت هستی تو اگه نباشی منم عمراً مهمونی بگیرم

تک خنده ای کردم که با صدای آقای جوکار هر دو به خودمان آمدم میترا از جایش
برخاست و گفت:

-برم که شاهین از وسط دو نصفم میکنه میگه هنوز نه به داره نه باره رفته به کل همکاری
شرکت گفته

-باشه عزیزم برو به کارات برس.

کیفم را روی دوشم انداختم و از شرکت بیرون رفتم هنوز از شرکت دور نشدم که صدای یک آشنا باعث شد به پشت سرم برگردم با دیدن علیرضا کلافه پوفی کشیدم که او با قدم های بلند به سمتم آمد و نفس عمیقی کشید و گفت:

-سلام

شالم را کمی جلو کشیدم و گفتم:

-علیرضا باز میخوای دردرس برام درست کنی؟

اخم بامزه ای کرد و گفت:

-جواب سلام واجبه

پوف محکمی کشیدم و زیرلب گفتم:

-وقت گیر آورده

-چیزی گفتی؟

نچی زیرلب راندم و محکم گفتم:

-سلام

لبخندی زد و گفت:

-حالا شد؛ مبارک باشه

سوالی به او خیره شدم که او اشاره ای به ماشینم کرد و گفت:

-ماشین جدید خریدی

-از کجا فهمیدی ماشین منه؟

-خب انگاری یادت رفته من آمارتو میگیرم

جاده سرنوشت
ابروی بالا انداختم و گفتم:

-ممنون

-شنیدم ساسان یک هفته‌ست پیداش نیست

سریع گفتم:

-نه بابا کی گفته پیداش نیست؟ من همین دیشب پیشش بودم

یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-داری کی رو گول میزنی عسل؟ منی که کامل تو رو میشناسم میخوای با حرفات گولم
بزنی؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-خب که چی؟

-چندبار رفتی دم در خونش مامانش دست به سرت کرده

-ساسان بیرون از شهر بود

-ولی ساسان که اینو نمیگه

-مگه تو اونو دیدی؟

سری به علامت مثبت تکان داد و گفت:

-بهم گفت دور و برت نباشم

-خب پس چرا اطرافمی؟

-اومدم بگم شنبه از سارا طلاق میگیرم

کمی طول کشید تا برای خودم تجزیه و تحلیل کنم بزاز دهانم را قورت دادم و گفتم:

-هر چی خیره همون بشه شاید قسمت شما هم این بود که از هم جدا بشین

-یعنی خوشحال نشدی؟

-برای چی باید خوشحال باشم؟

-خب یه زمانی آرزو داشتی همین بلاهایی که سرت اومده سر من و سارا بیاد

-دیگه مثل گذشته نیستم من خودم نامزد دارم درگیر اون هستم

-امیدوارم اون هم درگیر تو باشه نه خراب کردن نامزدی

ابروی بالا انداختم که او پوزخندی به من زد و بدون اینکه اجازه ی حرف زدن به من بدهد از من دور شد صدایش زدم که به سمت من برگشت و به من خیره شد

-علیرضا به این فکر نکن شنبه از سارا طلاق می گیری خیلی راحت میتونی دور وبر من باشی خدا رو شکر ساسان هم بهت هشدار داده و منم الان دارم بهت هشدار میدم درسته یه چند روزی ساسان نبود اما دیشب من پیشش بودم و کمی کسالت داشت و نمی خواست اطرافم باشه ولی از شنبه میاد سرکار و همه چیز برمیگرده به روال عادی پس این وسط چیزی به نفع تو نمیشه که الان فکر میکنی با طلاق گرفتن می تونی دور وبرم باشی من برای همیشه تو رو گذاشتم کنار و خودت دیدی اگه من هم تو رو بخوام خانوادم به هیچ عنوان قبولت نمیکنن پس دلت صابون نزن.

سرش را به آرامی تکان داد و کمی مکث کرد گفت:

-میدونم که خانوادت نمیخوان من و به عنوان دامادشون بپذیرن ولی من هم دوست ندارم که به این سرعت عقد کنیم و میدونم که ساسان چقدر دوست داره و تو هم در تلاش هستی من رو فراموش کنی تا راحت بتونی یکی دیگرو جایگزینم کنی

دو قدم به سمتم برداشت و گفت:

-ولی عسل اگه تو بخوای نه پدرت و نه مادرت و نه ساسان نمیتونن جلوت رو بگیرن
ساسان دو روز پیش که اومد پیشم یک کلمه هم در مورد تو حرف نمیزد فقط هشدار داد
که اطرافت نباشم که خانوادت بهت گیر ندن ولی یه بار نگفت عسل رو دوست دارم و به
خاطر اون اینکارا میکنم.

هاج واج به علیرضا خیره شدم که او با سرعت از من دور شد.

نگاهم را مستقیم به فاطمه که با اخم به من خیره شده بود انداختم و گفتم:

-تو حق نداری در مورد من اینطور فکر کنی

پوزخند صدا داری زد و گفت:

-چرا در موردت اینطور فکر نکنم؟ روزی که علیرضا و سارا خواستند ازدواج کنند خوب بلد
بودی سارا رو تهدید کنی حالا که دارند طلاق میگیرن شدی مظلوم ترین آدم؟

به صندلی تکیه دادم و گفتم:

-خدا رو شکر نامزد دارم و یکی مثل تو داره بامن اینطور حرف میزنه وای به حال روزی که
نامزد نداشته باشم و تو بخوای تهمت های ناجور بهم بزنی

شانه ای بالا انداخت و گفت:

-سارا میگه به خاطر لجبازی با علیرضا با اون پسر ساده و خل و چل نامزد کردی

با اخم به جلو مایل شدم و براق شدم تو چشم هایش و گفتم:

-کسی که خل و سادهست تویی که میدونی سارا الان تو چه حالیه و اومدی اینجا و داری
برای من خط و نشون میکشی

نگاهش را از من دزدید و گفت:

-من به عنوان دوست سارا وظیفه بهت بگم دلت صابون نزن حالا که از علیرضا میخواد جدا بشه تو میتونی بدو بدو بری تو بغل علیرضا

به صندلی تکیه دادم و لبخند حرص داری زدم و گفتم:

-پس مهسا هم به عنوان دوست من وظیفهش بود دیروز موهاتو از ریشه بکنه

از جایش برخاست و با صدای بلند گفت:

-خودت میفهمی چی میگی؟ اون رفیق وحشی و پاچه گیرت داشت میکشتم من خیلی راحت می تونستم از رفیقت شکایت کنم که چند روزی تو زندان آب خنک بخوره

نگاهی به اطراف که چند نفر با حیرت به فاطمه خیره شده بودند انداختم و نگاهم را به سمت فاطمه کشیدم و گفتم:

-بشین سرجات و مثل بچه ی آدم حرفت رو بزن

صدایش را از قبل هم بلندتر کرد و گفت:

-نمیشینم سرجام که آدم آشغالی مثل تو هر چی از دهنش در بیاد بهم بگه؟

خواستم دهان باز کنم که همان موقع گارسونی به سمت ما آمد و با عصبانیت گفت:

-خانم چه خبره؟ کل کافی شاپ رو گذاشتی رو سرتون

پوزخند صدا داری زدم که از دید فاطمه پنهان نماند فاطمه به اجبار روی صندلی نشست و آرام گفت:

-ببخشید

گارسون با همین کلمه آرام گرفت و نیم نگاهی به من انداخت و از ما دور شد؛ نفس عمیقی کشیدم و به جلو خم شدم و گفتم:

-حرف گوش نمیدی آخر و عاقبتش همین میشه دیگه

انگشت اشاره اش را به سمت گرفت و گفت:

-برو به اون رفیقت مهسا بگو بره خدا رو شکر کنه که ازش شکایت نکردم وگرنه میدونستم چه بلایی سرش بیارم که چند روز تو زندان بمونه

-میخواستی نیای دم در خونمون و المشنگه بپا کنی مگه شهر هرته که سرت انداختی پایین و هر چی از دهننت در میاد بار من و مهسا میکنی؟ اگه تو برای خودت شخصیت قائل نیستی ما برای خودمون شخصیت قائلیم تو اون محله آبرو داریم که یکی مثل تو بیاد اونجا و عربده بکشه

پوزخندی زد و به صندلی تکیه داد و دست به سینه گفتم:

-هرچند اون نامزدت هم یه چیزی میدونسته که ولت کرده رفته

شرط میندم از دهان و دماغ فاطمه دود بیرون می آمد با عصبانیت از جایش برخاست و گفت:

-بخدا فقط یه روزی قید زندان و پلیس و آبرو و زندگیم میزنم و تو رو با دست های خودم خفه میکنم

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-چرا ناراحت میشی عزیزم؟ حقیقت تلخه باید باهاش کنار بیای

دستش را بالا آورد و خواست سیلی محکمی به صورتم بزند که بین راه متوقفش کرد و دست هایش را مشت کرد و از لابه لای دندان های کلید شده اش گفت:

-حتی لیاقت سیلی هم نداری

خنده ای کردم که او با عصبانیت کیفش را از روی میز برداشت و بدون هیچ گونه حرفی از کافی شاپ بیرون رفت سری به علامت تأسف تکان داد و فنجان چای را برداشتم و چند قلوپ از آن خوردم.

همین که وارد شرکت شدم میترا با خوشحالی به سمتم آمد و گفت:

-آقا ساسان اومده

با اسم ساسان لبخندی روی لب هایم نشست و به سمت اتاق کار رفتم هنوز دستگیره ی در را پایین نکشیدم که صدای میترا باعث شد به سمت او برگردم

-آقای ساسان که داخل اتاقش نیست پیش شاهینه

کلافه پوفی کشیدم و به سمت میزم رفتم پشت میز نشستم و کیفم را گوشه ای میز انداختم سرم را بین دوتا دست هایم گرفتم و منتظر شدم ساسان بیاید چند دقیقه ای شد که با صدای باز و بسته شدن در به خودم آمدم و سرم را از بین دوتا دست هایم بیرون کشیدم با حیرت به بسته شدن در خیره ماندم و از اینکه ساسان بی توجه به من وارد اتاق شد عصبانی شدم از جایم برخاستم و به سمت اتاق رفتم تقه ای به در زدم که با گفتن بیا داخل وارد اتاق شدم ساسان بدون اینکه نگاهم کند گفت:

-عسل کلی کار دارم بعداً باهم حرف میزنیم

دستم هایم را مشت کردم و از لابه لای دندان های کلید شده ام گفتم:

-ساسان میشه این رفتار مضخرفت رو بزاری کنار؟

خیلی عادی سرش را بالا آورد و ابروی بالا انداخت و گفت:

-طوری شده عسل؟

-یعنی نمی بینی چی شده؟

به صندلی تکیه داد و دست به سینه گفت:

-نه من خیلی حالم خوبه ولی انگاری تو حالت خوب نیست

-معلومه که حالم خوب نیست اون هم به خاطر جنابعالی

-یعنی به خاطر اینکه اومدم شرکت بهم ریختی؟

با حرص دستی لای موهایم کشیدم که شالم کمی عقب رفت

-من میخوام بدونم تو یهویی چت شده که یه ساسان عادی و بی تفاوت شدی؟

-من همون ساسان قبل هستم ولی خب کمی به خودم اومدم

-یعنی چی به خودت اومدی؟ چی دیدی ازم که همچین رفتارهای باید باهام بکنی؟

تکیه اش را از صندلی گرفت و چندتا برگه را از داخل کشو بیرون آورد و همان طور که نگاهش به برگه ها بود گفت:

-عسل کلی کار دارم یه روز میبرمت بیرون و حرف میزنیم

-ولی ساسان من میخوام بدونم تو...

به میان صحبتیم آمد و گفت:

-قول میدم دلیلش رو بهت بگم ولی الان کار دارم

محکم پایم را به زمین کوبیدم و خواستم از اتاق خارج بشوم که با صدای ساسان به سمت او چرخیدم

-پنجشنبه آماده باش میریم نامزدی میترا و شاهین

-میترا که چیزی نگفته

-من الان پیش شاهین بودم دعوتمون کرد برای روز پنجشنبه

پوزخندی زدم و گفتم:

-بمیرمم نمیام

بالاخره سرش را بالا گرفت و گفت:

-چرا؟

-بیام که همچین رفتاری باهام بکنی؟

سری تکان داد و گفت:

-من که رفتارم خوبه ولی خب اگه دوست نداری با من بیای دیگه اون تصمیم خودته
با بغض گفتم:

-فقط به خاطر میترا که اصرارم کرد میام وگرنه نمیومدم جایی که نامزدم میخواد اینطور
باهام رفتار کنه

نگاه سنگینش را روی خودم که احساس کردم سرم را بالا گرفتم یه غم عجیبی تو نگاهش
دیدم که دستپاچه شدم و سرم را پایین انداختم و بدون هیچ گونه حرفی از اتاق بیرون
آمدم.

همین که وارد خانه شدم مادر با قیافه ناراحت کننده به سمتم آمد و گفت:

-سلام

با ابروهای بالا رفته گفتم:

-سلام، اتفاقی افتاده؟

کمی این پا اون پا کرد که با صدای من سریع گفت:

-سارا بهت زنگ زد؟

کمی فکر کردم و گفتم:

-نه کسی به من زنگ نزد

-وقتی هم خواستی بیای ندیدیش؟

-نه؛ مامان میگی چی شده؟

نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام باشد

-سارا و علیرضا امروز صبح طلاق گرفتن

با اینکه تو دلم غوغایی بود بی تفاوت گفتم:

-خب که چی؟ چه ربطی به ما داره؟

-هانیه یک ساعت پیش بهم زنگ زد و گفت سارا بدجوری آتیشی هست من و رحمان
نتونستیم جلوش بگیریم خواسته بیاد سراغ تو

اخمی کردم و گفتم:

-بیخود کرده خواسته بیاد سراغ من مگه چیکارش کردم؟

-فکر میکنه تو رو مخ علیرضا کار کردی که از هم طلاق بگیرن

به سمت پذیرایی رفتم و محکم کیفم را روی مبل پرتاب کردم و با صدای بلند گفتم:

-اه خسته شدم کل روز باید اسم علیرضا و سارا تو گوشم باشه به من چه که علیرضا
خواسته از او طلاق بگیره چرا من یه روز راحت ندارم؟

مادر به سمتم آمد و مچ دستم را در دستش گرفت و من را وادار کرد روی مبل بنشینم اون
هم کنارم نشست و همان طور که کمرم را نوازش می داد گفت:

-عسل دخترم چرا با خودت اینکارو میکنی؟ آروم باش ما که میدونیم تو مقصر نیستی

خواستم دهان باز کنم که صدای زنگ خانه باعث شد دهانم را ببندم مادر همان طور که از
جایش بلند میشد گفت:

به سمت آیفون رفت و نگاهی به تصویر آیفون انداخت معلوم نبود چه کسی را دید که رنگش با گچ دیوار مو نمیزد از جایم برخاستم و به سمت مادر رفتم و گفتم:

-مامان کی رو دیدی؟

مادر به خودش آمد و من را به سمت اتاق هل داد که با چشم های گرد شده گفتم:

-مامان میگی چی شده؟

-سارا اومده بهش میگم نیومدی و دست به سرش میکنم

کلافه پوفی کشیدم و مچ دست مادر را گرفتم و گفتم:

-مامان از چی میترسی؟

-اینکه دعوا بشه

-مادر من مگه ما بچه هستیم که بخوایم دعوا کنیم؟

-اگه بچه نبودین که سارا الان اینجا نبود

-خب به من چه که اون فکرش هنوز بچگونه‌س بزار حرفش بزنه عقدش خالی کنه بره

اخمی کرد و گفت:

-مگه تو رو از سر راه اوردم که هر کی رسید عقدش رو روی تو خالی کنه؟

خواستم چیزی بگویم که برای بار دوم زنگ خانه به صدا در آمد مادر نفسی کشید و زیر لب صلوات فرستاد خنده‌ام گرفته بود اما به خاطر اینکه بیشتر از این مادر را عصبانی نکنم خنده ام را قورت دادم مادر به سمت آیفون رفت و در را باز کرد طولی نکشید در باز شد و سارا با اخم وارد خانه شد.

سلامی به مادر کرد و همان طور که به سمتم می آمد و خیره به من بود گفت:

-چه عجب بالاخره پیدات شد

خیلی خونسرد گفتم:

-فرار نکرده بودم که بخواد الان پیدام بشه

ابروی بالا انداخت و گفت:

-حالا خیالت راحت شد انتقام سه سال پیش رو گرفتی؟

-سارا این رو بفهم که من تقصیری تو طلاق گرفتن شما نداشتم

پوزخندی زد و گفت:

-به هر حال ساکت که نموندی یه جایی زهرتو ریختی

با عصبانیت خندیدم و گفتم:

-جک بامزه ای بود

-من جک نگفتم

لبخند حرص داری زدم گفتم:

-میتونی باور کنی میتونی باور نکنی من کاری نکردم که الان بخوام ازت بترسم یا فرار کنم

با عصبانیت به من خیره شد و انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت که سریع انگشتش را

پس زدم و گفتم:

-بار آخرت باشه منو تهدید میکنی سری بعدی این مدلی با تو و اون رفیقت فاطمه اینقدر

خوب رفتار نمیکنم بالاخره شما دونفر اون روی سگم و بالا میارید

بدون اینکه اجازه ی صحبت کردن به او بدهم به سمت اتاق رفتم و در را محکم بهم

کوبیدم.

برای بار آخر نگاهی به خودم در آینه انداختم کمی پایین دامنم را در دست گرفتم و دور خودم چرخیدم همین که در اتاق باز شد به خودم آمدم و سیخ سرجایم ایستادم مادر با دیدن پیراهن چشم هایش برق زد و با ذوق گفت:

-وای عسل چقدر پیرهن سبز بهت میاد!

دوباره نگاهی به خودم در آینه انداختم و گفتم:

-واقعاً بهم میاد؟

-معلومه اولین باره پیرهن سبز میپوشی فکرش نمی کردم اینقدر بهت بیاد همش می گفتم چون پوستت گندمی هست رنگ سبز بهت نمیاد اما حالا که پوشیدی خیلی ازش خوشم اومد

دستی به بالا تنش کشیدم و گفتم:

-خودم که حسابی لذت بردم

با صدای آیفون چشم از آینه برداشتم و به سمت مانتو و شالم رفتم مادر بدون هیچ گونه حرفی از اتاق خارج شد؛ مانتو را پوشیدم و از اتاق خارج شدم از پله ها سرازیر شدم و همین که پله ی آخر را طی کردم صدای ساسان که با مادر و پدر سلام و احوال پرسى میکرد شنیدم سرجایم میخکوبم شدم و نفسی کشیدم و خیلی سر سنگین وارد پذیرایی شدم پدر اولین نفری بود که من را دید و با لبخند گفت:

-به به عسل خانم هم که امشب برامون تیپ سبز زده

سر ساسان بالا آمد و خیره به من شد کمی مات و مبهوت به من نگاه کرد و بعد با اخم نگاهی را از من گرفت که مثل لاستیک ماشین پنچر شدم و از اینکه واکنشی نشان نداد بغض کردم نفس عمیقی کشیدم و به سمت پدر رفتم و گونه اش را بوسیدم گفتم:

جاده سرنوشت
-خیلی ممنون

با صدای ساسان صاف ایستادم و به او چشم دوختم

-با اجازه ما دیگه بریم

پدر سری تکان داد و گفت:

-باشه ولی زود بیاین

ساسان سری به علامت باشه تکان داد و با مادر خداحافظی کرد هنوز وارد حیاط نشدیم که صدای پدر باعث شد هر دو به سمت او برگردیم

-مراقب دخترم باش میخوام امشب بهش خوش گذشته باشه

ساسان لبخند محوی زد و سری تکان داد و هر دو از خانه بیرون آمدیم تا سوار شدن ماشین همین طور قربون صدقه ی پدر میرفتم که تیکه خوبی به ساسان زد که دست از این رفتار مضخرفش بردارد.

همین که سوار شدم نیم نگاهی به ساسان انداختم اخم کرده بود و زیرلب چیزی را زمزمه میکرد کمربندش را بست و انگار نگاه سنگین من را احساس کرد سرش را بالا آورد که سریع سرم را به سمت پنجره بردم که با صدای ساسان دوباره به او چشم دوختم

-لباست خیلی بازه

ابروی بالا انداختم که او همان طور که ماشین را روشن میکرد گفت:

-اونجا حق نداری شالت از روی سرت برداری

-انوقت چرا؟

-دلیلش رو گفتم

-این لباس رو نپوشیدم که بخوام یه شال بندازم روش

جاده سرنوشت
نیشخندی زد و گفت:

-پس این لباس رو پوشیدی که پسرای اونجا رو نفله کنی نه؟

-ساسان این چه طرز صحبت کردنه؟ من نامزدتم میفهمی؟ دشمنت نیستم

دنده را عوض کرد و همان طور که نگاهش به جلو بود گفت:

-آره میفهمم و دوست ندارم تو اونجا شالت رو در بیاری چون بالا تنهت خیلی بازه

-این مشکل توهه نه من

چنان با اخم به من خیره شد که موهای بدنم سیخ شد طوری که نتوانستم آب دهانم را
قورت بدهم نگاهش را از من گرفتم و به جلو خیره شد گفت:

-بعد از نامزدی میترا و شاهین باهات حرف دارم

سکوت کردم که با صدای ساسان به حرف آمدم

-اون ساعت دیره

-زود برمیگردیم

-ولی من میخوام تا لحظه ی آخر تو جشن باشم

-ولی حرف های منم مهمه تو که دوست نداری بی تکلیف به این رابطه ادامه بدی درسته؟

-پس قراره از هم جدا بشیم نه؟

-من همچین حرفی زدم؟

-نه نزدی ولی طرز حرف زدنت و رفتارت اینو میگه

-انگار تو خیلی مشتاقی

-اگه مشتاق بودم که اصلاً باهات نامزد نمی کردم

-شاید الان بفهمی قصد دوتامون مشترکه دیگه نخوای ادامه بدی

-من میخوام ادامه بدم ولی اگه ببینم تو دیگه نمیخوای ادامه بدی من دیگه نمیتونم کاری کنم

سکوت کرد و سرعت ماشین را زیاد کرد.

کنار میترا نشستم که او با حیرت به من خیره شد و گفت:

-دختر این چه قیافه ای که تو گرفتی؟

لبخند ملیحی زدم و گفتم:

-چیزیم نیست

اخمی کرد و گفت:

-چرا تو به چیزیت شده! نکنه باز با ساسان حرفت شده؟

نچی زیرلب راندم و گفتم:

-اون بنده خدا حرفی نمیزنه

-جدیداً بدعناق شده

-نه بابا دلیلش که بهت گفتم کمی درگیره

سری تکان داد و مشکوک گفت:

-امیدوارم همین طوری که میگی باشه

اخم بامزه ی کردم و گفتم:

-به سلامتی امشب نامزدی توهه و درگیره من و ساسان هستی؟

-آخه خوشم نمیاد ناراحت کنه

-کسی منو ناراحت نکرده دختر تو هم خودت رو درگیر نکن امشب شب تو و آقا شاهینه
باید به دوتاتون خوش بگذره

لبخندی تحویل داد که با صدای آقا شاهین به سمت او چرخیدم

-سلام عسل خانم

از جایم برخاستم و با لبخند گفتم:

-سلام آقا شاهین مبارک باشه

لبخندی زد و زیرلب تشکر کرد که با صدای ساسان به سمت او رفتم با اخم دستش را
پشت کمرم گذاشت و گفت:

-امشب نوشابه انرژی زا خوردی؟

گیج نگاهش کردم که او ادامه داد

-همین طور راه میری و کنار همه ی همکارها می شینی و حرف میزنی
با اخم گفتم:

-نکنه مشکل لباسمه؟

محکم و جدی گفت:

-دقیقاً همین طوره

-واقعاً نمیفهمم معنی اینکارات چیه؟

-مگه چیکار میکنم؟

-از یه طرف باهام سرد رفتار میکنی و میخوای نامزدی رو خراب کنی از یه طرف هم ناراحتی که چرا لباسم بازه و دوست نداری کسی ببینه

سکوت ساسان را که دیدم کلافه پوفی کشیدم و روی صندلی پشت میز نشستم ساسان هم کنارم نشست و کنار گوشم گفت:

-علیرضا اومد اینجا

با چشم های گرد شده به او خیره شدم که او لبخند تلخی زد و گفت:

-دست به سرش کردم که بره

-چرا اینکارو کردی؟

-تو که نمیخوای میترا رو ناراحت کنی که وسط جشن تنه اش گذاشتی رفتی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-چرا الان بهم گفتی؟

-هنوز پنج دقیقه هم نشده

سکوت کردم و نگاهم را از او گرفتم چند روزی بود ازش خبری نبود و دلتنگش بودم هر روز هم به خودم نهیب میزدم که نباید دلتنگ او بشی اما از وقتی طلاق گرفته دلتنگیم بیشتر شده و اصلاً نمیتوانم جلوی خودم را بگیرم مخصوصاً از وقتی که ساسان نسبت بهم سرد شده و بهم هیچ توجه ای نمیکنه.

بعد از جشن و شام که حسابی خوش گذشته بود سوار ماشین شدیم نیم نگاهی به ساسان انداختم و گفتم:

-نمیخوای حرف بزنی؟

-مگه نمیگی دیر شده و باید سریع برگردی خونه؟

نگاهی به ساعت گوشیم انداختم و گفتم:

-تا یازده میتونم باشم

سری تکان داد و گفت:

-پایه ای بریم تو پارک؟

ابروی بالا انداختم و گفتم:

-پارک؟

سری به علامت مثبت تکان داد و گفت:

-این ساعت که کافی شاپی باز نیست

سکوت کردم که او با سرعت به سمت پارک نزدیک خانه اش رفت.

هر دو روی نیمکت نشستیم، خیره به ساسان شدم که نگاهش پر از غم بود کمی دلم گرفت اما به روی خودم نیاوردم و منتظر شدم تا سر صحبت را باز کند؛ نفس عمیقی کشید و گفت:

-روز اولی که همدیگرو دیدیم یادته تو همین پارک بود؟ کوچیک بودیم و فکر و ذهنمون فقط بازی کردن با اسباب بازی هامون بود حتی چند بار اسباب بازی هات شکوندی که من برات درستش می کردم

پوف محکمی کشید و ادامه داد

-اما اون مال کوچیکی هامون بود و الان بزرگ شدیم عاقل شدیم دیگه میدونیم چی خوبه و چی بده اما تو حین بزرگ شدن و عاقل شدن تمام وجودم کنار تو بود به عشق تو بزرگ

شدم به عشق تو زندگی کردم به عشق تو به اینجا رسیدم که یه زمانی انگشتی داخل دستت کنم و دست در دست هم بیایم همین جا و در مورد کوچیکی هامون صحبت کنیم -هنوز هم دیر نشده

-دیر شده خیلی هم دیر شده من دیر دست به کار شدم و نتونستم خودم صاحب قلبت باشم تو قلب و ذهنت و کل وجودت مال پسری شد که یه زمانی ولت کرد رفت تو کامل مال اون شدی یادم نرفته وقتی نامزدش بودی و اون بهت پیشنهاد داد محرم باشی بدون هیچ چون و چرایی قبول کردی فکر نکن حواسم نبود، ریز به ریز زندگیت تو مشتم بود و میدونستم کی میخوابی کی بلند میشی اما چه فایده که فکر و ذهن تو مال من نبود با چشم های اشکی به ساسان خیره شدم خیره به من شد و گفت:

-من میخوام این نامزدی رو تموم کنم عسل

با ناباوری نگاهش کردم که او لبخند تلخی زد و گفت:

-اینطور به نظر من بهتره من خیلی دوست دارم اما مجبورم بکشم کنار که تو به علیرضا برسی و من این عشق رو تو دلم خفه میکنم

-ساسان من...

به میان صحبتتم آمد و گفت:

-خودت رو خسته نکن عسل خودت هم خوب میدونی این رابطه یک طرفه به هیچ جایی نمیرسه و الکی داریم ادامه میدیم اون روز تو کیش دیدم علیرضا تو رو بغل کرد و بابات متوجه شد همون روز فهمیدم تو بدنت، احساسات، وجودت، قلبت، ذهنت مال اون هست و من جایی ندارم

-ساسان من چندبار گفتم علیرضا رو دوست ندارم

-دوشش داری طوری که انتظار داشتی بعد طلاق گرفتن بیاد سراغت؛ من با مهسا در ارتباط بودم قسمش دادم ریز به ریز همه چیز تو رو به من بگه مهسا هم به من میگفت و سعی میکرد که تو رو قانع کنه که عاشق من بشی من هم سکوت کردم که ببینم میتونی علیرضا رو فراموش کنی یا نه نتونستی قبل از اینکه بریم کیش وقتی بهت گفتم علیرضا شوهر دخترخاله ات هست دیدم که اخم کردی و دستات مشت شد وقتی بهت گفتم علیرضا دیگه تو رو نمیخواه دیدم حالت صورتت گرفته شد عسل من اینارو میدیدم و دم نمیزدم منتظر یه حرکت بودم فکر کردم نمیدونستم به خاطر لج لجبازی با سارا و اون حرف های که بهت زده اومدی درخواست ازدواج من رو قبول کردی؟ من همه چیز رو میدونستم چون اون روز زود رفتی خونه و من از مهسا و علیرضا پرسیدم وقتی شنیدم خیلی ناراحت شدم و حتی خواستم پیام و باهات بحث کنم اما اون روز تنها هدفی که داشتم این بود که تو رو عاشق خودم کنم اما نتونستم موفق نشدم؛ عسل من خیلی خوب درکت میکنم یه آدم عاشق نمیتونه برای بار دوم عاشق بشه و تو نمیتونی علیرضا رو فراموش کنی چون میدونی علیرضا دوست داره و به خاطر تو از سارا جدا شده به خاطر همین فکرت کشیده میشه سمت علیرضا و من رو تو یه جایی دور نگه میداری که من این رو نمیخوام

اشک هایم را پاک کردم و سرم را پایین انداختم صدای ساسان پر از بغض بود

-وقتی دستت میگرفتم سرد بود چند بار پیش قدم میشدم که ببوسمت اما اجازه ندادی می خواستم بغلت کنم اما تو خودت رو از من دور میکردی، میدونی علیرضا قبل از طلاق گرفتن به من چی گفت؟

سرم را بالا آوردم و به چشم های پر از اشک ساسان خیره شدم لبخند تلخی زد و گفت:

-گفت هر طوری شده عسل رو ازت میگیرم نمیزارم عسل با کسی ازدواج کنه که بهش حسی نداره

شانه ی بالا انداخت و گفت:

-راست گفت بعد از ازدواج مطمئنم تو افسرده تر میشدی حسرت میخوردی که تو بغل عشقت نیستی من نمیتونستم با همچین آدمی ادامه بدم به قول علیرضا اگه دوستم داشتی همون بار اول که بهت کلیه دادم باهام ازدواج می کردی و عاشقم میشدی تو هیچ حسی نسبت به من نداشتی و من نمیتونستم دست تنها تو رو عاشق خودم کنم و احتیاج داشتم تو هم کمکم کنی و این رابطه رو محکم و پایدار کنیم اما دیدم نمیشه تو هیچ کمکی نمیکنی و این برای من سخت بود من رابطه ی اینطوری نمی خواستم که همش بینمون بحث و جدل باشه به خاطر همین میخوام همین امشب نامزدی رو خراب کنم قبل از اینکه پیام اینجا با مامان صحبت کردم و اون ماجرا رو کامل میدونه

انگشتر را بیرون کشید و روی نیمکت گذاشت و گفت:

-من این عشق رو همین جا با همین حلقه دفن می کنم دیگه خیالت راحت باشه دیگه هیچ حسی بهت ندارم.

همان طور که دل به دریا زده بودم و همچنان به آهنگ ملایمی که تو گوشم پخش میشد دقت می کردم، سپس نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم فکرهای منفی را به سمت ذهنم راه ندهم با تمام شدن آهنگ هندزفری را از داخل گوشم بیرون کشیدم و کنار خودم پرت کردم همان موقع مهسا با سینی شربت آلبالو به سمتم آمد و گفت:

-میدونستم شربت آلبالو دوست داری به خاطر همین برات درست کردم.

لیوان شربت را از روی سینی برداشتم و چند قلوپ از آن خوردم مهسا کنارم نشست و سینی شربت را کنارش گذاشت و چند قلوپ از شربتش را نوشید و روی سینی گذاشت و گفت:

-خدایش وقتی فکر میکنم دیشب این همه جر و بحث کردم تا خونوادم اجازه بدن تنهایی بریم شمال حیرت زدم

-چرا؟

-اون هم خونواده ی من که به هیچ عنوان اجازه ی تنهایی سفر رفتن رو ندارم حالا اون سری که با ساسان و خونوادت رفتیم کیش چون پدر و مادر تو بودن اما این سری...

با اسم ساسان اخمی کردم و محکم تر دستم را دور لیوان پیچیدم جدیداً با اسم ساسان آلرژی گرفته بودم و نمیتوانستم روی خودم مسلط باشم

-مهم اینکه خونوادت اجازه دادن من خیلی احتیاج به سفر تنهایی داشتم حتی اگه تو نمیومدی خودم میومدم شمال

دستم را در دستش گرفت و گفت:

-هنوز ناراحتی؟

نچی زیرلب راندم و گفتم:

-الان یک ماه از خراب شدن نامزدیمون می گذره و میبینی که هنوز سرحال هستم

-فکر میکنی؛ اونا نداشتن تو سرحال باشی هر چی عشق و احساس بود رو ازت گرفتن

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-عیب نداره حداقل مثل قبل احمق نیستم

لبخندی تحویلیم داد و گفت:

-تو خیلی قوی هستی عسل

سوالی به او خیره شدم که او ادامه داد

-با دو نفری بودی که فکر میکردی میتونی خوشبخت کنی اما همون دو نفر ضربه ی

محکمی بهت زدن

-نه مهسا مقصر اونا نیستند مقصر خودم بودم که لیلی به لالاشون گذاشتم اگه روز اول برای علیرضا حد و حدودی میذاشتم و زود باهاش نامزد نمی کردم هیچوقت اینقدر غصه

نمی خوردم ساسان هم مقصر من بودم چون هیچ علاقه ای بهش نداشتم اما گذاشتم وارد زندگیم بشه.

نگاهم را از مهسا گرفتم و به دریا زل زدم و آرام گفتم:

-قبل از اینکه بیام شمال از شرکت استعفا دادم

-خوب کاری کردی

-چهره ی ساسان باید اون لحظه میدیدی چقدر غمگین شد

-اینطوری به نفع هر دوی شماست

-آره درسته ولی من در حقش بدی کردم

-نه عسل تو در حق نه علیرضا و نه ساسان بدی نکردی تو احتیاج داشتی یکی رو دوست داشته باشی و بهش تکیه کنی

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-اما به این نتیجه رسیدم که فقط باید به خودم تکیه کنم

-همین درسته

لبخندی زدم و به آغوشش فرو رفتم حدود دو ساعتی کنار دریا ماندیم و هر دو به سمت ویلا دایی هادی رفتیم.

همان طور که بسته ی ماکارانی را از کابینت بیرون می کشیدم گفتم:

-خدا رو شکر دایی هادی اجازه داد اینجا برای چند روزی باشیم

مهسا روی مبل نشست و پرتقالی از داخل ظرف میوه برداشت گفت:

-میخوام این سه روز که اینجا هستیم بهمون خوش بگذره دوتا دختر خوب و قوی هستیم و میتونیم از پس خودمون بر بیایم

-اون که صد در صد

مهسا همان طور که پرتقال را پوست میگرفت گفت:

-از علیرضا خبر نداری؟

قابلمه را روی گاز گذاشتم و گفتم:

-بعد از اینکه طلاق گرفته ندیدمش ولی چند باری از ساسان شنیدم که دنبالمه

-پس چرا خودش نمیاد سمتت؟

-چون هنوز فکر میکنه من و ساسان نامزد هستیم و داره مخ ساسان میزنه اطراف من نباشه

تک خنده ای کرد و گفت:

-این ساسان هم چه ناقلاهه

-چرا؟

-خوب میزاره علیرضا حرص بخوره حداقل یجوری میخواد تلافی کنه

خنده ای کردم و گفتم:

-همین طوره ساسان تنها ناراحتیش اینکه علیرضا دوباره بیاد و همون بلاها سرم بیاره

-عسل؟

-جان؟

-تو که برنمیگردی؟

چاقو را داخل سینک گذاشتم و گفتم:

-دلم نمیخواد در موردش حرف بزنم

-عسل یه وقت احمق نشی و برگردی

-تو که میدونی من چقدر دوشش دارم

-و چون دوشش داری میخوای برگردی؟

-پس ساسان به چه دلیلی نامزدی رو خراب کرد؟ به خاطر علیرضا

-علیرضا اگه یه بار تونسته قلب تو رو بشکنه بار دوم هم میتونه

-من علیرضا رو خوب میشناسم

-و من هم خوب تو رو میشناسم که عین احمق ها برمیگردی با او

چشم غره ای نثارش کردم که او نگاهش را از من گرفت.

جاده سرنوشت:

مهسا به صندلی تکیه داد و دستش را روی شکمش گذاشت و گفت:

-عجب ماکارونی بود

از جایم برخاستم و گفتم:

-نوش جونت

همان طور که ظرف ها را جمع می کردم گفتم:

-کمی استراحت کنیم بعدش بریم بازار

یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-بازار؟

-آره

-اما همیشه آخرین روز برای خرید میرفتیم

-این سری اولین روز میریم

ظرف ها را در دست گرفتم که مهسا نچی زیرلب راند و گفت:

-نه امشب بریم بگردیم

-مثلاً؟

-پارسال با خانواده که اومدیم جاهای دیدنی رفتیم، حالا هم میریم جاهایی که من
میشناسم

زیرلب باشه ای گفتم و به سمت آشپزخانه رفتم ظرف ها را داخل سینک ظرفشویی گذاشتم
که مهسا وارد آشپزخانه شد و پارچه ی آب را داخل یخچال گذاشت و گفت:

-تو رو خدا این سه روز که اینجا هستیم اخم نکن و سعی کن شاد باشی

سری تکان دادم که صدای زنگ خانه باعث شد هر دو با حیرت بهم نگاه کنیم چند ثانیه در
همین حالت ماندیم که مهسا به خودش آمد و به سمت آیفون رفت به سمت سینک
ظرفشویی رفتم و بشقاب و قاشق را شستم که با صدای مهسا به سمت او چرخیدم

-چی شده؟

بزاق دهانش را قورت داد و به من نزدیک شد و گفت:

-علیرضا اومده

با اسم علیرضا ضربان قلبم بالا رفت و دست هایم یخ کرد که مهسا صدایم زد که به خودم
آمدم گفتم:

-اون اینجا چیکار میکنه؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم ولی هر چی هست به خاطر تو اومده

پوفی کشیدم که با کوبیده شدن در هر دو از آشپزخانه بیرون آمدم مهسا به طرف در رفت و در را برای علیرضا باز کرد همین که سرش را بالا گرفت به من خیره شد سعی کردم بی تفاوت باشم اما نتوانستم و بادیدنش کلی شوکه و حیرت زده شدم وارد ویلا شد و ساک کوچکش را روی مبل گذاشت و گفت:

-سلام

سعی کردم نفس بکشم اما انگار راه نفس کشیدن را از من گرفته بودن که او لبخندی زد و گفت:

-میدونم از دیدنم تعجب کردی ولی خیلی از مامانت اصرار کردم که آدرس ویلایی اینجا رو بهم بده

بالاخره نفس حبس شده ام را بیرون دادم و گفتم:

-از کجا فهمیدی شمالم؟

بالای ابروش را خاروند و گفت:

-از ساسان، بهش گفتم از عسل خبری نیست اون هم گفت رفتی شمال

سری تکان دادم و گفتم:

-لازم به اومدن نبود

اخم کمرنگی کرد که من ادامه دادم

-با یه زنگ زدن هم میتونستی جویایی حالم باشی

تک خنده ی کرد و گفت:

-نه که خیلی تماس های منو جواب میدی

-به هر حال لازم نبود این همه راه بیای اینجا

-لازم بود شما دوتا دختر تو این ویلا به این بزرگی فکرش نمی کنید یکی بیاد اذیتتون کنه؟

خواستم دهان باز کنم که مهسا با اخم گفت:

-به هر حال خودمون میتونستیم از پس خودمون بر بیایم اگه میخواستیم مردی باهامون
باشه یکی مثل ساسان انتخاب میکردیم

اخم کرد و با پوزخند گفت:

-ساسان؟

پوزخندش پررنگ تر شد و گفت:

-خیلی برام جالبه که هنوز هم اسمش ورد زبونتونه؛ پسری که هر دوی شما میگفتین عسل
رو خوشبخت میکنه ولی چیکار کرد عسل رو تو این حال و هوا تنها گذاشت و رفت

به من خیره شد و گفت:

-دیدي بهت گفتم تو هیچ حسی نسبت به او پسر نداری ولی باور نکردی ساسان خودش
هم خوب میدونست که تو مال منی

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-علیرضا اگه اومدی اینجا که حرف های تکراری بزنی لطفاً همین الان برو

دوتا دست هایش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت:

-چشم دیگه حرف نمیزنم ولی انتظار نداشته باشین من برم چون نه عسل و نه مهسا خانم
که میدونم برای عسل خیلی عزیزه تنها نمیزارم

خواستم مخالفت کنم که مهسا سریع گفت:

-اوکی امیدوارم همین طور که میگی باشه اتاقت رو میتونی طبقه ی بالا انتخاب کنی

با حیرت به مهسا خیره شدم که او شانه‌ی بالا انداخت و علیرضا با خوشحالی ساک کوچکش را از روی مبل برداشت و به سمت پله‌ها رفت.

دست به سینه به صندلی تکیه دادم و با ابروهای بالا رفته به علیرضا که از دیشب قول داده بود ناهار را خودش به تنهایی درست کند خیره ماندم اون هم تندتند گوجه و پیازهای سرخ و سفید را ریز ریز میکرد که باعث حیرتم شده بود و یک علامت سوال بزرگ در ذهنم ایجاد شد بالاخره طاقتم کم شد و به جلو خم شدم و گفتم:

-وقتی سارا زنت بود خیلی کار ازت میکشید؟

با همین جمله دست از ریز کردن پیاز برداشت و با چشم‌های گرد شده به من خیره شد سری تکان دادم و گفتم:

-چرا اینطوری نگاه میکنی؟

-چرا همچین فکری به ذهنت خطور کرد؟

نگاهم را از او دزدیدم و گفتم:

-آخه تو خیلی آشپزی بلد نبودی الان برام عجیبه که اینقدر قشنگ بلدی سالاد درست کنی

نگاهش را از من گرفت و از جایش برخاست و گفت:

-آره اون باعث شد که بتونم خودم آشپزی کنم

خنده‌ای کردم و گفتم:

-پس پرستار سارا میرفته بیمارستان و اصلاً براش مهم نبوده که شوهرش گشنه‌ست و آقا

دکتر هم تو خونه ناهار درست میکرد نه؟

با اخم به من خیره شد و گفت:

-هنوز تموم نشده؟ هر روز میخوای کنایه بزنی؟ با اسم سارا شروع کنی و با اسم سارا هم تمومش کنی؟

شانه ی بالا انداختم و گفتم:

-خب وقتی برای خودم تجسم کردم خندم گرفت در ضمن کنایه هم نبود

با اخم نگاهش را از من گرفت و گفت:

-روزهای اول خیلی خوب بود چندماه قبل از طلاق گرفتن باهام لج کرده بود و منم فقط برای خودم ناهار درست میکردم و برام مهم نبود که او بدون ناهار از خونه میره بیرون یا نه دستم را مشت کردم و نفس عمیقی کشیدم و از جایم برخاستم که علیرضا سریع به سمت من برگشت و گفت:

-از حرفام ناراحت شدی؟

دستی به سر و گردنم کشیدم و گفتم:

-نه؛ من میرم کمی استراحت کنم

-پس ناهار چی؟

-بعداً میخورم

-عسل مطمئن باشم به خاطر حرفم دلخور نشدی؟

نگاهش کردم چشم هایش پر از نگرانی بود بزاز دهانم را قورت دادم و گفتم:

-دلخور نشدم خیالت راحت فقط کمی خستم

-اما تو خیلی خوب بودی داشتی میخندیدی حالا چی شد؟

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-علیرضا همیشه اینقدر سوال نپرسی من چیزیم نیست فقط خستم همین

سری تکان داد که من از آشپزخانه بیرون آمدم که مهسا با دیدن من پایش را از روی میز برداشت و گفت:

-کجا؟

-میرم بخوابم

-پس ناهار چی؟

-الان میلی به خوردن ناهار ندارم

-ای بابا تو که خندت فضای اینجا رو گرفته بود

-صدای خندم اون قدر زیاد بلند نبود که بخواد فضای اینجا رو پر کنه

چشم غره ای نثارم کرد و گفت:

-برو بخواب که صبح از دنده ی چپ بیدار شدی

-مهسا

-مهسا الهی بمیره برو بگیر بخواب ببینم عصر هم اینقدر بدعنقی یا نه

پوف محکمی کشیدم و بدون هیچ گونه حرفی از پله ها بالا رفتم و به سمت اتاق راهی شدم، در را باز کردم و وارد اتاق شدم محکم در را بهم کوبیدم و همین که لبه ی تخت نشستم صدای زنگ گوشیم باعث شد ریشه ی افکارهایم پاره شود گوشی را از روی میز برداشتم و با دیدن اسم مادر دکمه ی سبز را زدم

-جانم مامان؟

-سلام دخترم حالت چطوره؟

-خوبم ممنون تو خوبی؟

-منم خوبم شکر خدا اونجا خوش میگذره؟

-اره خوبه با وجود مهسا و شیطون بازیاش مگه میشه خوش نگذره

تک خنده ای کرد و گفت:

-خب پس خدا رو شکر؛ راستی دخترم علیرضا...

به میان صحبتش آمدم و گفتم:

-خیالت راحت

-چرا اینو گفتی؟

-چون میدونم منظورت چیه

پوفی کرد و گفت:

-به هر حال دختر عاقلی هستی خودت خوب میدونی که دوست ندارم دور و برت باشه هر

چند میدونم خودت بهتر میدونی

-باشه مامان خیالت راحت

-فردا کی میای؟

-تا شب خونم

مکشی کرد و گفت:

-باشه عزیزم منتظرتم؛ سلام منو به مهسا هم برسون

لبخند شیطونی زدم و گفتم:

-به علیرضا نرسونم؟

-به اون هم برسون

-خدافظ دخترم مراقب خودت باش

-تو هم همین طور از طرف من بابا هم ببوس

-خودت فردا بیا ببوسش

تک خنده ی کردم و تماس را قطع کردم.

لبه ی ساحل نشسته بودم و به موج های آرامی که به پاهایم می خورد خیره ماندم با حضور مهسا در کنارم نگاهم را از دریا گرفتم و به او چشم دوختم لبخندی زد و گفت:

-چند دقیقه پیش داشتم با ساسان حرف میزد

ابروی بالا انداختم و گفتم:

-جدیداً خیلی باهاش در تماسی!

شانه ی بالا انداخت و گفت:

-به خاطر توهه

-اگه به خاطر منه به خودم زنگ میزد

ایندفعه به من خیره شد و گفت:

-به اندازه ی کافی غرورش رو خورد کردی ازش چه انتظاری داری؟

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را از او گرفتم و گفتم:

-دلم برای محبت کردناش تنگ شده

-اون هم دلش برای تو تنگ شده اما این رابطه ی یک طرفه به هیچ جایی نمیرسید

سکوت کردم که علیرضا آن طرف من نشست و گفت:

-اگه ساسان رو دوست داشتی هیچوقت اجازه نمیدادی که نامزدیتون خراب بشه

-چون دوستش نداشتم اجازه دادم نامزدیمون خراب بشه که مثل من ضربه نخوره اون لایقش بیشتر از من بود یکی مثل خودش؛ من از لحاظ روحی ضربه دیده بودم

نگاه غمگین علیرضا را روی خودم احساس کردم اما واکنشی نشان ندادم که مهسا از جایش برخاست و گفت:

-من با اجازتون میرم داخل ویلا

سری تکان دادم که مهسا با قدم های بلند از ما دور شد؛ از وقتی که از ساسان جدا شدم مهسا هر روز با ساسان در تماس هست و این باعث شده کمی شک کنم که بین آن دو خبری هست کلافه پوفی کشیدم و به خودم تشر زدم که فکر بد در مورد آن دو نکنم؛ با صدای علیرضا به او نگاه کردم

-کمی قدم بزنیم؟

بی هیچ حرفی از جایم بلند شدم که علیرضا هم از جایش بلند شد و هر دو قدم زنان از ویلا و دریا دور شدیم هوا روبه تاریکی میرفت و کمی سرد بود که باعث شد لبه ی ژاکت صورتی‌ام را دور خودم بپیچونم

-باید لباس گرم تر بپوشی دیگه اول های مهره

ترجیح دادم ساکت باشم که علیرضا ادامه داد

-وقتی فهمیدم چه کسی رو از دست دادم حدود دو هفته خواب نداشتم و به این فکر می کردم که چقدر عسل سعی میکرد رابطمون رو محکم نگه داره و من چقدر دست رد به سینه اش میزدم وقتی یادم میفتاد چطوری جلوم اشک میریختی و ترس این رو داشتی که یکی دیگه جات رو بگیره عصبی میشدم و کنترلی روی کارهایم نداشتم حتی چندبار نزدیک

بود بحث من و سارا شدت بگیره و از خونه بیرونش کنم خیلی جلوی خودم گرفتم چون تمام اتفاق های که برای تو افتاده مقصر من بودم

-و البته سارا

پوزخندی زد و گفت:

-سارا هیچ حسی به من نداره و تنها دلیل ازدواج کردنی که با من داشت این بود لج تورو در بیاره که موفق هم شد من خودم با چشمم میدیدم که سارا هیچ حسی نسبت بهم نداره و حتی یه بار از زیر زبونش کشیدم که به تو ثابت کنه میتونه تک تک عزیزانت رو بگیره

با اینکه دوتا دست هایم مشت شده بود بی تفاوت گفتم:

-گذشته ها گذشته دیگه برام مهم نیست داره چیکار میکنه

به سرکوجه که رسیدیم نگاهم به چندتا پسر جوون که دور آتیش نشسته بودند افتاد خواستیم از کنار آن ها بگذریم که صدای یکی از همان پسرها باعث شد سرجایم میخ کوب بشوم

-هی خشگله

به سمت او چرخیدم که علیرضا با تشر گفت:

-نگاش نکن

با تشر علیرضا نگاهم را از آن ها گرفتم که همان پسر به سمتم آمد و گفت:

-چرا سرت انداختی پایین خجالت میکشی؟

خواستم دهان باز کنم که علیرضا زودتر دست به کار شد و گفت:

-برو پی کارت بچه

پسره نچی زیرلب راند و گفت:

-اول این دختره رو به ما میدی یه حالی ازش ببریم بعدش چشم میریم پی کارمون
با دیدن فک منقبض علیرضا دستش را گرفتم و آن را کشیدم که از آن ها دور بشویم که
همان پسر مچ دستم را گرفت و گفت:

-قول میدم اذیت نشی و بهت خوش بگذره

همان موقع مشتی به صورت پسره خورد که جیغی کشیدم و با چشم های گرد شده به
علیرضا خیره شدم چندتا پسر دیگه هم به سمت ما آمدن و با علیرضا گلاویز شدند جیغ
می کشیدم و التماس میکردم دست از سر علیرضا بردارند اما فایده نداشت که علیرضا
مشت دیگری به همان پسر زد که عصبانیت پسره بیشتر شد و از پشت کمرش چاقو
بیرون آورد و ضامنش را آزاد کرد با جیغ گفتم:

-علیرضا بیخیال شو طرف چاقو داره

تا علیرضا خواست به خودش بیاید چاقو داخل شکمش فرو رفت و جیغ من از آن طرف
بلند شد.

احمد آقا و گلی خانم سراسیمه وارد بیمارستان شدند سریع از جایم برخاستم و به سمت
گلی خانم که صورتش خیس از اشک بود رفتم دستم را روی شانه اش گذاشتم که نگاه پر
از اشکش را به چشم هایم دوخت گفت:

-پسرم کجاست؟ تو رو خدا بگو حالش خوب شده

سعی کردم جلوی اشک هایم را بگیرم تا حال گلی خانم از اینی که هست بدتر نشود

-داخل اتاق عمله

گلی خانم بی حال خودش را روی صندلی رها کرد که احمد آقا با نگرانی دستش را روی شانه ی گلی خانم گذاشت و گفت:

-گلی حالت خوبه؟

گلی خانم دستش را بالا آورد و زیرلب گفت:

-کاریم نداشته باش احمد

احمد آقا نگاهش را از گلی خانم گرفت و به من چشم دوخت گفت:

-نفهمیدیم چطوری این همه راه اومدیم رامسر ولی خدا پشتمون بود که تصادف نکنیم

-خدا رو شکر که سعی و سالم رسیدین

سری تکان داد که من به سمت مهسا برگشتم و نگاهی به دختری که چشم دیدار علیرضا را نداشت انداختم روی صندلی نشسته بود و پاهایش را بغل کرده بود صورتش خیس از اشک بود و زیرلب حمد و سوره میخواند به سمت مهسا رفتم و کنارش نشستم و گفتم:

-مهسا آروم باش

به من خیره شد و گفت:

-عسل من غلط کردم دیگه غلط کنم نفرین علیرضا کنم

سرم را پایین انداختم که مهسا با گریه گفت:

-به خاطر نفرین من و تو بود که الان روی تخت بیمارستانه

اشک هایم سرازیر شد و گفتم:

-تو که تقصیری نداری

-چرا منم تا یه حدی مقصرم وقتی میدیدم تو براش اشک میریختی و اون بی توجه از کنارت میگذشت آه و نفرین میکردم ولی همیشه می گفتم از سارا ضربه می خوره ولی هیچوقت فکرش نمیکردم از یه پسر بچه ی هجده ساله چاقو بخوره و تا اتاق عمل بره گریه ام شدت گرفت که مهسا من را در آغوش گرفت و گفت:

-گریه نکن عسل

-نمیتونم مهسا خیلی حالم بده وقتی تو اون وضعیت علیرضا رو دیدم مردم و زنده شدم من را از خودش جدا کرد و با انگشت شصتش اشک های روی صورتم را پاک کرد و گفت: -قربونت برم حال علیرضا خوب میشه نگران نباش

-سلام

با صدای ساسان هر دو به او چشم دوختیم پیراهن سفید و شلوار جین پوشیده بود و طبق معمول دوتا دست هایش را داخل جیبش فرو کرده بود اشک هایم را پاک کردم و آرام گفتم:

-سلام

لبخند تلخی زد و گفت:

-میدونم از دیدنم شوکه شدی ولی خبر بد زود به گوش میرسه

نمیدانم جمله اش بی منظور بود یا کنایه دار! اما حس آدم های تنفر بهم دست داد از جایم برخاستم و گفتم:

-زحمت کشیدی این همه راه اومدی با یه تماس می تونستی جویایی حالش باشی

-تواین شرایط نخواستم تو و مهسا رو تنها بزارم

اخم کم رنگی کردم و نیم نگاهی به چهره ی مهسا که با دیدن ساسان اشک های روی صورتش را پاک می کرد انداختم پوفی کشیدم و نگاهم را از آن دو گرفتم و به سمت در اتاق عمل رفتم به دیوار تکیه دادم و منتظر شدم تا در اتاق عمل باز شود با حضور ساسان کنار خودم به او چشم دوختم

-به مامانت اینا خبر دادم تو راه هستن دارن میان

-خودم در جریان هستم ولی واقعاً لازم نبود همه بیان اینجا

نیشخندی زد و گفت:

-به هر حال یه زمانی علیرضا برای همه عزیز بود

اخم کردم و گفتم:

-اومدی اینجا که با تیکه و کنایه اعصاب ما رو خرد کنی؟

شانه ی بالا انداخت و گفت:

-من که حرف بدی نزدم فقط گفتم یه زمانی علیرضا برای همه عزیز بود

-ساسان خواهش میکنم ادامه نده

سکوت کرد و نگاهش را از من گرفت نگاهم را به در اتاق دادم و آرام گفتم:

-خوشحالی روی تخت بیمارستانه؟

با تشر ساسان لرز به تنم افتاد

-هیچ معلومه داری چی میگی؟ اگه یه زمانی ازش متنفر بودم الان دیگه نیستم چون میدونم تو رو میتونه خوشبخت کنه اینقدر هم بد ذات نیستم که بخوام بشینم نفرینش کنم

نگاهش کردم که او با اخم به من خیره شد و گفت:

-درسته از دستش دلخورم ولی این باعث نمیشه که نفرینش کنم تو هم سعی کن وقتی عصبانی هستی هر چی به ذهنت میاد به زبون نیاری

-فقط سوال کردم لازم نبود سرو صدا کنی

-برعکس لازم بود بدونی که همچین آدمی نیستم

سکوت کردم و نگاهم را از او گرفتم و به خودم تشر زدم که ساسان همچین آدمی نیست.

حالم به شدت بد شده بود و از آن طرف لباس سفید و ژاکت صورتی ام پر از خون بود چندتا پرستار به سمتم آمدند و با هزار زور و بدبختی هم که شده من را روی برانکارد گذاشتند چشم هایم سیاهی میرفت که یکی دستم را گرفت لای چشم هایم را باز کردم و به پدر که صورتش خیس از اشک بود خیره شدم نمیدانم در نگاهش چی بود که آرام گرفتم اما همین که دستش را آرام از زیر دستم بیرون کشید تمام بدنم درد گرفت و خونریزیم شدید شد که یواش یواش چشم هایم سیاهی رفت.

همین که چشم هایم را باز کردم نگاهم به صورت غمگین مهسا افتاد و با دیدن قیافه ی مهسا تک تک اتفاق ها به ذهنم هجوم آورد خواستم بنشینم که با سوزش سوزن به دستم نگاهم را از مهسا گرفتم و به سِرْم خیره ماندم با صدای مهسا نگاهم را به سمت مهسا کشیدم

-بیدار شدی؟

-مهسا

-جان مهسا؟

-بهم بگو همه چی دورغ بوده

اشک هایش که سرازیر شد کمی صدایم را بلند کردم و گفتم:

-مگه من با تو نیستم؟ چرا جوابم نمیدی؟ چرا گریه میکنی؟

دستی به چشم های خیسش کشید و گفت:

-قربونت برم خودت رو اذیت نکن دوباره خونریزی میکنی

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-من خوبم فقط به پرستار بگو بیاد این سِرْم رو از دستم جدا کنه

-همیشه تو هنوز حالت خوب نشده

-من وقتی حالم خوب میشه که علیرضا از روی تخت بلند بشه

لبخند محوی زد و گفت:

-خوب میشه عزیزم

اشک هایم سرازیر شد گفتم:

-ولی دکتر که این رو نمیگه

-عسل خودت رو ناراحت نکن باشه؟ علیرضا حالش خوب میشه دوباره سرپا میشه و میاد

خواستگاریت تو رو عروس خودش میکنه لباس سفید می پوشی دست تو دست علیرضا

میرین تو خونتون

لبخندی زدم و گفتم:

-علیرضا بچه خیلی دوست داره

-بچه دار هم میشین

-یعنی چقدر تو کما میمونه؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

-تا وقتی که حالت خوب بشه و بری باهاش حرف بزنی میگن کسی که تو کما هست
وقتی باهاش حرف بزنی صدات رو میشنوه

با ذوق گفتم:

-واقعاً؟

-آره عزیزم پس سعی کن خوب بشی

سری تکان دادم و گفتم:

-مهسا

-جان؟

-اون پسره چی شد؟ همونایی که چاقو زدن به علیرضا؟

لبخند محوی زد و گفتم:

-وقتی تو بیهوش بودی پلیس اینجا بود خواست ازت بازجویی کنه؛ مامان و بابای پسره
هم اینجا بودند و انکار میکردن که پسرشون همچین غلطی کرده

-وای حالا چی شد؟

-خیالت راحت پسره یه چندروزی تو زندان بمونه میفهمه چه کار اشتباهی کرده

-پلیس هنوز اینجااست؟

-آره داره از مامان و بابا تو بازجویی میکنه

-آخه مامان و بابای من چی میدونن؟

-هر چیزی که لازم باشه میگن

-بهش بگو بیاد اینجا

نچی زیرلب راند و گفت:

-اصلاً فکرشم نکن

-مهسا بهت میگم بگو بیاد اینجا

-چرا بگم بیاد؟ دیونه شدی؟ تو الان حالت خوب نیست

-برعکس اگه نیاد اینجا بیشتر حالم بد میشه پس پاشو برو صداش بزن بیاد تا حرفامو
بزنم اون پسر یه چند ماهی باید داخل زندان آب خنک بخوره

-میتروسم دوباره خونریزی کنی

-نمیکنم پاشو برو به پلیس بگو بیاد

با تردید نگاهم کرد که من با توپ و تشر گفتم:

-مهسا الان پلیسه میره پاشو دیگه

نفس عمیقی کشید و از جایش برخاست و با قدم های بلند از اتاق خارج شد چند دقیقه
ای طول نکشید که مادر با قیافه نگران کننده وارد اتاق شد و گفت:

-عسل؟

-مامان تو چرا اومدی؟

-دخترم تو الان حالت خوب نیست

-من خوبم میشه بهش بگی بیاد تا ازم بازجویی کنه؟

-نه نمیشه میدونم یاد دیشب میفتی دوباره خونریزی میکنی

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-اگه بهش نگی بیاد بیشتر حرص میخورم و خونریزی میکنم پس بهش بگو بیاد

جاده سرنوشت
-ولی عسل تو...

صدایم را بلند کردم و گفتم:

-مامان خواهش ازت میکنم بهش بگو بیاد تا ازم بازجویی کنه
سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

پشت شیشه ایستادم و به چشم های بسته ی علیرضا خیره ماندم اجازه ی ورود به اتاق را
بههم نمی دادند که تا من داخل شوم و دست علیرضا را بگیرم و با حرف هایم او را به این
دنیا برگردانم با صدای ساسان به سمت او چرخیدم
-بهتری؟

سری به علامت مثبت تکان دادم که او نفسی کشید و گفت:

-نمیخواهی کمی بنشینی؟

نچی زیرلب راندم که او ادامه داد

-از وقتی که از روی تخت بلند شدی همه ش سرپایی برات خوب نیست

-من حتی اگه روی صندلی هم بنشینم حالم خوب نمیشه تا وقتی که علیرضا از روی تخت
بلند بشه

نگاه سنگینش را روی خودم که احساس کردم سرم را پایین انداختم و لبم را به دندان
گرفتم سکوت بدی بین ما بود که بالاخره خودم سکوت را شکستم

-تو چیکار میکنی؟ تونستی با این موضوع...

به میان صحبتیم آمد و گفت:

-آره با این موضوع خیلی وقته کنار اوادم الان یک ماه و یک هفته گذشته

جاده سرنوشت
لبخند تلخی زدم و گفتم:

-چقدر دقیق

سکوت کرد که با صدای زنگ گوشی همراه اش از من دور شد نگاهم را دوباره به علیرضا
دوختم که با صدای مهسا باعث شد به اون نگاه کنم

-دختر تو انگار نمیتونی چند دقیقه به این کلیه ای بدبخت استراحت بدی نه؟ همین الان
دکتر بهت چی گفت؟

بی توجه به حرفش گفتم:

-بعد پنج روز دارم علیرضا رو میبینم پنج روزه که علیرضا تو کماهه

-عسل

-مهسا خواهش میکنم بهم گیر نده

مچ دستم را گرفت و من را وادار کرد روی صندلی بنشینم خودش هم کنارم نشست و از
داخل نایلون آبمیوه و کیکی بیرون آورد و گفت:

-با ساسان رفتیم برات کیک خریدیم ساسان میدونست چه کیکی دوست داری
سکوت کردم که مهسا نی را داخل آبمیوه زد و به طرف من گرفت و گفت:

-بخور

-میل ندارم

-اگه نخوری با زور میکنم تو دهن

پوفی کشیدم و آبمیوه را از دستش کشیدم و چند قلوپ خوردم بشکنی تو هوا زد و گفت:

-آباریکلا

کیک ها را تیکه تیکه های کوچیک کرد و دستم داد با هزار زور و بدبختی کیک و آبمیوه را تا ته بهم داد که لحظه ی آخر حالت تهوع بهم دست داد که مهسا با نگرانی گفت:

-وای خدا یه چیزیت نشه

-اگه تو دست از آبمیوه دادن و کیک برداری چیزیم نمیشه

آبمیوه را از دستم کشید و گفت:

-خیلی خوب باشه

نگاهی به اطرافم انداختم و گفتم:

-پس مامان و بابا کجاست؟

به صندلی تکیه داد و گفت:

-رفتن ویلا هنوز خبر ندارن که مرخص شدی

-فعلاً چیزی بهشون نگو

تو چشم هایم براق شد و گفت:

-ولی باید بری خونه استراحت کنی شنیدی که دکتر چی گفت؟

-شنیدم اما پنج روز تو اتاق بغلی بودم و انتظار می کشیدم که از روی تخت بلند بشم بیام

علیرضا رو ببینیم حالا چه انتظاری داری مستقیم برم خونه؟!

نگاهش را از من گرفت و گفت:

-امشب کاری بهت ندارم ولی فردا باید بری خونه؛ راستی خاله هانیه و سارا هم اومدن

با اسم سارا اخم کردم و گفتم:

-اون اینجا چه غلطی میکنه؟

شانه ی بالا انداخت و گفت:

-به خاطر علیرضا

نیم نگاهی به صورت اخمالوام انداخت و گفت:

-صبح میگفت یه زمانی علیرضا شوهرم بوده

پوزخندی زدم و گفتم:

-جوک باحالی بود حالا یادش افتاده علیرضا یه زمانی شوهرش بوده کارهایی که سارا در

حق علیرضا کرد رو هنوز یادم نرفته

دستش را روی بازویم گذاشت و گفت:

-حالا تو چته حرص میخوری؟ از هم طلاق گرفتن دوماهی از هم بی خبر هستند مطمئنم

سارا بیشتر به خاطر اینکه حرص تو رو در بیاره اومده

پوف محکمی کشیدم و زیرلب گفتم:

-همین رو کم داشتم

-عسل جان؟

با صدای گلی خانم سرم را بالا گرفتم و به او چشم دوختم سعی کردم بلند بشوم اما با

تیری که توی پهلویم کشید، نگذاشت از جایم بلند بشم که گلی خانم با لبخند گفت:

-خودت رو اذیت نکن

-جانم گلی خانم؟

-خواستم کمی باهات صحبت کنم

سری تکان دادم و گفتم:

جاده سرنوشت

-بفرمایید

محکم گفت:

-تنها

مهسا که متوجه ی حرف گلی خانم شد از جایش برخاست که من سریع گفتم:

-تو بشین مهسا من با گلی خانم میرم داخل حیاط.

به آسمان تاریک خیره شدم که با صدای گلی خانم به او چشم دوختم

-بیا روی نیمکت بشینیم

روی نیمکت نشستیم که من چشم به گلی خانم دوختم که او دستی به بینی اش کشید و گفت:

-صبح با دکتر علیرضا صحبت کردم

مکثی کرد و ادامه داد

-فقط همین رو بدون که اوضاع علیرضا خیلی خرابه

اشک تو چشم هایم جمع شد که او از جایش برخاست و مقابلم زانو زد که با چشم های گرد شده گفتم:

-گلی خانم این چه کاریه شما میکنید؟

با گریه گفت:

-عسل، پسر من و بیخش

-گلی خانم بلند بشین

-تو رو خدا اونو ببخش اون احمقی کرد ولی تو ببخشش
بازویش را گرفتم و گفتم:

-تورو خدا بلند بشین این چه کاریه شما دارین میکنید؟
گلی خانم سفت تر از قبل شد و گفت:

-تو اگه پسر من رو ببخشی اون دوباره برمیگرده این دنیا ازت خواهش میکنم دل من مادر
رو نشکون من رو داغ دار نکن

اشک هایم سرازیر شد و کنارش زانو زدم گفتم:

-گلی خانم من علیرضا رو بخشیدم تو رو خدا اینطوری گریه نکنید
سری به علامت منفی تکان داد و گفت:

-نه تو هنوز اونو از ته دل نبخشیدی میدونم دل پاک و مهربونی داری و پسر من رو نفرین
نکردی اما این رو خوب میدونم سه سال پیش پسر من در حقت بدی کرده و دلت رو
شکونده حالا داره تاوان دل شکستگی تو رو پس میده
اشک های روی صورت گلی خانم را پاک کردم و گفتم:

-گلی خانم بخدا بخشیدم باور کن پسرتون رو بخشیدم

دوتا بازویم را گرفت و مستقیم به چشم هایم خیره شد و گفت:

-نه به من نگو به خدای بالا سرت بگو تا پسر من رو برگردونه ازت خواهش میکنم با خدای
بالا سرت صحبت کن و بهش بگو علیرضا رو بخشیدی تا پسر من برگرده به این دنیا اوضاع
پسر من خیلی خرابه شاید تا پای مرگ هم بره

باناباوری نگاهش کردم که او گریه اش شدت گرفت و گفت:

-اگه تو علیرضا رو ببخشی خدا هم علیرضا رو میبخشه ازت خواهش میکنم با خدای بالا
سرت حرف بزن تا علیرضا رو برگردونه

اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

-چشم با خدای بالا سرم حرف میزنم تا علیرضا رو برگرده من خودمم نمیخوام علیرضا رو از
دست بدم پس اگه با دعای من علیرضا برمیگرده حتماً اینکارو میکنم

اشک های روی صورتش را پاک کرد و گفت:

-ازت خیلی ممنونم عسل تو در حق علیرضا لطف بزرگی کردی

هر دو از جایمان برخاستیم که گلی خانم من را در آغوش گرفت و گفت:

-من با اینکه سارا عروسم بود ولی هرشب تو فکر تو و به اینکه میخواستی زن چه کسی
بشی فکر میکردم میدونم زن خودخواهی هستم ولی دلم میخواست تو عروسم باشی
وقتی خودت تو خونه ی علیرضا گفتی میخوای با ساسان ازدواج کنی حسرت این رو
میخوردم که تو دیگه عروس من نمیشی

من را از خودش جدا کرد و گفت:

-ولی الان چی شد؟ خدا صدای من رو شنید صدای تپیدن قلب تو و علیرضا رو شنید
میدونم علیرضا در حقت بدی کرده ولی خیلی دوست داره، اومدن علیرضا به شمال هم
فقط و فقط برای اینکه تو رو راضی کنه که باهاش ازدواج کنی و اگه قبول کردی من و
احمد بریم با پدر و مادرت صحبت کنیم

اشک هایش سرازیر شد و گفت:

-اما چی شد وقتی گوشیم زنگ خورد و اسم علیرضا روی گوشیم افتاد خوشحال بودم که
علیرضا جواب مثبت رو ازت گرفته اما وقتی صدای گریه ی تو رو شنیدم دنیا رو سرم خراب
شد فکرش نمیکردم پسر چاقو خورده باشه و الان تو اتاق عمل باشه من همون موقع
فهمیدم تو هنوز از ته دل علیرضا رو نبخشیدی و یاد گذشته می افتادی

اشک هایش را پاک کرد و گفت:

-ولی الان یه چیز رو ازت میخوام اینکه علیرضا رو ببخشی و بزاری به این دنیا برگرده من با دکترش کلی صحبت کردم و اجازه داد ربع ساعتی بالای سر علیرضا باشی و باهاش حرف بزنی خودت میدونی که کسی که تو کما هست وقتی باهاش حرف بزنی صدات رو می شنوه علیرضا صدای تو رو میشنوه صدای عشقش رو میشنوه پس اگه واقعاً میخوای علیرضا رو ببخشی الان موقعشه که به خدای بالا سرت بگی تا علیرضا رو هم برای تو هم برای من و پدرش برگرده من مطمئنم تأثیر داره

سری به علامت باشه تکان دادم و گفتم:

-نگران نباشید گلی خانم خیالتون راحت باشه

لبخند پر مهری زد و دوباره من را در آغوش گرفت.

نگاهی به مهسا انداختم و گفتم:

-رفت؟

سری به علامت مثبت تکان داد و گفت:

-آره رفت

دقیق به صورت گرفته ی مهسا خیره شدم و گفتم:

-حالا تو چرا اینقدر ناراحتی؟

اخم کم رنگی کرد و گفت:

-منظورت از این حرفا چیه عسل؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-فقط دارم سوال میکنم

-چون تنها میره ناراحتم و میترسم اتفاقی براش بیفته

-از کی تا حالا تو به فکر ساسانی؟

اخمش پررنگتر شد و گفت:

-تو که به فکرش نیستی حداقل من به فکرش باشم اینقدر ناامید از اینجا نره

پوفی کشیدم و نگاهم را از او گرفتم و مهر تأییدی به افکارهای خودم در مورد مهسا و ساسان زدم و با قدمهای بلندتر وارد بیمارستان شدم که نگاهم با نگاه احمد آقا گره خورد لبخند مهربونی زد و گفت:

-سلام دخترم حالت چطوره؟

من هم لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

-ممنون شما خوب هستید؟

دستم را گرفت و با چشم های پر از اشکش که نشانه‌ی اشک ذوق بود گفت:

-مگه میشه حالم خوب نباشه؟ با دعاهای تو پسرم خیلی حالش بهتر شده

لبخندم پررنگتر شد گفتم:

-جدی میگی؟

-آره دخترم همین الان پیش دکترش بودم

کم مانده بود بال در بیارم با خوشحالی به آغوش احمد آقا رفتم و گفتم:

-وای خدا اصلاً باورم نمیشه بهترین خبری بود که شنیدم احتمال بهوش اومدنش زیاده؟

-اون رو نمیدونم دخترم ولی دعا کن زود بهوش بیاد

از آغوش احمد آقا بیرون آمدم و با شرمندگی گفتم:

-واقعاً ببخشید احمد آقا اینقدر از این خبر بعد از یک هفته خوشحال شدم که متوجه نشدم دارم چیکار می کنم

دستش را روی بازویم گذاشت و گفت:

-عیبی نداره دخترم فرض کن منم پدرتم چه فرقی داره

لبخندی تحویلش دادم و با مهسا به سمت سارا خاله هاینه، مامان و گلی خانم رفتیم بعد از سلام و احوالپرسی کنار مادر نشستیم و گفتم:

-پس بابا کجاست؟

-رفته برای شام امشب خرید کنه

ابروی بالا انداختم و نگاهم را از مادر گرفتم که با صدای مادر به او چشم دوختم

-ساسان رفت؟

-آره

-خب مهسا هم با خودش میبرد این دختر هم الکی علاف خودمون کردیم

با جمله ی مادر اخم کردم و گفتم:

-خودمم تو فکرش بودم ولی مهسا میخواد اینجا باشه تا حال علیرضا خوب بشه

ابروی بالا انداخت و گفت:

-قدر همچین دوستی رو بدون

-قدرش رو میدونم

-عسل

با صدای سارا نگاهم را از مادر گرفتم و به او چشم دوختم

-میشه کمی صحبت کنیم؟

نچی زیرلب راندم و گفتم:

-هر حرفی داری همین جا بزن

ابروی به علامت منفی بالا انداخت و گفت:

-نه تنها

از لحن حرف زدنش خوشم نیامد دست به سینه به صندلی تکیه دادم و گفتم:

-کسی اینجا غریبه نیست که بخوایم تنها صحبت کنیم

کلافه دستی لای موهایش کشید و گفت:

-برای من که فرقی نداره عسل جان ولی فکر کنم تو دوست نداشته باشی حرف های که
میزنم کسی بفهمه

از لابه لای دندان های کلید شده ام گفتم:

-بریم تو حیاط

از جایم برخاستم و هر دو با هم به سمت حیاط رفتیم روی نیمکت نشستیم که من گفتم:

-خوب حرفت رو بزن

پوزخندی روی لب هایش گذاشت و گفت:

-میدونم به من ربطی نداره ولی لازم بود بهت بگم در جریان باشی

-در جریان چی؟

-مهسا و ساسان

-من دیشب آخر شب کابوس بدی دیدم و از خواب پریدم رفتم آشپزخانه که آب بخورم که از پشت پنجره ساسان و مهسا رو دیدم که لبه ساحل نشسته بودند و همدیگرو بغل کرده بودند

اخم کردم و گفتم:

-این چرت و پرت ها چیه داری میگی؟

انگار انتظار همچین جمله ی نداشت جا خورد و بعد از کمی مکث گفت:

-چرت و پرت نیست، حقیقته

-فکر کردی پسری مثل ساسان که همه کار برام کرده و پشتم رو خالی نکرده و یکی مثل مهسا که رفیق صمیمیم هست رو بفروشم و حرف های تویی که سایه ی من رو با تیر میزنی و همه کار میکنی تا روز خوش نداشته باشم باور کنم؟

نفسی کشید و گفت:

-میدونم باورم نداری اما این یک حقیقته؛ حقیقت هم همیشه تلخه عسل میدونم سخته باور کنی که رفیقت با نامزد سابقته همدیگرو بغل کردند و پنهونی با هم رابطه داشتند اما من با چشم های خودم دیدم مطمئنم تویی که دوست مهسا هستی دیگه اینقدر ساده نیستی!

نگاهم را از او گرفتم و به فکر فرو رفتم راست می گفت یک هفته ی که ساسان اینجا بود نگاهای خیره اش به مهسا را به خوبی احساس میکردم و میدانم این نگاه یک طرفه نیست هر دو بهم حس دارند سرم را بین دوتا دست هایم گرفتم و گفتم:

-فعلاً نمیخوام جز علیرضا به چیز دیگه ای فکر کنم.

وارد اتاق شدم که با دیدن علیرضا و چشم‌های بسته‌اش دست‌هایم یخ کرد با قدم‌های لرزان به سمت علیرضا رفتم و روی زانو نشستم تا بتوانم دقیق‌تر به صورت علیرضا خیره بشوم دستش را گرفتم و گفتم:

-دلم برات تنگ شده

بغض کردم نفسی کشیدم تا آرام بگیرم اما با لمس کردن دست‌های سرد علیرضا و چشم‌های بسته‌اش نتوانستم آرام بگیرم و بغضم بزرگ‌تر شد

-دیگه نمیتونم تحمل کنم از اینکه تو روی تخت باشی و چشمت بسته باشه؛ من طاقتش رو ندارم علیرضا نمیتونم باور کنم تو رو خدا بسه اینقدر خوابیدی به فکر منم باش که چشم انتظار تو هستم تو که هدفت این بود بیای شمال منو زن خودت کنی حالا چی شد؟
پشیمون شدی؟ دیگه نمیخواهی من زنت بشم؟

چشم‌هایم پر از اشک شد که ادامه دادم

-من تو رو بخشیدم، بخشیدمت تا برگردی میدونم عذاب وجدان داری ولی من کاملاً تو رو بخشیدم تا دوباره چشمت باز کنی تا دوباره دستام بگیرم و بگی تو خانوم خودمی علیرضا من سه سال دوریت رو تحمل کردم چون میدونستم سالمی میدونستم داری نفس میکشی میدونستم داری راه میری و زندگی میکنی ولی الان...

اشک‌هایم سرازیر شد

-ولی الان نمیتونم تحمل کنم که روی تخت دراز کشیدی و یه عالمه دم و دستگاه دورت و برت هست برام سخته علیرضا تو رو خدا بلند شو میخوام عروس تو باشم میخوام مامان بچه‌هاش باشم ولی به یه شرط که قول بدی تنهام نزاری اینقدر بی سرو صدا چشمت نبندی چون اگه تو اینطوری بی سرو صدا بری منم دیگه طاقت نمیارم و خودم رو می‌کشم

اشک‌هایم شدت گرفت که ادامه دادم

-تو عاشق بچه بودی همیشه میگفتی یه دختر بیار که شبیه من باشه چشماش مثل خودت عسلی باشه موهای بلند و قهوای داشته باشه؛ یادته منم میگفتم دلم میخواد یه پسر بیارم که شبیه ی خودت باشه؟ جنتلمن باشه؟ که تو دستت رو مینداختی دور گردنم و صورتم غرق از بوس میکردی؟

اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

-برام مهم نیست دوسال و نیم شوهر دختر خالم بودی مهم از این به بعدشه که میخوام زن تو بشم ولی تو رو خدا برگرد چشمت رو باز کن من نمیخوام به تنهایی برای هر دومون آرزو کنم میخوام تو هم برای آیندمون حرف بزنی از رویاهامون از آرزوهامون خنده ی تلخی کردم و گفتم:

-شاید بعد از ازدواج من و تو ساسان و مهسا هم با هم ازدواج کنند دیگه خیالت راحت باشه ساسان به من هیچ حسی نداره همه ی فکر و ذهن ساسان مهساست و من بابت این موضوع خیلی خوشحالم چون مهسا و ساسان بدرد هم میخورن نگاهی به نیم رخ علیرضا کردم و گفتم:

-دیگه به راحتی میتونی بیای خواستگاریم بعد از یک الی دوهفته عروسی کنیم و بریم تو خونه ی خودمون مامان و بابام هیچ مشکلی ندارن خیالت راحت باشه تازه از اینکه ما بهم میرسیم و عاشق هم هستیم اونا هم خوشحال میشن سرم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

-ولی خواهش میکنم بلند شو یک هفته ست روی این تخت خوابیدی دیگه بسه باید بلند بشی این همه خوابیدن هم خوب نیست

با تکان خوردن دست علیرضا به خودم آمدم و مثل برق سرجایم ایستادم برای بار دوم که دستش تکان خورد اشک ذوق از چشم هایم سرازیر شد باورم نمیشد با حرف هایم برگشت لرزش چشم هایش را که دیدم با جیغ از اتاق بیرون آمدم و صدای پرستار و دکتر زدم که

مادر، پدر و احمد آقا، گلی خانم با ترس به سمتم آمدند و فکر می کردند اتفاق بدی افتاده اینقدر خوشحال بودم که توجه ی به سوال های آن ها نکردم مادر بازویم را گرفت و من را تکان داد و گفت:

-دختر سکتمون دادی میگی چی شده؟

به آغوش مادر رفتم و گفتم:

-مامان علیرضا برگشت صدای من رو شنید

من را از خودش جدا کرد و گفت:

-جدی میگی عسل؟

-آره مامان جدی میگم

گلی خانم با خوشحالی به آغوشم آمد و گفت:

-خدایا شکر ت بالاخره خدا صدامون رو شنید

با صدای دکتر از آغوش گلی خانم بیرون آمدم و به او چشم دوختم

-عسل کیه؟

یک قدم به سمت دکتر برداشتم و گفتم:

-منم

لبخندی تحویل داد و گفت:

-مریضمون بهوش اومد و همین طور اسم شما رو صدا میزنه

با ذوق نگاهی به مادر و پدر انداختم که هر دو با لبخند اجازه دادن وارد اتاق بشوم با دیدن چشم های باز علیرضا سریع به سمت او رفتم که با صدای گرفته گفت:

لبخندی تحویلش دادم و دستش را گرفتم و گفتم:

-جانم

مِنْ مِّنْ كَنَانٍ گفتم:

-ب...باهام...از...ازدواج...می...میکنی؟

تک خنده ی کردم و سری به علامت مثبت تکان دادم لبخندش را پشت اکسیژن نمی دیدم اما چشم هایش خندید و این باعث شد من هم بخندم.

مهسا با ابروهای بالا رفته گفت:

-عسل واقعاً دیونه شدی؟ این لباس مناسب شب خواستگاری نیست

برای بار چهارم نگاهی به کت و دامن نارنجی انداختم و گفتم:

-چه عیبی داره مهسا؟ حتماً که نباید لباس پوشیده و تیره باشه

مهسا دستی به کت کشید و چینی به بینی اش انداخت و گفت:

-اصلاً قشنگ نیست نه مدلش نه رنگش خیلی بدسلیقه‌ای

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-انتخاب شما چیه؟ میشه ببینم؟

لبخند ژکوندی زد و به سمت فروشنده رفت و گفتم:

-ببخشید خانم میشه اون کت و شلوار رو برام بیارید

با اشاره ی دست مهسا به سمت کت و شلوار چرخیدم فروشنده کت و شلوار را از آن بالا آورد و سمت مهسا گرفت مهسا با لبخند تشکر کرد و گفت:

-بیا این خیلی قشنگه

نگاهی به کت و شلوار آبی نفتی انداختم زیبا بود اما نه برای فردا شب چون به اندازه ی کافی رسمی می شدم نچی زیرلب راندم و گفتم:

-نه من این رو نمیخوام

اخم کم رنگی کرد و گفت:

-انوقت چرا؟

-خیلی با این لباس رسمی میشم؛ همچنین لباس های برای خانم های که میخوان برن شرکت خوبه

با چشم های گرد شده گفت:

-جانم؟ این حرفا چیه میزنی؟

خواستم دهان باز کنم که صدای فروشنده باعث شد به او خیره بشم

-به نظر من برای شب خواستگاری کت و دامن قشنگتره

از روی صندلی بلند شد و میز را دور زد به سمت کت و دامن شیک بنفش رنگی رفت که بدجوری آدم را جذب خودش می کرد با میله ی بلند آن را برداشت و به سمتم گرفت و گفت:

-بهمتره این رو بپوشید انوقت میفهمید من چی میگم فروشم روی این لباس خیلی زیاد بوده

کت و دامن را ازش گرفتم و به سمت رختکن رفتم هنوز در را نبستم که مهسا دستش را لای در گذاشت و با حرص گفت:

-دخترک بیشعور برای اینکه جنسش فروش بره اینطوری داره حرف میزنه پوشیدی حتی اگه قشنگ بود بگو خوشم نیومد

با اینکه از لحن حرف زدنش خندم گرفته بود اما اخم مصنوعی کردم و گفتم:

-اگه ازش خوشم اومد میخرمش تو چرا اینقدر حرص میخوری؟

-اخه اون کت و دامن نارنجی و اون کت و شلوار آبی که من برداشتم ارزون تر بود ولی این یکی چون گرون تر بود بهت معرفی کرد

دستگیره ی در را گرفتم و گفتم:

-تو که نمیخواهی پول بدی پس اینقدر حرص نخور اگه اجازه بدی میخوام در رو ببندم

سری تکان داد و از لای در فاصله گرفت در را بستم و لباسم را عوض کردم با دیدن خودم در آینه و کت و دامن بنفش چشم هایم برق زد لبخندی از روی خوشحالی زدم و راضی از اینکه لباسی برای فردا شب انتخاب شد بالا و پایین می پریدم لباسم را عوض کردم و از رختکن بیرون آمدم نگاهم افتاد به فروشنده و مهسا که داشتند صحبت می کردند و معلوم بود مهسا از روی اجبار داره به حرف های فروشنده وراج گوش میدی که با دیدن من وسط حرف دختره پرید و گفت:

-خب چی شد؟ پوشیدی؟

سری به علامت مثبت تکان دادم و گفتم:

-خیلی قشنگ بود همین رو برمیدارم

کت و دامن را روی میز گذاشتم که فروشنده با لبخند گفت:

-خوشحالم که پسندیدین

لبخندی تحویلش دادم و نگاهی به مهسا که با چشم غره به من خیره شده بود انداختم بدون هیچ گونه حرفی از مغازه بیرون رفتم که من هم بعد از حساب کردن به دنبالش رفتم و گفتم:

-مهسا

به سمتم برگشت و با اخم گفت:

-خریدی؟

سری به علامت مثبت تکان دادم که او گفت:

-مبارک

گونه اش را بوسیدم و گفتم:

-بهت اخم نمیاد من همون مهسا شیطان رو میخوام

باز چشم غره ای نثارم کرد و گفت:

-نمیزاری که شیطان باشم همین طور حرصم رو در میاری

تک خنده ی کردم و گفتم:

-تو چیزی لازم نداری؟

-نه چیزی لازم ندارم

-خب همین نزدیکی یه کافی شاپ هست بیا بریم اونجا کمی بشینیم

سری تکان داد که هر دو از پاساژ بیرون آمدیم هنوز به کافی شاپ نرسیدیم که مهسا گفت:

-عسل؟

نگاهی به او انداختم که او تک سرفه ای کرد و گفت:

-وقتی نشستیم میخوام در مورد یه موضوعی باهات صحبت کنم

سوالی به او خیره شدم و گفتم:

-در مورد چه موضوعی؟

دست هایش را بهم گره داد و گفت:

-خب وقتی رفتیم داخل کافی شاپ در موردش حرف میزنیم

سری تکان دادم و هر دو به سمت کافی شاپ رفتیم.

بعد از سفارش قهوه و کیک چشمانم را به سمت مهسا خیره کردم در حالیکه او لبخند نصف و نیمه ای می زد و در حالی که سکوت روی لبهایش جا خوش کرده بود، سرش را پایین انداخت به صندلی تکیه دادم و با ابروهای بالا رفته گفتم:

-خب نمیخوای تعریف کنی؟

بزاق دهانش را قورت داد و سری به علامت مثبت تکان داد و گفت:

-چرا میخوام بگم اما نمیدونم از کجا شروع کنم

-از هر جایی که میدونی راحتی

نفس عمیقی کشید و گفت:

-عسل میدونم با گفتن این حرف شاید دلخور بشی اما من باید بهت بگم و اینکه دلم نمیخواه چیزی ازت پنهون کنم

-چی میخوای بگی؟

دستی به سر و گردنش کشید و گفت:

-من و ساسان قراره بعد از ازدواج شما نامزد کنیم

سرش را پایین انداخت سکوت کردم که فکر کنند دلخور شدم با اینکه در دلم عروسی بپا بود چون ساسان و مهسا به هم می آمدند؛ مهسا که صحبتی از طرف من دریافت نکرد آرام سرش را بالا آورد و به چشم های خندان من خیره شد اول با گیجی نگاهم کرد و بعد با چشم های گرد شده گفت:

-عسل چرا میخندی؟

دستم را روی میز گذاشتم و کمی به جلو مایل شدم و گفتم:

-الان انتظار داشتی سرت داد بزنم و بدعقی کنم؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

-خب همچین فکری میکردم حتی ساسان هم گفت اگه نمیتونی باعسل حرف بزنی بزار خودم باهاش حرف بزنم اما من قبول نکردم چون میدونستم با ساسان خیلی نمیتونی اون طوری که با من راحتی با اون هم راحت باشی

نفس عمیقی کشیدم و لبخند محوی زدم و گفتم:

-مهساجون برعکس من خیلی خوشحالم که تونستی عاشق پسری مثل ساسان بشی چون ساسان یه پسر نمونه ای، عالیه مطمئن باش دلت رو نمیشکونه و همیشه مثل یه کوه پشتته و هوات رو داره از این بابت خیالت راحت چون اگه پسری بود که من نمیشناختم مطمئن باش به همین راحتی نمیزاشتم باهاش حتی تنها باشی

-پس...

به میان صحبتش آمدم و به صندلی تکیه دادم و گفتم:

-پس به این نتیجه میرسیم که تنها ناراحتی من این هست که تو از من پنهون کردی اگه از همون روز اول بهم میگفتی باور کن اینقدر که امشب دلخور شدم از پنهون کاریت اون شب دلخور نمی شدم

سرش را زیر انداخت و گفت:

-واقعاً ببخشید عسل من نمیدونستم با شنیدن این حرف خوشحال میشی هزار بار برای خودم تجزیه و تحلیل کردم اما به هیچ نتیجه ای نرسیدم و همش فکر میکردم از کوره در بری و سرم داد بزنی ولی برخلاف تصوراتم تو خانمی کردی و البته میشه گفت دوستانه رفتار کردی که این باعث شد هیچوقت تو انتخاب دوست اشتباه نکنم

لبخندی تحویلش دادم که او بالای ابرویش را خاروند و گفت:

-میدونم دلخوری از اینکه ازت پنهون کردم اما باور کن هیچوقت فکرش نمیکردم اینقدر خونسرد و عادی رفتار کنی به خاطر همین می ترسیدم بهت بگم وقتی اون اتفاق تلخ که علیرضا چاقو خورد افتاد سکوت کردم که بعد از اینکه علیرضا حالش خوب بشه پیام باهات صحبت کنم تا تو هم بتونی با این موضوع کنار بیای

تکیه ام را از صندلی گرفتم و دستش را توی دستم گذاشتم که همان موقع گارسون با سینی به سمت ما آمد سفارشات را گذاشت و از ما دور شد مهسا سوالی به چشم هایم خیره شد که من لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

-من از همون اول فهمیدم بین تو و ساسان یه خبرایی هست و خب خیلی خوشحال شدم یکی مثل ساسان رو پیدا کردی و برای ساسان هم خیلی خوشحال شدم که ساسان یکی مثل تو رو انتخاب کرد

مهسا که حسابی خوشحال شده بود با ذوق از جایش برخاست که پایش به میز خورد و قهوه به سمت من برگشت و کل بدنم خیس از قهوه شد چون داغ بود جیغ نازکی کشیدم و از جایم برخاستم و مانتوام را از بدنم جدا کردم تا خیزی قهوه به بدنم نچسبه مهسا که با دیدن این اوضاع ترسیده بود با ترس به سمتم آمد و گفت:

-وای خدا حالت خوبه؟ نسوختی؟

-نه عزیزم نسوختم الکی هم از جام بلند شدم

چشم غره ای نثارم کرد و گفت:

-یه شب تو جواب ندی اسمت عسل نیست نه؟

کلافه پوفی کشیدم و همان طور که مانتوام را تکان می دادم با کلافگی گفتم:

-مهسا دارم میسوزم برو به گارسون بگو حداقل یه دستمالی چیزی بیاره

مهسا با قدم های بلند به سمت گارسون رفت و بعد از چند دقیقه با دستمال به سمتم آمد
با کمک مهسا مانتوام را تمیز کردیم که مهسا با نگرانی گفت:

-الان خوبی؟

-خوبم چیزی نیست خیلی داغی قهوه به بدنم نچسبید

نفس راحتی کشید و روی صندلی نشست و گفت:

-خب خدا رو شکر

فنجان ها را تا نصفه از چای تازه دم کشیده، پر کردم و سینی استکان ها را به دست گرفتم
نه استرس داشتم نه هیجانی به هر حال خم شدن جلوی پدر و مادر و نامزدم را دوبار
انجام دادم و دوبارش به معنای واقعی تلخ تمام شد بغضم را قورت دادم و سعی کردم
قیافه ی گرفته ام را بروز ندهم اما نتوانستم یاد روز اولی که علیرضا به خواستگارم آمد و
چقدر ذوق و شوق داشتم افتادم چقدر خوشحال بودم که علیرضا به حرفش عمل کرد و به
خواستگاریم آمد چقدر خوشحال بودم دارم زن عشقم میشم نفس عمیقی کشیدم و یاد
شب خواستگاری ساسان افتادم بغض راه گلویم را گرفت اون شب هم حسابی دلم گرفته
بود و اضطراب داشتم و بدتر از همه فردا شبش بود که نامزدی را در تالار جلوی علیرضا

گرفتیم و حالم بیشتر بد شد وقتی به این سه سال فکر میکنم میبینم همه ی احساساتم را زیر پا له کردند و الان عسلی را که میبیند با عسل سه سال پیش زمین تا آسمان فرق کرده با صدای مادر از فکر بیرون آمدم

-عسل دخترم چرا مثل مجسمه ایستادی؟ همه داخل پذیرایی منتظرت هستند

لبخند محوی زدم و چهره ی غمگینم را پشت لبخندم پنهان کردم سینی به دست به سمت پذیرایی رفتم و سلام کوتاهی کردم که سر علیرضا بالا آمد و به من خیره شد نگاه سنگین اش را به خوبی احساس می کردم اما نگاهش نمی کردم که یاد شب خواستگاری روز اول نیفتم اما در تصورات آن ها خجالت می کشم. جلوی پدر و مادر و پدر و مادر علیرضا گرفتم و وقتی به سمت علیرضا رفتم از شدت عصبانیت دسته ی سینی را محکم گرفتم که علیرضا سوالی به من خیره شده بود همین که چای را برداشت بدون اینکه نگاهش کنم کنار مادر نشستم و به حرف های پدر و احمد آقا گوش می دادم، باز هم گلی خانم سعی کرد مامان گلی را به زبانم بیندازد اما بعد از سه سال نمیتوانستم و کمی برایم سخت بود اما با یه باشه ی کوتاه بحث را تمام کردم احمد آقا هم همچین انتظاری داشت که با تکان دادن سر اکتفا دادم.

علیرضا که متوجه کلافگی من شد نگاهی به پدر انداخت و گفت:

-اگه اجازه میدین من و عسل کمی صحبت کنیم؟

سرم را بالا گرفتم و با چشم های گرد شده به علیرضا خیره شدم که او با چشم هایش التماس کرد سکوت کنم و درخواستش را قبول کنم پدر که سرش به علامت مثبت تکان داد هر دو همزمان از جایمان برخاستیم و به سمت اتاق رفتیم عصبی بودم و دلم می خواست بیخیال مهمان های پایین بشوم و بروم روی تخت دراز بکشم.

علیرضا وارد اتاق شد و در را بست گفت:

-عسل حالت خوبه؟

سرم را بالا گرفتم و به او خیره شدم و گفتم:

-خوبم چرا خوب نباشم؟

به دیوار تکیه داد و گفت:

-فکر کردی نفهمیدم چقدر گرفته بودی!؟

تک خنده ای کردم و گفتم:

-نه بابا چرا باید گرفته باشم؟ شب به این مهمی آدم باید تو فکر باشه؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم این سوال رو از خودت بپرس

نفس عمیقی کشیدم که او ادامه داد

-میدونم میترسی که از دستم بدی میدونم ترس از اینکه دوباره ولت کنم رو داری

-نه اصلاً همچین چیزی نیست

-پس این همه گرفتگی به خاطر چیه عسل؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-اینکه من مثل روز اول که اومدی خواستگاریم نیستم که بخوام با ذوق و شوق بیام چای

جلوتون بگیرم و استرس داشته باشم کی حلقه میندازیم همه ی احساساتم تو این سه

سال له شده رفته

به سمتم آمد و جلویم زانو زد و دستم را گرفت و وادارم کرد نگاهش کنم چشم هایش پر

از اشک بود

-قول میدم دیگه تنهات نزارم فقط این قیافه رو دیگه نگیر چون دیونه میشم اینطوری می

بینم

سری تکان دادم که او کنارم نشست و من را در آغوش گرفت و گفت:

-قربونت برم خوشحالم دوباره مال خودم شدی

دستم را دور کمرش حلقه کردم که او بوسه ای به سرم زد و گفت:

-به بابا گفتم هر چه سریعتر با غسل میخوام عروسی کنم و با بابای غسل صحبت کن تا مشکلی پیش نیاد و زود ازدواج کنیم بریم سر خونه و زندگیمون

-خودم صبح با بابا صحبت کردم قبول کرده و مشکلی نداره

من را از خودش جدا کرد و با ذوق گفت:

-جدی میگی غسل؟ یعنی دیگه مشکلی نیست؟

نچی زیرلب راندم که او صورتم را غرق از بوس کرد که با صدای کوبیدن در هر دو به خودمان آمدم اول نفری که عکس العمل نشان داد خودم بودم و سریع از جایم برخاستم و در را باز کردم که مادر نگاهی به من و نگاهی به علیرضا انداخت و گفت:

-تموم نشد حرفاتون؟

سری به علامت مثبت تکان دادم که او گفت:

-خوب دیگه بیاین بریم پایین الان دایی هادی هم میخواد بیاد

با ذوق گفتم:

-جدی میگی؟

-آره دخترم

هر سه از پله ها سرازیر شدیم و به سمت پذیرایی رفتیم وقتی جواب مثبت را گرفتند سریع حلقه را بیرون آوردند و بعد از انداختن حلقه همان موقع زنگ خانه به صدا درآمد و دایی و زندایی وارد خانه شدند.

روی صندلی نشستم و به فنجان قهوه‌ای که روی میز قرار گرفته بود، خیره شدم پاهایم را بغل کردم و فنجان را برداشتم چند قلوپ خوردم که با صدای پدر نگاهم را به سمت او برگرداندم

-چرا هنوز نخوابیدی؟

فنجان را روی میز گذاشتم و گفتم:

-خوابم نمیاد

خمیازه ای کشید و به سمت من آمد نیم نگاهی به فنجان قهوه انداخت و گفت:

-قهوه که بخوری سرحال تر میشی

سری به علامت مثبت تکان دادم و زیرلب گفتم:

-میدونم

-دیگه خوابت نمیبره

پاهایم را انداختم

-مشکلی نیست

پدر مقابلم نشست و خیره به من شد که سوالی به او نگاه کردم

-چته عسل؟ چرا اینقدر گرفته‌ای؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-چیزیم نیست

-چرا تو به چیزیت هست و نمیخواهی به من و مادرت بگی شب خواستگاری هم برخلاف تصوراتم خیلی غمگین بودی

نگاهم را از او دزدیدم و گفتم:

-باباجون برای چی بخوام ناراحت باشم؟

به صندلی تکیه داد و گفت:

-ناراحتی داری با علیرضا ازدواج میکنی؟

با چشم های گرد شده به پدر خیره شدم که پدر شانه ای بالا انداخت و گفت:

-رفتارت این رو می‌گه

از حالت تعجب بیرون آمدم و گفتم:

-نه باباجون من اصلاً ناراحت نیستم

پدر به جلو خم شد و دست هایش را بهم گره داد و گفت:

-درسته موهای پشتم سفید شده درسته صورتم چروک شده ولی این دلیل نمیشه که فکر

کنی مغزم خوابه یا خنگم که متوجه نشم تو ناراحت هستی

اخم بامزه ای کردم و گفتم:

-وا باباجون کی همچین حرفی زده تا خودم موهاشو از ریشه بکنم کی گفته شما خنگ

هستین؟

تک خنده ای کرد و گفت:

-بحث رو عوض نکن عسل

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-درسته بابا کمی ناراحتم ولی نه به خاطر اینکه دارم زن علیرضا می‌شم به خاطر اینکه یه

زمانی کنار علیرضا یه زن دیگه بود و این باعث میشه من عذاب بکشم و از علیرضا دوری

کنم نمیدونم راه حلش چیه

سرم را بالا گرفتم و به پدر چشم دوختم که او ادامه داد

-گذشته ها رو بنداز دور علیرضا دیگه میخواد شوهر تو بشه راستش بخوای من روزهای اول که در مورد خواستگاری علیرضا گفتم مخالف بودم اما بعدش کمی فکر کردم و دیدم دخترم سه سال منتظر علیرضا مونده تا برگرده حالا که خود علیرضا با پای خودش اومده چرا بخوام دل دخترم برای بار دوم بشکنم؟ میدونم علیرضا میتونه تو رو خوشبخت کنه کاری به سه سال پیش رو ندارم که چطور اشکت در آورد از این به بعدش کار دارم گذشته ها اگه کثیف شده بنداز دور آینده که لکه دار نشده پس چرا میخوای خودت رو غرق گذشته کنی؟

-شما درست میگی بابا حق با شماست من نباید خیلی توفکر گذشته برم

لبخندی زد و گفت:

-آفرین دختر گلم سعی کن قوی باشی و بتونی از پس خودت بریای علیرضا تو رو خوشبخت میکنه چون هر دوتاتون همدیگرو دوست دارین لبخندی تحویل پدر دادم که او به صندلی تکیه داد و گفت:

-شنیدم مهسا و ساسان هم میخوان نامزدی کنن؟

با چشم های گرد شده گفتم:

-شما از کجا فهمیدی؟

-مامانت گفت

پوف محکمی کشیدم که با صدای پدر به او چشم دوختم

-از دست مامانت شاکی نشو منم باید بدونم چه اتفاقی داره میفته

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-درسته مهسا و ساسان بعد از ازدواج من و علیرضا نامزد میکنند

-حالا چرا بعد از ازدواج شما؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-ساسان اینطور خواسته

ابروی بالا انداخت و از جایش برخاست گفت:

-روزی که ساسان اومد خواستگاریت به هلمما گفتم به یک ماه نمیکشه از هم جدا میشن
هلمما باور نکرد آخر به حرفم رسید

-چرا شما چیزی نگفتین؟

به سمت یخچال رفت و پارچه ی آب را بیرون کشید و گفت:

-چون میدونستم اون پسر خیلی دوست داره اگه می خواستم جلوی تو و ساسان رو بگیرم
آدم بده من می شدم خواستم خودش با چشم های خودش ببینه که تو هیچ حسی نسبت
به او نداری تا بتونه یکی رو پیدا کنه که عاشقش باشه

بزاق دهانم را قورت دادم و برای چندمین بار پیش خودم اعتراف کردم که از تیزبینی پدر
چیزی پنهان نمی ماند.

با صدای گوشی همراهم؛ پتو را تا بالای سرم کشیدم و زیرلب هر چی بد و بیراه بود گفتم
طرف هر کی بود خیال قطع کردن را نداشت! با حرص پتو را از روی سرم برداشتم و نیم
خیز شدم و گوشی همراهم را از روی میز برداشتم نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم که با
دیدن اسم ساسان سیخ سرچایم نشستم بعد از خراب شدن نامزدی من و ساسان، دیگر
ساسان یک بار هم به گوشی ام زنگ نزد طوری که فکر می کردم شمارهام را پاک کرده؛

همین که صدای گوشی همراهم قطع شد به خودم آمدم و سریع شماره اش را گرفتم با اولین بوق جواب داد و صدایش در گوشی پیچید

-سلام

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم روی خودم مسلط باشم

-سلام ساسان حالت چطوره؟

انگار انتظار نداشت اینقدر راحت باهاش صحبت کنم! که مکثی کرد و گفت:

-ممنون شما خوبی؟

دست هایم با کلمه ی شما مشت شد

-ممنونم. اینقدر کلمه ی شما را تکرار نکن، راحت باش و ساده حرف بزن میدونم شاید فکر کنی برای من یا علیرضا سخت باشه اما این طور نیست

-باشه

-خب چیکارم داشتی؟

تک سرفه ای کرد و گفت:

-میخوام از نزدیک باهات حرف بزنم وقت داری؟

-اتفاقی افتاده؟

سریع گفت:

-نه نه فقط بیا شرکت تا باهات صحبت کنم

-باشه

-خداافظ

-خدافظ

تماس را قطع کردم و با حرص دستی لای موهایم کشیدم کمی حسادت کردم از اینکه محبت های که به من می کرد از این به بعد می خواهد به مهسا بکند اما سریع سرم را به چپ و راست تکان دادم و سعی کردم به همچنین چیزایی فکر نکنم سریع به سمت دستشویی رفتم و آبی به دست و صورتم زدم و به سمت کمد رفتم و لباسی به تن کردم و بی سرو صدا سوار ماشین شدم و نگاهی به ساعت مچی ام انداختم ساعت عدد ده را نشان می داد اصلاً یادم نمیاید دیشب چه ساعتی خوابیدم ولی این را خوب می دانم دیر خوابیدم که الان این همه خمیازه می کشم شیشه ی ماشین را پایین کشیدم و گذاشتم هوای سرد به صورتم بخورد که خواب از سرم بپرد؛ از خانه خارج شدم و پایم را روی پدال گاز گذاشتم و به سرعت به سمت شرکت راندم؛ طولی نکشید رسیدم ماشین را داخل پارکینگ گذاشتم و با قدم های بلند وارد شرکت شدم اولین نفر که من را دید میترا بود که با ذوق و شوق به سمتم آمد و من را در آغوش گرفت و گفت:

-خیلی بی معرفت شدی عسل خبری ازت نیست

لبخند نصفه و نیمه ای زدم و گفتم:

-ببخشید میترا جون بخدا جبران میکنم و حتماً یه شب شام باهم میریم بیرون

تک خنده ای کرد و گفت:

-اون که صد در صد؛ خب حالا چی شده اومدی این طرفا؟ دل تنگ ساسان شدی؟ مگه در جریان نیستی میخواد نامزدی کنه؟

-در جریانم خودش بهم زنگ زد پیام اینجا انگاری با من کار داره

ابرویی بالا انداخت و سپس گفت:

-خیلی خب باشه برو

لبخندی تحویلش دادم و به سمت اتاق ساسان رفتم تقه ای به در زدم که با صدای ساسان وارد اتاق شدم و در را بستم به صندلی تکیه داد و گفت:

-سلام عسل خوش اومدی

لبخندی زدم و زیر لب تشکر کردم که او اشاره ای به مبل کرد و گفت:

-بشین لطفاً

نفسی کشیدم و روی مبل مقابل ساسان نشستم ساسان لبخندی روی لب هایش نشست و گفت:

-میدونم شوکه شدی که چرا گفتم بیای اینجا اما خیلی به این موضوع فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که بهتره بهت بگم

-در چه مورد؟

-در مورد کار؛ میخوام منشی خودم بشی به عنوان یه دوست این پیشنهاد رو بهت میدم خیلی دنبال منشی بودم تو این سه ماه ولی خب کسی بهتر از تو پیدا نکردم و به این نتیجه رسیدم که بهتره برگردی

-اما مهسا...

به میان صحبت‌م آمد و گفت:

-مهسا در جریان و خیلی خوشحال شد که میخوام همچین پیشنهادی به تو بدم

-آخه من نمیدونم چی بگم یعنی گیج شدم فکر نمی کردم بعد از خراب شدن نامزدیمون دوست داشته باشی جلوی چشمت باشم به خاطر همین...

سریع گفت:

-عسل بحث نامزدی من و تو تموم شد و اینکه تو فقط دوست نامزد من هستی همین خیالت راحت باشه من به عنوان یه دوست به تو نگاه میکنم تو هم با خیال راحت اینجا کار کن

نفسی کشیدم و گفتم:

-خیلی خب باشه در موردش فکر میکنم و امشب بهت خبر میدم

سری تکان داد که از جایم برخاستم و گفتم:

-بازم ممنون ساسان تو خیلی در حق من خوبی کردی

لبخندی تحویل داد و سکوت کرد.

هنوز در ماشین را نبسته بودم که زنگ گوشی به صدا درآمد با عجله در را روی هم بستم و گوشی همراهم را از داخل کیف بیرون آوردم نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم و با دیدن اسم علیرضا لبخندی زدم

-جانم؟

-سلام عسل صبحت بخیر

-صبح تو هم بخیر

-خوبی؟ بیدار شدی؟

-آره خیلی وقته ؛ پیش ساسان بودم

مکثی کرد و بعد کمی صدایش را بلند کرد و گفت:

-برای چی رفتی پیش ساسان؟

ماشین را روشن کردم و گفتم:

-اولاً صداتو بیار پایین، دوماً کارم داشت رفتم پیشش

-یعنی این مردیکه نمیتونست پشت گوشی حرفش رو بزنه حتماً باید رو در رو با تو صحبت میکرد؟

پایم را روی پدال گاز گذاشتم و از پارکینگ بیرون آمدم و گفتم:

-علیرضا چته حرص میخوری؟ هنوز نتونستی با این موضوع کنار بیای؟ مگه بهت نگفتم دیگه ساسان مثل گذشته نیست؟

-خوشم نیاد اینقدر همدیگرو میبینید این باعث میشه حسش نسبت به تو تموم نشه اصلاً اینطور که تو فکر میکنی نیست ساسان چون میدونه من تو رو دوست دارم کشیده کنار یادت نرفته که در حقت چه خوبی کرد؟

-اون خودش منت نمیزاره تو چته همهش سنگ اون و به سینه میزنی!

کنار سوپری ایستادم و کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-از این به بعد میخوام تو شرکت ساسان کار کنی

با صدای بلند گفت:

-چی؟ بری تو شرکت ساسان کار کنی؟ عسل مگه خل شدی؟ فکر کردی همچین اجازه ای میدم

-ای بابا لابه لاش یه نفس هم بکش؛ چرا تو اینطوری میکنی؟ خوب بنده خدا به عنوان یه دوست همچین درخواستی داده حالا بده جایی کار میکنم که طرف مورد اعتمادیه؟

-ساسان مورد اعتماد منه؟ من به ساسان و هیچ احد و ناس دیگه ای اعتماد ندارم که بخوام بزارم تو کار کنی

کمی صدایم را بلند کردم و گفتم:

-ببین علیرضا میخوای قبول کن میخوای قبول نکن تا وقتی که شوهرم نشدی حق نداری بهم گیر بدی که دارم چیکار میکنم من تصمیمم رو گرفتم میخوام اونجا کار کنم
-اوکی برو کار کن ببین من چطوری اون شرکت رو روی سر ساسان خراب میکنم

-حق نداری آبروی ساسان ببری

-تو هم حق نداری وقتی میبینی نامزدت خوشش نیاد اونجا کار کنی

-میرم خوب هم میرم این رو بفهم که ساسان اینقدر هم نامرد نیست بخواد به من نظر داشته باشه

-نه تو رو خدا بیاد به یه دختر که نامزد کرده نظر داشته باشه

-مطمئن باش همچین کاری نمیکنه

-من هم جنس خودم رو میشناسم

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-من تصمیمم و گرفتم

-منم بهت گفتم اگه بری اونجا چیکار میکنم

-اوکی همین کارو بکن خدافظ

-عسل...

سریع تماس را قطع کردم و شماره ی ساسان را گرفتم با سومین بوق صدایش در گوشی پیچید

-بله عسل؟

-ساسان من تصمیم رو گرفتم از فردا میام سرکار

جاده سرنوشت
مکثی کرد و گفت:

-مگه نگفتی تا شب بهم خبر میدی؟

-خب فکرام کردم و به این نتیجه رسیدم پیام بهتره تو خونه بشینم که چی بشه؟

-علیرضا با اومدننت به شرکت من مشکلی نداره؟

مکث کردم دست هایم می لرزید اما محکم گفتم:

-نه مشکلی نداره

-خیلی خوب باشه فردا میبینمت

-خداافظ

تماس را قطع کردم که همان موقع گوشییم زنگ خورد با اسم علیرضا کلافه پوفی کشیدم و
گوشی را داخل کیفم پرتاب کردم و پایم را روی پدال گاز گذاشتم و به سرعت به سمت
خانه راندم همین که وارد خانه شدم مادر با قیافه ناراحت کننده گفت:

-دختر تو کجا بودی؟

-رفتم پیش ساسان کارم داشت

-اونوقت کارش چی بود؟

با ابروهای بالا رفته گفتم:

-چه خبره؟ همتون دم به دقیقه سوال پیچم می کنید؟ من هر کاری دلم میخواد میکنم

-یعنی چی هر کاری دلت خواست میکنی؟ مگه تو بی صاحبی که هر چی دل واموندت
خواست انجام بدی؟ علیرضا چند دقیقه پیش زنگ زد کفری بود میگفت حق نداری فردا
بری شرکت ساسان کار کنی

-مشکل من نیست مشکل خودش؛ خودش هم با این موضوع کنار بیاد من نمیتونم به حرف اون باشم

-عسل تو واقعاً دیونه شدی من مطمئنم، چرا به حرف نامزدت گوش نمیکنی؟

-خدا رو شکر خودت هم میگی نامزد الان نامزدمه هر وقت شد شوهرم چشم حرفش رو گوش میدم

پوف محکمی کشید و گفت:

-ای بابا از دست تو دختر همین کارا میکنی علیرضا از دست میدی

سکوت کردم و سرم را پایین انداختم که مادر گفت:

-برو مادر کار کن کار کردن که چیز بدی نیست فقط دلم نمیخواه بین تو و علیرضا شکرآب بشه

-نمیشه مامان.

تمام بدنم می لرزید و دست هایم یخ کرده بود از جایم برخاستم و دور میز چند دور چرخیدم که صدای اعتراض میترا بلند شد

-وای دختر سر گیجه گرفتم توروخدا بشین

دوباره روی صندلی نشستم و چشم به میترا که اخم کم رنگی کرده بود انداختم و گفتم:

-به نظرت الان دارن بحث میکنن؟

پوف محکمی کشید و به صندلی تکیه داد و گفت:

-نمیدونم عسل

سرم را بین دوتا دست هایم گرفتم و زیرلب گفتم:

جاده سرنوشت
-الان چیکار کنم؟

-برو داخل

سرم را از بین دوتا دست هایم بیرون کشیدم و به میترا خیره شدم که او دوباره تکرار کرد

-برو داخل عسل

-نمیتونم

-از چی میترسی دختر؟ برو داخل ببین دارن چیکار میکنن الان حدود ده دقیقه گذشته و خبری نشد

از جایم برخاستم و با تردید گفتم:

-یعنی برم؟

سری به علامت مثبت تکان داد که ادامه دادم

-اما علیرضا گفت نرم داخل

چشم غره ای نثارم کرد و گفت:

-داری روی اعصابم راه میری عسل برو ببین چرا خبری ازشون نیست

با قدم های لرزان به سمت در اتاق ساسان رفتم و نیم نگاهی به صورت میترا که لبخند کم رنگی زده بود انداختم چشم هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم و چشم هایم را باز کردم و زیر لب بسم اللهی گفتم و تقه ای به در زدم صدای که نشنیدم باعث شد ترسم بیشتر شود دستگیره ی در را پایین کشیدم و وارد اتاق شدم با دیدن قیافه ی خندان هر دوی آنها، سر جایم میخکوب شدم هر دو متوجه ی حضورم شدند و چشم به من دوختند حاج واج به آن دو خیره بودم که علیرضا از جایش برخاست و به سمتم آمد دستش را پشت کمرم گذاشت و گفت:

-دیگه خیالم راحت عسل جایی کار میکنه که رئیس اونجا مرد مورد اطمینانیه

با چشم های گرد شده به علیرضا خیره شدم که او لبخندی زد که با صدای ساسان به او چشم دوختم

-عسل من با علیرضا صحبت کردم و مشکل رو بین خودمون دوتا حل کردیم دیگه خیالت راحت باشه میتونی اینجا کار کنی

-آره عزیزم خودم صبح که میخوام برم بیمارستان تو هم میرسونم شرکت از حالت تعجب بیرون آمدم و گفتم:

-خودم ماشین دارم میتونم پیام

پشت کمرم را کمی فشار داد و اخم کم رنگی روی پیشانی اش گذاشت و گفت:

-از این حرفا نداشتیم عسلم

-آخه..

-آخه اما نداره عزیزم رفت و برگشتت با خودم

سری تکان دادم و گفتم:

-حالا چطوری این مشکل رو بین خودتون حل کردین؟

هر دو لبخندی زدند که یکی از ابروهایم بالا رفت

-اون مشکل رو بین خودم و ساسان حلش کردیم این بحث مردونه ست شما لازم نیست فکرتون درگیر کنی عزیزم

بزاق دهانم را قورت دادم و سری به علامت باشه تکان دادم که علیرضا گونه ام را بوسید که با چشم های گرد شده به او چشم دوختم که او لبخند ملیحی زد و بعد از خداحافظی از اتاق بیرون رفت نگاهی به ساسان انداختم و گفتم:

-چطوری راضیش کردی؟

به سمت میز رفت و گفت:

-علیرضا که بهت گفت چطوری حلش کردیم

-آخه این چه نوع حل کردنیه؟ باید حال و روزمو میدیدی، اگه از میترا بپرسی میگه من چه استرسی گرفته بودم از ترس

روی صندلی نشست و لبخندی تحویل داد و گفت:

-عسل نمیخواه به این فکر کنی چطوری من و علیرضا مشکلمون حل شد برات مهم نباشه
ابروی بالا انداختم و سری به علامت باشه تکان دادم که او اشاره ای به در کرد و گفت:

-کلی کار عقب افتاده داری عسل برو به کارات برس

نفس عمیقی کشیدم و زیرلب باشه ای گفتم و از اتاق بیرون آمدم همین که در را بستم
میترا از جایش برخاست و سریع به سمتم آمد و گفت:

-چی شد؟ دعوا کرده بودند؟ من به صورت نامزدت نگاه کردم نه زخمی شده بود نه کبودی
نکنه نامزدت تا تونسته صورت آقا ساسان بیچاره رو نابود کرده؟ نکنه...

به میان صحبتش آمدم و گفتم:

-وای میترا بینش یه نفسی هم بکش نه عزیزم دعوا نکردند مثل دوتا مرد بزرگ نشستند و
صحبت کردن

نفس راحتی کشید و دوباره روی صندلی نشست و گفت:

-خب خدا رو شکر مردم و زنده شدم

پشت میز روی صندلی نشستم و گفتم:

-منم دقیقاً مردم و زنده شدم

میترا لبخند شیطونی زد و گفت:

-خوب کلک اینا باعث نمیشه که زیر قولت بزنی

-چه قولی؟

-ای بابا یادت رفت؟ قرار بود امشب شام بریم بیرون

تک خنده ای کردم و به صندلی تکیه دادم گفتم:

-خیلی خب باشه

دست هایش را بهم کوبید و گفت:

-ای جانم من هشت آماده میشم

سری تکان دادم و گفتم:

-باشه هشت میام دنبالت.

-حالا نمیشد منم پیام؟

کیف پولی ام را داخل کیفم انداختم و نچی زیرلب راندم و گفتم:

-نه میخوایم دخترونه بریم

پوفی کشید و گفت:

-ای بابا خب من دلم نمیخواد تو تنها با اون دختر بری بیرون

-اولاً اسمش میتراست دوماً اون هم نامزد داره ولی اینقدر بهش گیر نمیده

-خب شاید اون قدر که من تو رو دوست دارم اون میترا رو دوست نداره

تک خنده ای کردم و کیفم را روی دوشم انداختم و گفتم:

-ربطی نداره عزیزم فقط نمیزاره میترا اذیت بشه

-یعنی من دارم تو رو اذیت میکنم نه؟

مکشی کردم و با لحن شیطننت گفتم:

-خب آره

-عسل؟

-خب خیلی نه

همان موقع در باز شد و مادر وارد اتاق شد با دیدن لباس بیرونی ام چشم هایش گرد شد و گفت:

-کجا؟

بدون اینکه جواب مادر بدهم گفتم:

-علیرضا کاری نداری من برم

-باشه عزیزم مراقب خودت باش خدافظ

-خدافظ

تماس را قطع کردم و گوشی همراهم را داخل کیفم انداختم مادر دو قدم به من نزدیک شد و دست به کمر گفتم:

-سوالم رو جواب بده

شالم را روی سر انداختم و گفتم:

-با میترا میخوام برم شام بیرون

ابروی بالا انداختم و گفتم:

-میترا همون دختره داخل شرکت که با هم همکار هستیم

کمی فکر کرد و انگار که به یادش آمد با خوشحالی گفت:

-آها آره یادم اومد؛ حالا چرا میخواین برین بیرون؟ شام دعوتش میکردی خونه

-نه میخواستیم بریم جایی که کمی هوا بخوریم

-خیلی خوب باشه

بعد از خداحافظی از خانه بیرون آمدم و سوار ماشین شدم و به سمت خانه ی میترا راندم
همین که رسیدم تک زنگی به گوشی اش زدم که میترا سریع از خانه بیرون آمد و با سرعت
سوار ماشین شد دستش را روی دریچه ی بخاری گذاشت و گفت:

-وای چقدر سرده

تک سرفه ای کردم و گفتم:

-سلام خانم سرمایی

دستش را از روی دریچه برداشت و گفت:

-وای شرمنده اصلاً حواس برام نمونده سلام عسل خانم

ماشین را روشن کردم و همان طور که از داخل کوچه بیرون می آمدم گفتم:

-خب جایی سراغ داری؟

سری به علامت مثبت تکان داد و گفت:

-آره یه سفره خونه هست اونجا غذاهاش عالیه

-خیلی خوب آدرسش بده

میترا آدرس را داد و به سمت سفره خونه رفتیم بعد از پارک کردن وارد سفره خونه شدیم و بعد از انتخاب میز و صندلی نیم نگاهی به میترا که می لرزید انداختم و گفتم:

-دختر خیلی می لرزی میترسم سرما بخوری

-مطمئن باش سرما میخورم چون این حد از لرزیدن نشونه ی سرماخوردگیه

از جایم برخاستم و گفتم:

-برو کنار بخاری بشین

-تو کجا میری؟

-میرم دستشویی زودی میام

سری تکان داد و از جایش برخاست و به سمت بخاری رفت من هم به سمت دستشویی رفتم و آبی به دست و صورتم زدم همین که بیرون آمدم با میترا رو در رو شدم که هینی کشیدم و دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم:

-وای دختر مردم و زنده شدم چرا اینطوری میای جلوی آدم؟

تک خنده ی کرد و گفت:

-ببخشید نمیخواستم بترسونمت اما یه خانمی اونجا منتظر توهه

با چشم های گرد شده گفتم:

-منتظر من؟

سری به علامت مثبت تکان داد که گفتم:

-حالا این خانم کیه؟

انگشت اشاره اش را به سمت خانمی که کنار بخاری ایستاده بود گرفت و گفت:

-این خانمه که پالتو پوشیده گفت بهت بگم باهات کار داره

از پشت چیزی معلوم نبود به سمت خانمه رفتم و نگاهی به پالتوی قهوه‌ایش که تا زیر زانوش بود انداختم کلاه بافتنی قهوه‌ی سوخته‌ای به سر داشت و چکمه‌ی قهوه‌ی روشن همین که بهش نزدیک شدم به سمتم برگشت و با لبخند گفت:

-سلام

با دیدن سارا اول با تعجب و بعد با اخم گفتم:

-سلام تو اینجا چیکار میکنی؟

کمی از بخاری فاصله گرفت و گفت:

-این سوال رو من باید از تو بپرسم تو اینجا چیکار میکنی؟ اون دختره کیه؟ با مهسا قطع رابطه کردی؟

نیشخندی زدم و گفتم:

-تندرو اون یکی از همکارامه اومدیم اینجا شام بخوریم

-من و فاطمه هم اومدیم شام بخوریم همین که وارد سفره خونه شدی دیدمت خواستم پیام حالت رو بپرسم و البته...

پوزخندی زد و گفت:

-تبریک بگم که با علیرضا نامزد کردی

سری تکان دادم و گفتم:

-خب دیگه من برم

همین که خواستم بروم بازویم را گرفت و گفت:

-صبر کن کلی باهات حرف دارم

-ولی من علاقه ی به گوش دادن حرف های تو رو ندارم

-مجبوری که گوش کنی به نفع خودته

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-خیلی خوب سریع بگو

-بریم یه جایی بشینیم، میگم

به صندلی دست به سینه تکیه داده بود و من را مثل همیشه با تمسخر نگاه می کرد کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-همش میخوای بهم زل بزنی؟

ابروی بالا انداخت و تکیه اش را از صندلی گرفت و به جلو خم شد دوتا دست هایش را بهم گره داد و گفت:

-میخوام در مورد علیرضا باهات حرف بزنم

-میخوای چرت و پرت سر هم ببافی و تحویل بدی که رابطه ی من و علیرضا شکرآب بشه؟

نچی زیرلب راند و گفت:

-به نظرم قبل از اینکه زن علیرضا بشی برو مغزت رو شست و شو بده تا اینطوری با فکر منفی وارد زندگی مشترک نشی

به صندلی تکیه دادم و گفتم:

-لازم نیست تو به من بگی چیکار کنم و چیکار نکنم حرفت رو بزن

لبخند محوی روی لب هایش نشانند و گفت:

-شاید حرف های که میزنم باور نکنی اما بهتره بدونی که بعداً آمادگیشو داشته باشی

-آمادگی چی رو داشته باشم؟

-اینکه وقتی که زن علیرضا شدی از دیر به دیر اومدنش به خونه یا اینکه تماس های پی در پی که به گوشیش میخوره؛ بهتره اینطور بگم علیرضا اون قدر زیاد که فکر میکنی مرد مورد اعتماد و خوبی نیست موقعش که برسه و ببینه نتونی هر شب نیازاش رو برطرف کنی رو به زن دیگه ای میاره

پوزخندی زدم و دست به سینه گفتم:

-فیلم هندی خیلی میبینی نه؟ من چند ساله علیرضا رو میشناسم و هیچوقت ندیدم علیرضا به خاطر نیازش به من نزدیک بشه

پوزخندم پررنگ تر شد و گفتم:

-با اینکه دوسال و نیم زنش بودی ولی هنوز نشناختیش واقعاً جای تعجب داره

خنده ی عصبی کردم و ادامه دادم

-البته خب حقم داری تو یک درصد هم علیرضا رو دوست نداشتی علیرضا برات هیچ اهمیتی نداشت کاری به سرش آوردی که خودش برای خودش ناهار و شام درست میکرد و تو برات مهم نبود شوهرت کی غذا می خورد و کی آماده میشد میرفت سرکار؛ ادعای کدبانویی و زن بودن هم تو این دوسال نیم جلوی دایی و مامان من خیلی می کرد طوری که فکر می کردم واقعاً با اومدن علیرضا به زندگیت تغییر کردی

با تمسخر نگاهش کردم و گفتم:

-ولی خب معلومه تغییر نکردی هیچ تازه بدجنس تر از گذشته شدی و اینکه تو...

محکم به میز مقابلش کوبید که حرف در دهانم ماسید و با چشم های گرد شده به صورت خشمگین سارا خیره ماندم چشم هایش را بست و با حرص نفسش را فوت کرد بیرون و چشم هایش را باز کرد و با عصبانیت به من خیره شد و انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت و گفت:

-حرف دهنش رو بفهم تو نمیدونی تو همون دوسال و نیم چی به من گذشت
بی تفاوت شانه ام را بالا انداختم و گفتم:

-حقت بود؛ هر بلایی که سرت بیاد حقه میدونی چرا چون وقتی که علیرضا رو ازم گرفتی به این فکر نکردی دل یه دختر عاشق رو شکوندی منم خدای خودم رو داشتم با خدای خودم شب تا صبح درد و دل می کردم خب دیگه خدا هم صدام رو شنید و یه جایش تو رو کشوند زمین؛ درسته نباید این حرفا بهت بزنم ولی خب چون میدونم دختر مغرور و خودخواهی هستی و جز خودت کسی دیگه ای نمیبینی لازم بود بهت بگم که خیلی خودت رو دست بالا نگیری

شرط می بندم از دهان و دماغ سارا دود بیرون می آید اخم هایش غلیظ شد و گفت:
-من نیومدم باهات جرو بحث کنم اومدم هشدار بدم مراقب علیرضا باشی که یه وقت دست به همچین کاری نزنه

-هیچوقت حرفت رو باور نمیکنم

سری تکان داد و همان طور که از جایش برخاست گفت:

-بهت حق میدم که حرفم رو باور نکنی چون عاشقی و نمیخواهی قبول کنی عشقت یه آدم هوس باز و دختر بازه به خاطر همین حتی اگه مهسا و یا مادرت جلوت بشینن و بگن علیرضا همچین آدمی هست باور نمیکنی دیگه چه برسه به من که از خونم تشنه ای

پوزخندی زد که او ادامه داد

-راستی قبل از اینکه ازش طلاق بگیرم داخل کمدش یه بسته مواد و یه پاکت سیگار دیدم
خب کلی سوال پیچش کردم که فهمیدم آقا معتاده حواست به نامزدت باشه که خیلی دور
و بر سیگار و مواد نره

هاج واج نگاهش کردم که او با پوزخند گوشه ی لبش از من دور شد تا وقتی که از سفره
خونه بیرون رفت اشک تو چشم هایم حلقه بست که میترا به سمتم آمد و شانه ام را تکان
داد و گفت:

-عسل حالت خوبه؟

جوابش ندادم که او محکم تر تکانم داد و گفت:

-عسل متوجه ی دارم چی میگم؟ حالت خوبه؟ میشنوی؟

تندتند سری تکان دادم و گفتم:

-آره آره خوبم

نفس راحتی کشید و گفت:

-وای خدا رو شکر؛ اون دختره چی میگفت؟

نگاهش کردم و گفتم:

-چرت و پرت

با چشم های گرد شده گفت:

-یعنی این همه راه اومده اینجا که بهت چرت و پرت بگه؟

از جایم برخاستم و گفتم:

-کارش همینه؛ اینکه چرت و پرت بگه

با گیجی سری تکان داد که من گفتم:

-سفارش شام بدیم من گشنمه

سری تکان داد و به گارسون اشاره کرد که به سمت ما بیاد.

با تک زنگی که علیرضا به گوشی ام زد کیفم را روی دوشم انداختم و بی سر و صدا از خانه بیرون آمدم ماشین علیرضا را که دیدم با قدم های بلند به سمت ماشین رفتم و همین که نشستم دوتا دست هایم را جلوی دریچه ی بخاری گذاشتم و گفتم:

-وای چقدر سرد شده

-سلام عسلم

لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

-صبح بخیر

-صبح تو هم بخیر؛ معطل شدی نه؟

نچی زیرلب راندم و گفتم:

-خیلی نه

سری تکان داد و ماشین را روشن کرد از کوچه که بیرون آمدم با صدای علیرضا به او چشم دوختم

-نظرت چیه بریم صبحونه بخوریم؟

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

-اما اگه بخوایم صبحونه بخوریم و بعدش من رو برسونی شرکت دیر میشه

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت:

-یه طوری حرف میزنی انگار رئیسست مرد بداخلاق و سخت گیریه... تو که ساسان رو بیشتر هر کس دیگه ای میشناسی میدونی چطور آدمیه

-درست میگی ولی دلم نمیخواد دیر به شرکت برسم دوست دارم سر وقت اونجا باشم.

اخم کم رنگی روی پیشانی اش نشست و گفت:

-خیلی طرفداریش میکنی عسل

ابروی بالا انداختم و گفتم:

-تو مگه با این موضوع کنار نیومدی!؟

سری به علامت مثبت تکان داد و گفت:

-آره کنار اومدم ولی این دلیل نمیشه تو هم اینقدر از اون طرفداری کنی

نفسی کشیدم و گفتم:

-خیلی خوب باشه حالا بیا بریم یه جایی صبحونه بخوریم واقعاً گشمنه

بشکنی تو هوا زد و گفت:

-حالا شد

اما سریع لبخندش تبدیل به اخم شد و ادامه داد

-ولی وقتی میخوای بری سر کار صبحونت رو کامل بخور که وقتی میخوای داخل شرکت کار کنی انرژی داشته باشی.

-خیلی علاقه به صبحونه ندارم

دستم را گرفت و گفت:

-حالا بزار تو زنم بشی یه بلایی به سرت میارم که عاشق صبحونه خوردن بشی

تک خنده ای کردم که علیرضا به سمت رستورانی رفت و ماشین را گوشه ای پارک کرد
همین که در ماشین را باز کردم هوا سرد مستقیم به صورتم خورد که شال گردن را محکم
دور گردنم پیچاندم و با حالت دو به سمت رستوران رفتم طولی نکشید علیرضا هم آمد و
بعد از انتخاب میز و صندلی و سفارش صبحانه یاد تک تک حرف های سارا که دو شب
پیش بهم زده بود افتادم بزاز دهانم را قورت دادم و چشم هایم را بستم و زیر لب به خودم
تشر زدم که علیرضا معتاد نیست اما آخر دووم نیاوردم و چشم هایم را باز کردم و همین
که خواستم دهانم را باز کنم گارسون با سینی صبحانه به سمت ما آمد و وسایل را روی میز
چید و از ما دور شد؛ باز خواستم دهان باز کنم که علیرضا سریع دست به کار شد و گفت:

-نمیخواهی بخوری؟

سری به علامت مثبت تکان دادم و فنجان چای را برداشتم و چندقلوپ از آن خوردم که
علیرضا لقمه ی تخم مرغی به سمتم گرفت و گفت:

-نمیفهمم چرا داری نگاه غذا میکنی؟ خوب بخور دیگه

لقمه را از دستش گرفتم و یه گازی بهش زدم

-علیرضا

سرش را بالا آورد و گفت:

-جانم؟

لقمه را داخل سینی گذاشتم و گفتم:

-میخوام یه سوالی بپرسم ولی تورو خدا ناراحت نشو

-چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

سریع گفتم:

-نه نه اتفاقی نیفتاده خیالت راحت فقط خواستم یه چیزی بدونم

-چی میخوای بدونی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-تو معتادی؟

سرم را بالا گرفتم و به چشم های گرد شده ی علیرضا خیره ماندم کمی طول کشید از اون حالت بیرون بیاید و با اخم گفت:

-این چه سوالیه داری میپرسی؟

-بهم قول دادی ناراحت نشی

-اولاً من هیچ قولی به تو ندادم دوماً بعد این همه سال در مورد من اینطور فکر میکنی؟
که یه آدم معتادی هستم؟

بزاق دهانم را قورت دادم و گفتم:

-فقط یه سوال بود باور کن قصد بدی نداشتم

کمی صدایش را بلند کرد و گفت:

-یعنی چی قصد بدی نداشتی؟ الان من این سوال تو رو چطور تعبیرش کنم؟ هان؟ خودت بگو؟ خودت یه دقیقه جای من باش ببین اگه یکی همچین تهمتی بهت بزنه چقدر خرد میشی؟

-علیرضا من واقعاً منظور بدی نداشتم درسته چند ساله همدیگرو میشناسیم ولی هنوز زیر یه سقف نرفتیم که بخوام اون قدر زیاد بهت اعتماد داشته باشم

با حرص از جایش برخاست و سرش را بین دوتا دست هایش گرفت و گفت:

-وای خدا میگه هنوز زیر سقف نرفتیم که بخوام اون قدر زیاد بهت اعتماد داشته باشم

سرش را از دوتا دستش بیرون کشید و گفت:

-دستت درد نكنه عسل فكرش نميكردم اينطوري در مورد فكري كاملاً نااميدم كردی.

از من دور شد و به سمت صندوق رفت و صبحانه را حساب كرد و بدون اينكه نگاهم كند با قدم های بلند از رستوران خارج شد كه سريع از جايم برخاستم و با سرعت از رستوران بيرون آمدم و پشت سر عليرضا سوار ماشين شدم و كامل به سمت عليرضا برگشتم و گفتم:

-عليرضا باور كن قصد بدی نداشتم

به سمت برگشت و با اخم گفت:

-کی همچين حرفی بهت زده كه اينقدر روی تو تأثير گذاشته؟

به هر سختی بود آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-هيچكس بهم چیزی نگفته

نفس عمیقی كشيد و گفت:

-عسل يك بار ازت سوال ميكنم و انتظار دارم درست راست جوابم بدی؛ يکی همچين حرف مضخرفی بهت زده كه اينقدر روی تو تأثير گذاشته

سرم را پايين انداختم و گفتم:

-عليرضا هيچكس به من چیزی نگفته فقط يه سوال مضخرف بود كه اومد تو ذهنم نتونستم جلوی دهنم بگيرم واقعاً ببخشيد منظور بدی نداشتم باور كن وقتی فهميدم چی گفتم خیلی پشيمون شدم

به صندلی تكيه داد و دوتا دست هایش را روی صورتش گذاشت و گفت:

-وای خدایا دارم دیونه میشم؛ عسل تو هیچوقت همچین حرف های نمیزدی ولی معلومه یکی داره بدجوری من رو نسبت به تو خراب میکنه

مکشی کرد و دوتا دستش را از روی صورتش برداشت و براق شد تو چشم هایم و گفت:

-نکنه سارا همچین حرفی به تو زده؟

سریع سرم را بالا گرفتم و گفتم:

-نه بابا من خیلی وقته اون رو ندیدم میگم که خودمم نفهمیدم چرا همچین سوالی پرسیدم وقتی فهمیدم چی گفتم خیلی پشیمون شدم

کلافه پوفی کشید که دستش را گرفتم و گفتم:

-میشه بیخیال این موضوع بشی؟ من واقعاً معذرت میخوام نباید همچین حرفی بهت میزد

سری تکان داد و دستش را از زیر دستم بیرون کشید و ماشین را روشن کرد و به سمت شرکت راند در بین راه اینقدر ساکت بود که حسابی کلافه شده بودم و دلم می خواست به هر بهانه ی با علیرضا صحبت کنم اما از ترس اینکه سروصدای راه بندازد ترجیح دادم سکوت کنم همین که رسیدم علیرضا خیلی خشک و جدی گفت:

-مراقب خودت باش خدافظ

نگاهش کردم که انگار نگاه سنگین من را روی خودش احساس کرد که نیم نگاهی به من انداخت و دوباره به جلو خیره شد و گفت:

-قصد نداری پیاده بشی؟

-تو قصد نداری اون موضوع رو بیخیال بشی؟

-من بیخیال شدم خیالت راحت تو برو شرکت

جاده سرنوشت
-نه من جایی نمیرم

با کلافگی گفت:

-عسل ازت خواهش میکنم برو شرکت من فعلاً باید تنها باشم و با خودم خلوت کنم تا
عصر خودم بهت زنگ میزنم

-مطمئن باشم؟

نگاهم کرد و سری به علامت مثبت تکان داد که گونه اش را بوسیدم و ازمایشین پیاده شدم
و با حالت دو به سمت شرکت رفتم.

-وای دختر تو واقعاً دیونه شدی؟ این چه سوالی بود از علیرضا پرسیدی؟!

خودکار را روی برگه ها پرتاب کردم و گفتم:

-نمیدونم مهسا یهویی حرف سارا تو مغزم رژه رفت نتونستم جلوی دهنم بگیرم یهویی به
زبون آوردم

-حق داره از دستت دلخور باشه بعد این همه سال دوست و آشنا شدن یهویی بهش بگی
معتادی حال و روزش خراب میشه خب

پوف محکمی کشیدم و گفتم:

-خودمم میدونم خیلی ناراحتش کردم از صبح تا حالا منتظرم زنگم بزنه ولی خبری ازش
نیست

-بهت زنگ میزنه به هرحال خیلی دوست داره

با جمله ی آخر لبخند محوی روی لب هایم نشست و گفتم:

-امیدوارم زنگ بزنه از صبح تا حالا یه لحظه هم از فکر علیرضا بیرون نیومدم درست راست
هم به کارام رسیدگی نکردم

-ای خاک تو سرت حفته ساسان بندازت بیرون

-مهسا تو دلت فحش میخواد نه؟ خوشت میاد دم به دقیقه به اصطلاح نامزدت به رخ من بکشی؟

تک خنده ای کرد و گفت:

-عزیزم ماهمین جوریش نامزدهستیم فقط رسمی نشده

-چه فرقی داشت؟

-خیلی فرق داره ولی بحث رو عوض نکن اگه علیرضا بهت زنگ زد ازش دوباره عذرخواهی کن و بهش بگو کارت اشتباه بود مطمئن باش صبح تا حالا که خبری ازش نشده آرام گرفته

-خیلی خوب باشه کاری نداری من برم؟

-برو عزیزم خدافظ

-خدافظ

تماس را قطع کردم و گوشی همراهم را داخل کیفم پرتاب کردم برگه ها را مرتب کردم و داخل کتاف گذاشتم کامپیوتر را خاموش کردم و کیفم را روی دوشم انداختم هنوز از جایم بلند نشدم که صدای علیرضا باعث شد با چشم های گرد شده به او خیره بشوم

-سلام

از حالت تعجب بیرون آمدم و لبخندی روی لب هایم گذاشتم و گفتم:

-علیرضا اومدی؟

لبخندی تحویل داد و گفت:

-آره عزیزم کارم زود تموم شد

گوشه ی دامنم را بالا زدم و برای بار هزارم به خودم در آینه خیره شدم و گفتم:

-خشگله نه؟

مهسا که محو لباس شده بود گفت:

-وای عسل خیلی قشنگه فکرش نمیکردم لباس عروس بهت بیاد با این پوست شکلاتی که تو داری ناامید شده بودم که لباس عروس بهت بیاد

اخم بامزه ای کردم و نیشگونی از بازوی مهسا گرفتم و گفتم:

-دیونه من کجاش پوستم شکلاتیه؟

مهسا با چشم های گرد شده گفت:

-نکنه من اشتباه میبینم؟

به سمت میترا که با لبخند نگاهم می کرد برگشت و گفت:

-میترا من دارم اشتباه میبینم پوست عسل سفیده؟

میترا لبخند شیطونی زد و گفت:

-نه بابا پوست این کجاش سفیده عین شکلاته

جیغ نازکی کشیدم و گفتم:

-درسته پوستم سفید نیست ولی شکلاتی هم نیستم

میترا با لبخند گونه ام را بوسید و گفت:

-عزیزم داشتیم شوخی می کردیم ولی خدایش چقدر لباس سفید بهت میاد

زیرلب تشکر کردم و به مهسا که با دقت نگاهم می کرد انداختم و گفتم:

-نظرت تو چیه؟

-من که نظرم رو گفتم؛ همین لباس رو برای شب عروسی بپوش

همان موقع با صدای علیرضا هر سه به او چشم دوختیم

-قشنگه ولی آستینش کوتاهه

مهسا و میترا همزمان از جایشان برخاستن و مهسا نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-ما داخل سالن میشینم شما راحت باشین

سری به علامت باشه تکان دادم که مهسا و میترا با قدم های بلند از اتاق بیرون رفتند

چشم به علیرضا که با عشق نگاهم می کرد انداختم و گفتم:

-یه شب میخوام لباس بپوشم خواهش میکنم خیلی ایراد نگیر

علیرضا به من نزدیک شد و گفت:

-عزیزم من که چیزی نگفتم ولی نمیتونی یه فکری در مورد آستینش کنی؟

مظلوم نگاهش کردم و گفتم:

-علیرضا ما حدود دوساعت اینجا درگیر لباس عروس هستیم و بین این همه لباس این

تنها لباسیه که مورد پسندم بود فرداشب هم عروسیمونه

دست به کمر شد و گفت:

-شما چرا اینقدر دیر اقدام به انتخاب لباس عروس کردین؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-باور کن تو این یک هفته همش درگیر تالار و کارت دعوت مهمون ها شدیم

نفس عمیقی کشید و انگشت اشاره اش را روی بازوی برهنه ام کشید و گفت:

-باشه عزیزم مشکلی نیست چون یک شبه تحمل میکنم

لبخندی زدم و گونه اش را بوسیدم و با ذوق گفتم:

-مرسی

لبخندی تحویل داد و کمی از من دور شد و گفت:

-من میرم بیرون تو هم لباس رو عوض کن

سری تکان دادم که علیرضا با قدم های بلند از اتاق بیرون رفت با کمک فروشنده لباس را عوض کردم و از اتاق بیرون آمدم مهسا به سمتم آمد و گفت:

-چی شد؟ مشکلی نداشت با لباس؟

نچی زیرلب راندم و گفتم:

-نه خدا رو شکر چیزی نگفت

سری تکان داد و زیرلب خداروشکر گفت بعد از حساب کردن هر چهار نفر بیرون آمدم و سوار ماشین شدیم میترا و مهسا را به خانه ی خودشان رساندیم که در بین راه با صدای علیرضا از فکر بیرون آمدم

-توفکری؟!

لبخند ملیحی زدم و گفتم:

-چیزیم نیست عزیزم

-انگار دیگه استرس نداری!

نفس عمیق کشیدم و سعی کردم استرس و اضطراب را از خودم دور کنم

-آره سعی میکنم تو فکرش نرم

دستم را گرفت و گفت:

-خوب کاری میکنی دیگه فردا رسماً زنم میشی

لبخندی زدم و نگاهم را به منظره ی بیرون دوختم بعد از اتفاق آن روز که از دستم دلخور شده بود دیگر راضی نبودم که او را ناراحت کنم سعی کردم به هر روشی از دل علیرضا بیرون بیاورم و موفق هم شدم یک ماه از اون جریان می گذشت و رابطه ی من و علیرضا صمیمی تر شد و تو این یک ماه یک بار هم با سارا روبه رو نشدم حتی وقت هایی که مهمانی می گرفتیم و خاله هانیه و عمو رحمان می آمدند خبری از سارا نبود و این به نفع من بود که با او چشم تو چشم نشم.

همین که وارد آرایشگاه شدم خانم روزبخش به سمتم آمد و باخوشرویی گفت:

-سلام عسل جان حالت چطوره؟

لبخندی زدم و با او روبوسی کردم و گفتم:

-مرسی ممنون؛ فکر کنم کمی دیر کردم نه؟

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت:

-نه عزیزم سر ساعت اومدی

لبخندم پررنگ تر شد که خانم روزبخش من را به سمت صندلی هدایت کرد و گفت:

-بشین برات چای بیارم

سری تکان دادم که او با قدم های بلند از من دور شد طولی نکشید با فنجان چای به سمتم آمد و به سمت من گرفت تشکر کردم و فنجان را از دستش گرفتم دو قلوپ از چای خوردم و روی میز گذاشتم که همان موقع دختری جوان با تیپ فوق العاده ساده وارد آرایشگاه شد نفس نفس میزد و جواب سلام خانم روزبخش را می داد مانتو و شالش را از

تنش خارج کرد و روی چوب لباسی آویزان کرد خانم روزبخش به من نگاهی انداخت و گفت:

-پس دوستات کجاست؟ دیروز گفתי دونفر از دوستات هستند

سری تکان دادم و گفتم:

-درسته اما اونا مثل من که عروس نیستند گفتند از ساعت یازده میایم

زیرلب باشه ای گفت و اشاره به صندلی کرد از جایم برخاستم و روی صندلی نشستم شروع کرد به درست کردن موهایم که تا ساعت یازده تمام شد و همان موقع مهسا و میترا همزمان وارد آرایشگاه شدند و رنگ صورت مهسا پریده بود از روی صندلی بلند شدم و دستم را روی بازوی مهسا گذاشتم و گفتم:

-طوری شده؟ چرا رنگت پریده؟

خواست دهان باز کند که میترا زودتر از او دست به کار شد و گفت:

-اون دختره اومده

سوالی به میترا خیره شدم و گفتم:

-کدوم دختر؟

میترا خواست دهان باز کند که مهسا سریع گفت:

-هیچکس

نیم نگاهی به صورت مهسا که به میترا چشم غره میرفت انداختم و اخمی روی پیشانی ام گذاشتم و گفتم:

-یه خبری هست شماها نمیخوااین به من بگین

هر دو که ساکت شدند مهر تأییدی به حرف هایم زدم و گفتم:

-اگه نگي خودم ميرم دم در بينم كي اومده

مهسا لبخند نصفه و نيمه اي زد و گفت:

-قربونت برم بيخيال شو امروز روز عروسيته نظرت چيه به فكر خودت باشي؟ هوم؟

نچي زير لب راندم و گفتم:

-نظرت اصلاً خوب نيست من بايد بدونم كي اومده كه رنگ صورت تو اينقدر پريده

مهسا خواست دهان باز كند كه ميترا سريع گفت:

-اي بابا همون دختره كه داخل سفره خونه ديديش اومده اسمش گفتيا ولي يادم نيست

ضربان قلبم بالا رفت كه به آرامي گفتم:

-منظورت ساراست؟

سري به علامت مثبت تكان داد و گفت:

-آره خودش

مهسا با آرنج به پهلوي ميترا زد كه چهره ي ميترا جمع شد و سپس زير لب غريد

-نميشد اون دهنت رو ببندي؟

بزاق دهانم را قورت دادم و سعي كردم آرام باشم

-الان كجاست؟

مهسا دستش را روي بازويم گذاشت و گفت:

-قربونت برم ميخواي نري؟

-نه ميخوام برم بينم مشكلش چيه

-تو که میدونی سارا میخواد حال و روزت خراب کنه برای چی میخوای بری؟
دستش را از روی بازویم برداشتم و گفتم:

-بیرونه؟

-عسل؟

-مهسا خواهش میکنم بهم نگو چیکار کنم و چیکار نکنم

سری تکان داد و زیرلب باشه ای گفت با قدم های آرام به سمت در رفتم که با صدای خانم روزبخش به سمت او برگشتم

-عزیزم کجا داری میری؟

-زود برمیگردم شما کار دوستانم راه بندازین سریع میام

سری به علامت باشه تکان داد و به همان دختر اشاره کرد که برای مهسا و میترا صندلی بیاورد از آرایشگاه بیرون آمدم و نگاهی به اطرافم انداختم که همان موقع در ماشینی باز شد و سارا از ماشین بیرون آمد نگاهی به داخل ماشین انداختم با دیدن فاطمه اخم هایم غلیظ شد و صاف ایستادم سارا با قدم های آرام به سمتم آمد و دوتا دست هایش را داخل جیبش فرو کرد و گفت:

-سلام

-سلام، چرا اومدی اینجا؟

نیشخندی زد و گفت:

-اجازه نمیدی پیام داخل آرایشگاه؟

-معلومه که نه

یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-خودت بهتر میدونی برای چی نمیزارم بیای

اخم کم‌رنگی کرد و گفت:

-دیگه اینقدرا هم ضدحال نیستم

-میشه بگی برای چی اومدی؟

لبخند ملیحی زد و گفت:

-باشه مشکلی نیست؛ برات یه چیزی اوردم

-چی آوردی؟

گوشی اش را از داخل پالتواش بیرون آورد و کمی با آن ور رفت و به سمت من گرفت و گفت:

-خواستم دیشب بهت نشون بدم که الان تو این وضعیت نخواد حالت بدتر بشه اما برام
اتفاقی پیش اومد برای همین خواستم قبل از اینکه با علیرضا ازدواج کنی بهت بگم که فردا
هر اتفاقی تو زندگیتون افتاد آمادگیش رو داشته باشی

با دست های لرزان گوشی سارا را گرفتم و دکمه ی پلی را زدم با دیدن صحنه ضربان قلبم
بالا رفت و اتوماتیک قفسه ی سینم بالا و پایین می شد که صدای سارا به گوشم رسید

-میدونم از دیدن این ویدیو شوکه شدی حق هم داری داخل سفره خونه هم گفتم ولی
مطمئن بودم حرفم رو باور نکردی به خاطر همین با مدرک اومدم بهت بگم که خودت با
چشم های خودت بینی علیرضایی که تو دوستش داری دیشب رفته بود مواد بگیره

کمی به من نزدیک شد و اشاره ی به پسری که بلوز و شلوار مشکی پوشیده بود و موهای بلندی داشت کرد و گفت:

-اون پسر صاقیه و علیرضا هر روز از اون مواد میگیره

من من کنان گفتم:

-تو...تو این...این فیلم رو از...از کجا آوردی؟

لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

-قبل از اینکه از علیرضا طلاق بگیرم داخل کمد چند بسته مواد دیدم که خب باعث شد بهش شک کنم منم پیگیر شدم و به یکی سپردم که علیرضا رو تعقیب کنه خب چند باری علیرضا با همین پسر ملاقات داشت ولی چیز مشکوکی ندیدم تا اینکه چند روز پیش کسی که علیرضا رو تعقیب میکرد بهم زنگ زد و گفت از همون پسر مواد گرفته خواستم بهت بگم اما یادم افتاد که تو به من اعتمادی نداری و حرفام باور نمیکنی به خاطر همین به پسره گفتم یه فیلم کوچیک بگیره

بغض راه گلویم گرفت نفس کم آورده بودم که با صدای مهسا به سمت اون چرخیدم

-دختر احمق این حرفا چیه میزنی؟ این اراجیف ها چیه سرهم میکنی تحویل عسل میدی؟
به من نگاه کرد و گفت:

-عسل تورو خدا حرفاش باور نکن داره دورغ میگو دیشب علیرضا با من و ساسان بود داشتیم طلا می خریدیم علیرضا همش با ما بود

سارا پوزخند صدا داری زد که نگاهم به سمت اون کشیده شد

-همهش با شما بود؟ حتی شب هم کنار شما خوابید؟ هه خیلی جالبه شما عصر رفتین و ساعت نه از هم جدا شدین علیرضا بعد از اینکه از شما جدا شد پیش همین پسره برای مواد رفت.

مهسا با حرص گوش‌اش را از دستم کشید و فیلم را پلی کرد و به سمت صورت من گرفت و گفت:

-عسل تو داخل دست اون پسر مو بلنده و علیرضا مواد میبینی؟ چیزی تو این ویدیو معلوم نیست که بخوای به علیرضا شک کنی علیرضایی تو سالمه اگه سالم نبود توی آزمایشتون معلوم میشد و تو متوجه میشدی
اشاره‌ی به سارا کرد و گفت:

-این زن میخواد بین تو و علیرضا بهم بزنه مطمئن باش

نفس عمیقی کشیدم و جلوی اشک‌هایم را گرفتم گوش‌اش را از دست مهسا کشیدم و پرت کردم تو سینه‌ی سارا که چشم‌های سارا گرد شد

-من چندساله علیرضا رو میشناسم و هیچوقت ندیدم علیرضا همچین کاری بکنه پس اینارو برای کسایی بگو که حرف‌های تو رو باور داشته باشه

پوزخندی زدم و گفتم:

-خیلی خوشحال شدم که تو رو برای عروسیم دعوت نکردم دیشب تو فکر این بودم که دعوت کنم اون هم به عنوان یه دخترخاله اما خب با این حرکت امروزت از چشم کامل افتادی

اجازه‌ی صحبت کردن به سارا ندادم و مچ دست مهسا را گرفتم و به سمت آرایشگاه رفتیم همین که وارد شدیم مهسا شانه‌ام را به سمت خودش کشاند و با نگرانی گفت:
-حالت خوبه؟

با همین جمله چشم‌هایم پر از اشک شد و گفتم:

-اگه واقعاً علیرضا معتاد باشه چی؟

من را در آغوش گرفت و گفت:

-آروم باش عسل؛ علیرضا تو همچین آدمی نیست ما دیشب با هم بودیم برای تو داشت سرویس طلا میخرید بعدش مستقیم به خونه رفت تو چند سال علیرضا رو میشناسی تا حالا دیدی همچین کاری کنه تا حالا دیدی قلیون یا سیگار بکشه؟ اون پاکه سارا فقط میخواد بین تو و علیرضا خراب کنه

از آغوش مهسا بیرون آمدم و اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

-خدا رو شکر آرایش نکردم وگرنه صورتم شبیه هیولا میشد

مهسا تک خنده ای کرد که خواستم روی صندلی بنشینم که با صدای مهسا به سمت او برگشتم

-عسل ولی من یه کاری کردم

سوالی به او خیره شدم که او ادامه داد

-من به علیرضا خبر دادم

ابروی بالا انداختم و گفتم:

-چی رو به علیرضا خبر دادی؟

-که سارا اومده اینجا

اخم کم رنگی کردم و گفتم:

-برای چی همچین کاری کردی؟

-آروم باش من فقط خواستم که جلوی همچین کاری رو بگیره سارایی که من میشناسم تا تو و علیرضا رو از هم جدا نکنه سرجاش نمیشینه

-چرا باید آروم باشم؟ یعنی من اینقدر به علیرضا بی اعتمادم که بخوام حرف های سارا رو باور کنم؟

-اگه من نبودم شاید تا الان لباست میپوشیدی و برمیگشتی خونه به خاطر همین لازم بود
علیرضا جلوش رو بگیره و کار رو سخت تر نکنه

پوف محکمی کشیدم و زیرلب گفتم:

-از دست تو مهسا

-چشمات رو باز کن

چشم هایم را که باز کردم خانم روزبخش با لبخند از جایش برخاست و گفت:

-میتونی خودت رو داخل آینه ببینی

از جایم برخاستم و به سمت آینه رفتم با دیدن خودم در آینه لبخندی زدم و به سمت خانم
روزبخش برگشتم و گفتم:

-خیلی ممنون

لبخندی زد و گفت:

-قبل از اینکه بری میخوام برات اسفند دود کنم دور سرت بچرخونم که چشم نخوری

لبخندم پررنگ تر شد و زیرلب تشکر کردم

-عسل ببینمت!

به سمت میترا برگشتم که با دیدن من چشم هایش برق زد و گفت:

-عالی شدی دختر

-ممنون

-برو لباست بپوش

سری تکان دادم و خواستم بروم که با صدای میترا سرجایم ایستادم

-قبل از اینکه بری لباست بپوشی برو اول جواب تلفنت بده

-واقعاً؟ کی زنگ زده مگه؟ چرا خودت جواب ندادی؟

-علیرضا بود به احتمال زیاد با تو کار داره

به سمت کیفم که روی چوب لباسی بود رفتم و گوشی همراهم را از داخل کیفم بیرون آوردم با دیدن بیست میس کال از طرف علیرضا با چشم های گرد شده به او زنگ زدم به دومین بوق نرسید که صدای نگران علیرضا به گوشم رسید

-الو عسل؟

-جانم علیرضا چی شده؟

-دختر تو کجایی کلی به گوشیت زنگ زدم دیگه خواستم پیام دم در آرایشگاه

-ای بابا خب من زیر دست آرایشگر بودم نمی تونستم با گوشی حرف بزنم

از پای گوشی نفس راحتی کشید و گفت:

-صبح مهسا زنگ زد و گفت سارا اومده بود آرایشگاه

-آره اینجا بود

-عسل تو که حرف های سارا رو باور نکردی نه؟

سکوت کردم که علیرضا ادامه داد

-من و تو چند سال با هم بودیم و میتونم به جرأت بگم اینقدر که تو من رو به خوبی میشناسی مامانم من رو به این خوبی نمیشناسه پس میدونی حرف های که سارا زده برای اینکه من رو از چشم تو بندازه گفته

-میدونم علیرضا خودت رو ناراحت نکن

-میتروسم از دستت بدم

-نترس من رو از دست نمیدی؛ چون ما امروز زن و شوهر میشیم و میریم تو خونمون
دیگه نه سارا و نه هیچ کس دیگه نمیتونه ما رو از هم جدا کنه

با خوشحالی گفت:

-خیالم رو راحت کردی

-خب دیگه قطع میکنی من برم آماده بشم؟

-باشه عزیزم میبینمت

-خداافظ

تماس را قطع کردم که با صدای خانم روزبخش به او خیره شدم

-میتونی داخل اون اتاق لباس رو عوض کنی

مهسا سریع به سمتم آمد و گفت:

-من کمکت میکنم

سری تکان دادم و هر دو به سمت اتاق رفتیم با کمک مهسا لباسم را عوض کردم که کلی
طول کشید همین که مهسا زیپ لباس را بالا کشید در باز شد و میترا وارد اتاق شد

-علیرضا اومد

سری تکان دادم و با استرس به مهسا خیره شدم لبخندی زد و گفت:

-آروم باش

-نمیتونم استرس دارم

دستم را گرفت و گفت:

-استرس نداشته باش امروز بهترین روزته باید خوشحال باشی

-خب در کنار خوشحال بودن آدم استرس هم میگیره

-سعی کن بیشتر خوشحال باشی و اجازه ندی استرس تمام وجودت رو بگیره

سری تکان دادم که با کمک میترا و مهسا از در بیرون آمدم چون لباس پوف بود به سختی از اتاق خارج شدم شغل را روی سرم انداختم و بعد از کلی تشکر که خانم روزبخش با سینی اسفند به سمتم آمده بود و دور سرم می چرخاند از آرایشگاه بیرون آمدم که نگاهم افتاد به دو جفت چشم که با ذوق به من خیره شده بود.

-خشگل شدی

سکوت کردم که علیرضا دستم را در دستش گرفت و هر دو سوار ماشین شدیم با صدای علیرضا به او خیره شدم

-دستات خیلی سوده

-استرس دارم

لبخندی تحویل داد و ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

یک ساعت گذشت و پس از آن مهسا و میترا وارد تالار شدند مادر به سمتم آمد و گفت:

-چرا دوستات اینقدر دیر کردن؟

شانه ی بالا انداختم و گفتم:

-نمیدونم ولی فکر کنم رفته بودن آتلیه چون برای اونا هم وقت گرفته بودم

ابروی بالا انداخت و به سمت زندایی رفت مهسا با نگرانی به سمتم آمد و گفت:

-وای عسل

جاده سرنوشت

-چی شده؟

کنارم نشست و آرام کنار گوشم گفت:

-سارا اومده

با چشم های گرد شده گفتم:

-چی داری میگی؟

-داخل حیاطه ولی ساسان جلوش رو گرفته

-اوف بدتر از این نمیشد

-نکنه میخواد یه کاری کنه امشب به هممون بد بگذره؟

اخم کم رنگی کردم و گفتم:

-بیخود میکنه بخواد همچین کاری بکنه

کلافه پوفی کشید که خیره به در تالار شدم که ساسان آنجا ایستاده بود اشاره ی به ساسان کردم و گفتم:

-برو ببین ساسان چی میگه

مهسا با دیدن ساسان از جایش برخاست و

به سرعت به سمت ساسان رفت که مادر به سمتم آمد و گفت:

-عسل عزیزم طوری شده؟

نگاهم را از در تالار گرفتم و به مادر که حسابی امشب به خودش رسیده بود خیره شدم و گفتم:

-سارا اومده

-خب بیاد مگه اون دخترخاله‌ی تو نیست؟

اخم کم رنگی کردم و گفتم:

-مامان مگه قرار نبود سارا نیاد؟ آخه بیاد که چی بشه؟ جز اینکه حال منو خراب کنه

-ولی اینطور هم خوب نیست که دعوتش نکردی هانیه امروز صبح تو آرایشگاه میگفت که ای کاش سارا هم میومد

-میخواست اینقدر اذیتم نکنه که حالا به اینجاها بکشه

کلافه پوفی کشید که همان موقع با صدای مهسا به او خیره شدم

-خدا رو شکر سارا رفت

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-نفهمیدی برای چی اومده بود؟

-میخواست با علیرضا صحبت کنه ولی علیرضا باهاش برخورد جدی کرد اون هم با گریه رفت

نگاهم را از مهسا گرفتم که مهسا دستم را گرفت و گفت:

-چرا ناراحت شدی؟

-سارا فکر کنم هنوز نتونسته علیرضا رو فراموش کنه

-ای بابا چه حرفا که تو میزنی مهم اینکه علیرضا دیگه مال توهه

-ولی اینطوری هم نمیشه اذیت میشم

-اینقدر نرو تو فکرش امشب عروسیته

-عسل

با صدای علیرضا نگاهم را از مهسا گرفتم و به او چشم دوختم مهسا با لبخند از جایش بلند شد و گفت:

-من برم پیش مریم حالا ناراحت میشه که تنهاتش گذاشتم

سری به علامت باشه تکان دادم که علیرضا کنارم نشست و آرام گفت:

-این چه قیافه ی تو گرفتی؟ بسلامتی امشب عروسیمونه

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-اگه سارا بزاره هیچوقت همچین قیافه ای نمی گرفتم

اخم کرد و گفت:

-عسل خواهش میکنم یه امشب کوتاه بیا و بزار به هردوی ما خوش بگذره سارا رو فراموش کن

-باشه علیرضا ببخشید

-خوبه

-فقط یه چیزی علیرضا

نگاهم کرد که ادامه دادم

-سارا چیکارت داشت؟

با حرص نفسش را فوت کرد بیرون و گفت:

-کادوی عروسی داد

پوزخندی زدم که علیرضا دستم را گرفت وگفت:

-میشه تو فکرش نری؟

لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

-دیگه نمیرم عزیزم

لبخندی زد که با صدای آهنگ؛ میترا به سمتم آمد و گفت:

-دختر بلند شو برای چی نشستی؟

-نه میترا الان حال و حوصله ی رقص ندارم

-یعنی چی حال و حوصله ی رقص نداری؟ به سلامتی امشب عروسیته

با اشاره ای علیرضا از جایم برخاستم و با هم به قسمت رقص رفتیم که مهسا و مادر هم به ما اضافه شدن و هر چهار نفر شروع به رقص کردیم که یواش یواش جمعیت بیشتر شد.

اشک های روی صورت مادر را پاک کردم و با اینکه چشم های خودم پر از اشک بود گفتم:

-مامان چرا گریه میکنی؟ مگه با زور ازدواج کردم که اینطوری اشک میریزی؟

لبخندی زد و گفت:

-عزیزدلم این اشک شوق واسه اینه که بزرگ شدی و دیگه برای خودت خانمی شدی

گونه اش را بوسیدم و گفتم:

-قربون مامانم بشم

با صدای مهسا هر دو به او چشم دوختیم

-وای خاله هلما چرا گریه میکنید؟ نگران نباش از فردا غسل میاد و دل خودت طوری که با گریه و ناراحتی از خونه میندازیش بیرون

مادر خنده ی کرد و من اخم بامزه ی کردم گفتم:

-دستت درد نکنه مهسا

لبخند شیطونی زد و گفت:

-فردا که بلد نبودی غذا درست کنه دست علیرضا میگیره میاره خونه ی شما بچه دار هم که شدن بازم میاد پیش شما که کمکش کنید

مادر خنده بلندی سر داد که با عشق نگاهش کردم هیچوقت فکر نمیکردم خنده ی مادر اینقدر قشنگ باشه خدایا شکرت...

با صدای علیرضا به او چشم دوختم

-بریم؟

سری به علامت مثبت تکان دادم و با تک تک افراد آنجا تشکر و خداحافظی کردم وقتی نوبت به ساسان رسید ته نگاهش یه چیز بود که اصلاً سر در نمیآوردم بزاز دهانم را قورت دادم و گفتم:

-بابت کارهای که تو این سه سال کردی ممنونم

لبخند ملیحی زد و گفت:

-خواهش میکنم هر کی جایی من بود همین کارو میکرد

باز هم لبخندی زدم که با حضور علیرضا نگاهم را از ساسان گرفتم علیرضا دستم را گرفت و گفت:

-خب ما دیگه بریم

سری تکان داد که علیرضا به ساسان نگاهی انداخت و گفت:

-بابت این سه سالی که هوای غسل رو داشتی و مراقبتش بودی ممنونم درسته بین ما یه اتفاق های ناخوشایندی افتاد اما دیگه من با تو هیچ مشکلی ندارم

ساسان تک خنده ی کرد و گفت:

-این حرف ها رو داخل شرکت هم زدی

سری تکان داد و گفت:

-میدونم اما میگم که بدونی چقدر بهت مدیونم

لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

-پس مردونگی شام بریم بیرون اون هم دعوت تو

علیرضا لبخندی زد و گفت:

-بیشتر از اینا باید در حقت خوبی کنم

-یه شام بسه

علیرضا سری تکان داد و هردو وارد خانه شدیم همین که پایم را داخل خانه گذاشتم، استرس گرفتم. دست هایم را بهم گره دادم تا کمی استرس کم شود آرام و آهسته هر دو وارد خانه اصلی شدیم که علیرضا پشت سر من آمد که با تعجب گفتم:

-داری چیکار میکنی؟

همین که خواستم برگردم علیرضا دستش را دور کمرم و دست دیگرش را زیر پاهایم انداخت و من را بلند کرد

-علیرضا تورو خدا بیارم پایین کمرت میشکنة

-برای دو قدم راه؟

-کمرت بخدا میشکنة تو این یک ماه خیلی تپل شدم

تک خنده ی کرد و گفت:

-میگم چقدر عسل سنگین شده تا نگو تو این یک ماه به خودش رسیده

-مگه خودت همین رو نمیخواستی؟

لبخندی تحویل داد و گفت:

-چرا همین رو میخواستم

به سمت اتاق رفت و همین که وارد شدیم گفتم:

-خب دیگه بیارم پایین

به حرفم گوش داد که با لبخند گفتم:

-حالا هم یه لطفی کن و از اتاق برو بیرون

اخم بامزه ی کرد و گفت:

-انوقت چرا؟

-خب میخوام لباس عوض کنم

اشاره ی به خودش و من کرد و گفت:

-من و تو زن و شوهر هستیم

-خب زن و شوهر باشیم برو بیرون

لبخند شیطونی زد و گفت:

-خجالت میکشی؟

-نه بابا خجالت کجا بود؟

-پس اگه خجالت نمیکشی جلوی خودم عوض کن

جاده سرنوشت
با چشم های گرد شده گفتم:

-خیلی بی حیایی علیرضا برو بیرون بزار لباسم رو عوض کنم

نچی زیرلب راند و گفت:

-نه جلوی خودم عوض کن

کمی صدایم را بلند کردم و گفتم:

-علیرضا من جلوی تو روم نمیشه

-پس اعتراف میکنی؟

-آره، حالا میشه بری بیرون؟

-باشه

از اتاق که بیرون رفت به هزار بدبختی لباس را عوض کردم و هر چی موگیر و گیره بود از موهایم باز کردم بلوز و شلوار به تن کردم که همان موقع در باز شد و علیرضا وارد شد

-عوض کردی؟

-نه نشستم فیلم نگاه کردم

-اگه جواب ندی که مطمئنم تا صبح دیونه میشدی

تک خنده ی کردم که علیرضا به سمتم آمد و دستم را در دستش گرفت و گفت:

-امشب دیگه کامل مال خودم میشی

لبخندی زدم که لب هایش را روی لب هایم گذاشت.

از بسته شدن در روی هم از خواب پریدم و نگاهی به اطراف انداختم کمی طول کشید تا متوجه شدم دیگر در اتاق خودم نیستم نگاهی به خودم انداختم و هینی کشیدم پتویم را تا بالای سینه‌ام کشیدم که با صدای شرشر آب نگاهم کشیده شد سمت حمام به احتمال زیاد علیرضا داخل حمامه، از روی تخت بلند شدم و لباسم را به تن کردم به سمت آشپزخانه رفتم و صبحانه را روی میز چیدم

-چرا بلند شدی؟

به سمت علیرضا برگشتم و با لبخند گفتم:

-صبح بخیر

لبخندی زد و گفت:

-صبح تو هم بخیر عزیزم

-خوب خوابیدی؟

گونه ام را بوسید و گفت:

-در کنار تو مگه میشه خواب خوبی نداشت!

لبخندم پررنگ‌تر شد که علیرضا گفت:

-برو حموم یه دوش بگیر من حواسم به چایی هست

سری تکان دادم و از خدا خواسته به سمت حمام رفتم دوش گرفتم و بعد از تعویض لباس و خشک کردن موهایم به سمت آشپزخانه رفتم که علیرضا با دیدن من لبخندی زد و گفت:

-زود اومدی!

تک خنده ی کردم و روی صندلی پشت میز نشستم و گفتم:

-خیلی وقتم تو حموم هدر نمیدم سعی میکنم مختصر باشه

سری تکان داد و لقمه ی نون، پنیر و گردوی گرفت و به دست من داد و گفت:

-بخور جون بگیری

لقمه را از دستش گرفتم و گازی به آن زدم

-دیشب دیدی ساسان چه حالی داشت؟

با چشم های گرد شده به علیرضا خیره ماندم انتظار نداشتم به این سرعت بحث ساسان را باز کند؛ نگاهم کرد و گفت:

-میدونم که دیدی به خاطر همین اون طوری ارزش تشکر کردی

نگاهم را از علیرضا گرفتم و گفتم:

-امروز اولین روز زندگی مشترکمون هست و تو میخوای زندگیمون با اسم ساسان شروع بشه؟

دستم را گرفت و گفت:

-نه عزیزدلم فقط خواستم یه چیزی بهت بگم

سوالی به علیرضا خیره شدم که او ادامه داد

-روزی که تو هم نامزد ساسان شدی و ساسان جشن مفصلی گرفت حال و روز من از ساسان هم ده برابر بدتر بود

-تو از کجا مطمئنی ساسان ناراحتیش به خاطر عروسی من با تو بوده؟

-مشخصه؛ خودت هم میدونی ناراحتی ساسان به خاطر اینکه تو زن من شدی، اما گذاشت بری که خوشبخت بشی این حرفیه که خود ساسان قبل از اینکه پیام دم در آرایشگاه زد

با حیرت نگاهش کردم که او نگاهش را از من گرفت و گفت:

-وقتی نامزد ساسان بودی خواب نداشتم و یاد اون روزهایی که شب تا صبح تلفنی صحبت میکردیم میفتادم، وقتی ساسان دستت میگرفت دلم میخواست یه تبر بردارم و دست ساسان رو قطع کنم وقتی نگات میکرد دلم میخواست چشماش رو از کاسه در بیارم و اون یک ماه من کامل فهمیدم که تو چقدر سختی کشیدی و چقدر درد کشیدی وقتی من رو در کنار...

بزاق دهانش را قورت داد و گفت:

-در کنار...

نفسی کشید و ادامه داد

-در کنار او...یعنی..

-سارا منظورته؟

سرش را بالا گرفت و به من خیره شد لبخند تلخی زدم و گفتم:

-واقعاً ازت ممنونم اول صبحی با اسم ساسان و سارا شروع کردی وای به حال روزهایی دیگه

از جایم برخاستم که علیرضا هم از جایش برخاست و گفت:

-نه غسل بد برداشت نکن منظورم از اون حرفا این بود که من خیلی تو رو دوست دارم و همه کار میکنم که ناراحت نشی و هیچ وقت برات کم نمیزارم جبران اون سه سالی که ازت دور بودم و نتونستم خوشحالت کنم رو میخوام از امروز تا آخر عمرم بکنم

سرم را زیر انداختم که دستم را گرفت و پشت دستم را بوسید و گفت:

-تو بهترینی و من از خدا خیلی ممنونم که تو رو به من داد

سرم را بالا گرفتم و به علیرضا خیره شدم لبخندی زد و من را در آغوش گرفت من هم دستم را دور کمرش انداختم و سفت آن را در آغوش گرفتم که همان موقع صدای زنگ خانه باعث شد هردو به خودمان بیایم

-کیه؟

-فکر کنم مامانه

به سمت آیفون رفتم و با دیدن مامان گلی در را باز کردم

-کی بود؟

-مامانت

علیرضا به سمت در رفت و در را برای مامان گلی باز کرد مامان گلی با خوشرویی وارد شد و اول از همه به سمت من آمد من را در آغوش گرفت و گونه ام را بوسید گفت:

-حالت چطوره عروس خشگلم؟

لبخندی زدم و گفتم:

-مچکر خوبم شما خوب هستین؟

-منم خوبم عزیزم

با صدای علیرضا هر دو به او چشم دوختیم

-مامان میشه من هم بغل کنی و ببوسی؟

مامان گلی اخمی کرد و گفت:

-از سنت خجالت بکش مرد شدی واسه ی خودت پیام بوست کنم و بغلت کنم؟

تک خنده ی کردم که علیرضا گفت:

-وا عسل پس بچه‌ست؟

مامان گلی با مهربونی نگاهم کرد و گفت:

-نه عروس منه

با خنده روی مبل، کنار زندایی نشستیم که او با ذوق گفت:

-وای عسل مگه تو نگفتی رقص بلد نیستی؟ امشب خیلی قشنگ رقصیدی که!

تک خنده ای کردم و گفتم:

-زندایی یادتونه یک ماه پیش زنگ زدم آدرس کلاس رقص می خواستم؟

زندایی ابرویی بالا انداخت و گفت:

-آها همون، پس عسل خانم رفته کلاس رقص

-آره با مهسا برنامه جور کردیم رفتیم کلاس رقص؛ گفتم شب عروسی مثل مجسمه بین مهمون ها نایستم.

زندایی دستش را روی بازویم گذاشت و گفت:

-آفرین خوب کاری کردی، من شب عروسی هیچی بلد نبودم داییت کمکم می کرد یه تکونی به خودم بدم

لبخندی زدم که زندایی گفت:

-راستی با علیرضا خوبی؟ اذیتت که نمیکنه؟

-نه زندایی اون روزها گذشت ولی میدونی بهم چی گفت

-چی گفت؟

-امروز صبح پای میز صبحونه در مورد ساسان حرف زد

یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-وا اولین روز زندگیتون با ساسان شروع کرد؟

سری به علامت مثبت تکان دادم و گفتم:

-میگفت وقتی با ساسان نامزد بودی خیلی حالم بد بود

کلافه پوفی کشید و گفت:

-ای بابا چرا این پسر نمیتونه گذشته ها رو دور بندازه؟

شانه ای بالا انداختم که زندایی لبخندی زد و گفت:

-راستی خواستم یه چیزی بهت بگم

-چی؟

لبخندش پررنگتر شد و گفت:

-خب من و داییت یه تصمیمی گرفتیم

-چه تصمیمی؟

-من و داییت تو این چند سال کار کردیم تا پولامون پس انداز کنیم که به موقعش اون رو

برای عمل داییت خرج کنیم

با حیرت گفتم:

-عمل دایی؟ یعنی چی؟

-یکی از دوست های هادی دکتره در جریان هادی بود که چه اوضاعی داره هادی هم رفته

پیش دکتره بهش گفته تصمیم گرفتیم عمل کنم اون هم موافقت کرده

جاده سرنوشت
با خوشحالی گفتم:

-جدی میگی زندایی؟ یعنی اگه عمل کنه شما میتونید بچه دار بشید؟

سری به علامت مثبت تکان داد و گفت:

-آره اما یه چیزی هست؟

سوالی به اون خیره شدم که او ادامه داد

-ما هم مثل تو کلی خوشحالی کردیم اما دکتر گفت شاید موفقیت آمیز نباشه و نتیجه ی
دلخواه و نده

عین لاستیک ماشین بادم خالی شد و آرام گفتم:

-یعنی احتمالش هست؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

-معلوم نیست ولی دعا کن نتیجه بگیره

لبخندی زدم و گفتم:

-دیگه زمان قدیم نیست علم پیشرفت کرده حتماً نتیجه میگیره

سری تکان داد که علیرضا به سمت من آمد و گفت:

-عسل جان دیروقت بهتره بریم

سری تکان دادم و با زندایی خداحافظی کردم به سمت مادر رفتم که مادر با دیدن مانتو
پوشیده ای من از روی صندلی بلند شد و گفت:

-ای وای دخترم داری میری؟

سری به علامت مثبت تکان دادم که مادر نچی زیرلب راند و گفت:

-نمیزارم بری شما باید بیشتر بمونید

-نه مامان بریم بهتره، صبح علیرضا باید بره بیمارستان

-ای بابا شما تازه عروسی کردین به جای اینکه برین ماه عسل میخواین برین سرکار؟

خواستم دهان باز کنم که علیرضا سریع پیش قدم شد و دستم را گرفت و گفت:

-نگران نباشید مامان هلمما آخر هفته برنامه جور کردیم بریم طرف تبریز و اراک بگردیم

مادر سری تکان داد و گفت:

-چقدر هم خوب بهتون خوش بگذره

لبخندی زدم و گونه ی مادر را بوسیدم، از همه تک به تک خداحافظی و روبوسی کردم که نگاهم کشیده شد سمت اتاقم

-علیرضا

-جانم؟

-تو برو ماشین رو روشن کن من یه نگاهی به اتاق بندازم پیام

خنده ای کرد و گفت:

-دلت برای اتاقت تنگ شده؟

نیشخندی زدم و گفتم:

-خوب وقتی که جنابعالی تنهام گذاشتی اون اتاق و اون تخت و بالشت تنها چیزی بود که آرومم میکرد

نگاه سنگین علیرضا روی خودم احساس کردم لبخندی زدم و گفتم:

-زود میام

با ناراحتی سری تکان داد و با قدم های بلند از خانه خارج شد از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم با دیدن اتاق خالی لبخند تلخی زدم میز آرایشم خاک گرفته بود و رو تختی مرتب و دست نخورده بود یاد روزی که با کمک مهسا و میترا وسایل را جمع می کردیم افتادم چه شبی بود تا صبح با شوخی و خنده وسایل را داخل چمدان جا می کردیم و حسابی تا صبح به هر سه نفرمان خوش گذشت با یاد آن شب لبخندی روی لب هایم نشست.

کیفم را روی تخت پرت کردم و گفتم:

-علیرضا میشه دیگه این قیافه رو نگیری؟

دستی به سر و گردنش کشید و گفت:

-عسل وقتی داری حرف میزنی مراقب باش چه کلمه های به کار میبری

-میدونم حرفم باعث شد دلخور بشی من معذرت میخوام نمیخواستم ناراحتت کنم

لبه ی تخت نشست و گفت:

-ولی ناراحتم کردی

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-علیرضا چرا همه چیز برای خودت بزرگ میکنی؟ از خونه تا اینجا همش اخم کردی و یه کلمه حرف نمیزدی حالا هم که خودم پیش قدم شدم معذرت خواهی میکنم باز به دل میگیری

-داری منت سرم میزاری؟

کنارش نشستم و گفتم:

-معلوم که نه منظور من این نبود، منظورم اینکه خودم فهمیدم چی گفتم

نفس عمیقی کشید و از جایش برخاست و گفت:

-تو نمیتونی گذشته رو بزاری کنار

پوزخندی زدم و گفتم:

-مگه تو تونستی؟ یادم نرفته صبح چطوری در مورد ساسان حرف میزدی

پوفی کشید و گفت:

-چون رفتار دیشبت باعث شد صبح همچین حرفی بزنم

نفس عمیقی کشیدم و از جایم برخاستم به سمت علیرضا که با اخم به من خیره شده بود
رفتم و لبخندی روی لب هایم گذاشتم گفتم:

-ساسان تو این سه سال خیلی هوای من رو داشت

-آها خوب که گفتی نمیدونستم

-علیرضا بزار حرفم رو بزنم

پوزخندی زد و گفت:

-میشنوم

توجه ی به پوزخندش نکردم و گفتم:

-فرصت نشد یه تشکر درست و حسابی از ساسان بکنم به خاطر همین گفتم دیشب تشکر
کنم چون میدونم دیگه کم میتونم ببینمش فقط همین

با حرص نفسش را فوت کرد بیرون و گفت:

-باشه عسلم بیخیال این موضوع بشیم دیگه گذشته، نمیخوام روز اول زندگیمون همش بحث و جدل کنیم

لبخندی زدم که علیرضا پیراهنش را بیرون آورد و گفت:

-من میرم حموم

سری به علامت باشه تکان دادم که علیرضا با قدم های بلند به سمت حمام رفت لباسم را عوض کردم و همین که برگشتم و لباس های علیرضا را دیدم آن ها را برداشتم و تا کرده داخل کمد گذاشتم که دستم به پیراهن های دیگه خورد و چندتا پیراهن روی زمین افتاد کلافه پوفی کشیدم و روی زانو نشستم همان طور که لباس ها را جمع می کردم بسته ای از لابه لای لباس ها روی پاهایم افتاد کنجکاو شدم و آن را برداشتم با دیدن بسته ی مواد نفسم در سینه حبس شد قلبم به تپش افتاد و دست هایم شروع به لرزش کرد پیراهن را تکان دادم که دوتا بسته ی دیگه از پیراهن افتاد قلبم درجا ایست کرد تحمل این یکی را دیگر نداشتم که همان موقع در باز شد و علیرضا با حوله ی حمام وارد اتاق شد با حوله ی کوچک موهایش را خشک می کرد که متوجه ی حضور من شد به سمت من کامل برگشت و گفت:

-عسل چرا رو زمین نشستی؟

-علیرضا

-جانم؟

-یه سوال میپرسم بهم راستش بگو

-چی شده عسل؟ چرا این مدلی حرف میزنی؟

چشم هایم را بستم و با توپ تشر گفتم:

-فقط جواب سوالم رو بده

چشم هایم را باز کردم و با خشم به علیرضا خیره شدم تعجب را در چشم های علیرضا دیده میشد

-تو واقعاً معتادی؟

چشم های علیرضا گشاد شد و من من کنان گفت:

-عسل...تو...تو داری چی...چی می...میگی؟

از جایم برخاستم و بسته ها را پرت کردم تو صورتش و گفتم:

-این رو لابه لای لباست پیدا کردم

خواستم از اتاق خارج بشم که بازویم را در چنگال دست هایش گرفت و گفت:

-عسل دیونه شدی؟ کجای من به معتادی میخوره؟ تا حالا دست من سیگار یا مشروب دیدی که همچین حرفی بهم میزنی؟

-شاید هستی از کجا معلوم! فقط جلوی من نخواستی سیگار و مواد بکشی

-عسل مراقب حرف زدنت باش این بسته ها مال من نیست

خنده ی عصبی کردم و گفتم:

-ببخشید حواسم نبود این بسته ها مال منه هول شدم نمیدونستم کجا بزارم گذاشتم لابه لای لباس های تو

با حرص نفسش را فوت کرد بیرون و گفت:

-سارا در مورد من به تو چی گفته؟ گفته علیرضا معتاده؟

نگاهم را از او گرفتم که با صدای بلند گفت:

-عسل جواب من رو بده سارا این اراجیف ها به تو گفته؟

نگاهش کردم و گفتم:

-اراجیف نبوده واقعی بوده

دستش را مشت کرد و گفت:

-اون نقشش بوده تو چرا باور کردی؟

-نقشش بوده؟ پس این مواده لابه لای لباس های تو چیکار میکنه؟

-نمیدونم عسل؛ ولی اینا مال من نیست من معتاد نیستم ما آزمایش خون دادیم تو
خونم چیزی پیدا نشده بود اگه بود تو شک میکردی چرا عسل حرف های غریبه برات
اینقدر مهمه حرف منی که شوهرتم برات مهم نیست؟!

-چون بار اولت هم نیست قبلاً با یه دلایل های مختلف دیگه اعتمادم خراب کردی

-دوتاشو بهم ربط نده اینقدر هم چرت و پرت نگو

پوزخند صداداری زدم و گفتم:

-من چرت و پرت میگم؟

اشاره ای به بسته ها کردم و گفتم:

-پس اینا چیه؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم عسل منم اولین باره دارم میبینم

-بهم دورغ نگو

-عسل اینطوری در مورد من فکر نکن واقعاً نمیدونم اینا از کجا پیدا شده!

خواستم حرفی بزنم که صدای زنگ خانه باعث شد دهانم را بیندم هر دو با تعجب به سمت آیفون رفتیم علیرضا نگاهی به تصویر انداخت و گفت:

-برای چی این ساعت زنگ زده؟

-مگه کیه؟

-همسایه

-خب در رو باز کن ببین مشکلتش چیه!

دکمه ی باز کردن در را زد و به سمت در رفت مرد قد کوتاه با شکم بزرگ بین چهارچوب در دیده شد لبخند مهربانی بر لب داشت و نگاهی به من و علیرضا انداخت و گفت:

-سلام

علیرضا لبخند مصنوعی زد و گفت:

-سلام بفرمایید

-شرمنده این ساعت مزاحم شدم

-نه بابا این چه حرفیه؟ بفرمایید داخل بیرون بده

-نه نه ممنون مزاحمتون نمیشم فقط خواستم یه چیزی بگم

-بفرمایید؟

-پسرم عصر شما رو دید که از خونه خارج شدید.

نفسی کشید و گفت:

-یک ساعت نشد که یه خانم اومد

هر دو با چشم های گرد شده به او خیره شدیم که او ادامه داد

-خب نمیدونم چطوری بگم ولی اون زن پیش پسر رفت بهش گفت دخترخاله عروس هست و اگه میشه کلید این خونه رو بدین چون باید یه وسیله ای برداره

-و پسر شما همچین کاری کرد؟

با شرمندگی سرش را پایین انداخت و گفت:

-متأسفانه بله پسر نادونی کرد و کلید زاپاس رو دست اون خانم داد

سرش را بالا آورد و گفت:

-قرار بود یه کلید زاپاس دست من باشه که اگه مشکلی پیش اومد از این کلید استفاده کنید که پسر شنیده بود و بدون اینکه به من خبر بده دست اون خانم داد

قفسه ی سینم اتوماتیک بالا و پایین میرفت که علیرضا با عصبانیت گفت:

-شما نباید به من زنگ میزدین؟

-چرا زنگ زدم اما شما گوشتون جواب ندادین اون خانم هم خیلی با اطمینان صحبت میکرد

نگاهش کردم و گفتم:

-از کجا فهمیدین؟

-شک کرده بودم وقتی پسر گفت سریع به شوهرتون زنگ زدم اما جواب نداد رفتم دم در کمی گشتم یه ماشین پژو پارس پایین پارک کرده بود و یه خانم پشت فرمون نشسته بود

-ازش نپرسیدین اسمش چیه؟

سری به علامت منفی تکان داد و گفت:

-نه تا من خواستم سوال کنم اون سریع رفت

کلافه پوفی کشیدم که علیرضا با صدای بلند گفت:

-آقای سهرابی واقعاً از شما انتظار نداشتم

-من واقعاً شرمنده ام نمیخواستم اینطوری بشه من تا خواستم دست بجنبم اون خانم رفت

با حرص گفتم:

-احتمالاً سارا بوده اون ماشین هم دوستش فاطمه بوده

علیرضا دستی به سر و گردنش کشید و گفت:

-ازش شکایت میکنم

با صدای آقای سهرابی به او چشم دوختم

-اخه مگه چیکار کرده؟

علیرضا پوزخندی زد و گفت:

-به خاطر شما هست که الان باید همچین کاری کنیم تا چند دقیقه پیش لابه لای لباسام مواد پیدا شد زنم داشت بازخواستم میکرد اگه تا الان نمیومدین مطمئن بودم تا پای طلاق هم میرفتیم

کلافه پوفی کشیدم که آقای سهرابی با شرمندگی گفت:

-شرمنده پسر من واقعاً نمیخواستم ناراحتتون کنم ولی خب منم طاقت نیوردم تا صبح گفتم هر چه سریع تر بگم بهتره

-خیلی خب باشه همین که گفتین هم خودش خوبه ما الان میریم شکایت میکنیم ولی لطفاً شما هم بی خبر از ما کاری نکنید و به پسرتون یاد بدین بدون اجازه کاری انجام نده

-بازم معذرت میخوام من خودم کلی دعوایی پسرم کردم امیدوارم مشکل حل بشه

سری تکان داد که آقای سهرابی با یه شب بخیر از پله ها سرازیر شد با حرص گفتم:

-فقط دستم بهش برسه خفش میکنم نمیتونه مثل آدم بشینه سرجاش

-میخواسته تا لحظه ی آخر تو رو نسبت به من ناامید کنه

پوزخندی زد و گفت:

-خب همین کار هم کرد اگه آقای سهرابی نمیومد تو تا الان وسایلت جمع کرده بودی رفته بودی خونه ی مامانت

روی مبل نشستم و گفتم:

-من از کجا میدونستم کار ساراهه؟ به اینجاهاش فکر نکرده بودم

-ولی دیدی که اون هفت خطیه برای خودش

-آره دیدم

-تو هنوز باورش داری وگرنه با یه حرف اینقدر جبهه نمی گرفتی

-علیرضا الان وقت بازجویی منه؟ بهتر نیست بری از سارا شکایت کنی؟

کلافه پوفی کشید و گفت:

-الان میرم

به سمت اتاق رفت که من هم از جایم برخاستم و به سمت اتاق رفتم و گفتم:

-با هم میریم

سکوت کرد و لباسش را عوض کرد.

با صدای مادر نگاهم را از علیرضا گرفتم و به او چشم دوختم

-دخترم میگی چی شده یا نه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-مامان الان فقط میخوام بدونم چه اتفاقی میفته خواهش میکنم سوالت رو بعداً بپرس

کلافه پوفی کشید و کنارم روی صندلی نشست با صدای پدر که گفت:

-هانیه اومد

هر چهارنفر به سمت خاله هانیه چرخیدیم با رنگ پریده به سمت ما آمد و نگاهی به هر چهار نفر ما انداخت و گفت:

-سلام

-سلام خاله هانیه

-عسل عزیزم چی شده؟ چرا از سارا شکایت کردین؟

خواستم دهان باز کنم که علیرضا سریع گفت:

-پس سارا کجاست؟ چرا اون نیومده؟

نیم نگاهی به علیرضا انداخت و روسری اش را محکم گره زد و گفت:

-خب سارا رفت

با چشم های گرد شده به خاله هانیه خیره شدم و گفتم:

-سارا کجا رفت؟

بغض راه گلویش را گرفته بود که همان موقع عمو رحمان با نگرانی به سمت ما آمد و گفت:

-چی شده؟ چرا از دخترم شکایت کردین؟

نگاهی به عمو رحمان انداختم و گفتم:

-سلام عمو رحمان خب نمیدونم چطوری بگم اما دختر شما کار اشتباهی کرده

نگرانی عمو رحمان بیشتر شد و با صدای لرزان گفت:

-دخترم چه کار اشتباهی کرده؟

دست هایم را مالش دادم و گفتم:

-قبل از اینکه با علیرضا ازدواج کنم با یکی از دوستانم رفتیم سفره خونه شام بخوریم اونجا سارا رو با دوستش فاطمه دیدم خب کمی حرف زدیم و در آخر گفت علیرضا معتاده باور نکردم خودش هم فهمید یه درصد حرفش رو باور نکردم؛ یک ماه از اون جریان گذشت که روز عروسی تو آرایشگاه دوباره دیدمش بهم گفت شب قبلش علیرضا با یه مرد ملاقات کرده و ازش مواد گرفته خب یواش یواش داشتم باور میکردم اما مهسا از راه رسید و گفت که همه چیز دورغه و اون شب علیرضا با مهسا و ساسان بود

بزاق دهانم را قورت دادم و نیم نگاهی به عمو رحمان و خاله هانیه انداختم با بهت و ناباوری نگاهم می کردند نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-تا اینکه امشب لابه لای لباس های علیرضا مواد دیدم دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم با علیرضا کمی بحث کردیم که همسایه زنگ خونمون زد و گفت که بعد از رفتن ما سارا اومده بود خونه ی ما چون ما یه کلید زاپاس به همسایه داده بودیم که مشکلی پیش اومد با اون کلید استفاده کنیم پسر همسایه از روی نادونی کلید رو بدون اینکه از پدرش اجازه بگیره دست سارا داده و سارا مواد رو لابه لای لباس های علیرضا گذاشته

خاله هانیه با حال خراب روی صندلی نشست که مادر و عمو رحمان دو طرف آن نشستن و اون را آرام کردند با صدای پدر به سمت او چرخیدم

-دخترم تو الان باید این موضوع رو به ما بگی؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-خب من نمیدونستم قضیه اینقدر جدی میشه

جاده سرنوشت
اخمی کرد و گفت:

-از سارا دیگه انتظار نداشتم

پوزخندی زدم و گفتم:

-بابا یه حرفایی میزنی انگار نمیدونی سارا چه کارایی دیگه هم از دستش بر میاد

با صدای علیرضا به او خیره شدم

-سارا چرا نیومد؟ نکنه ترسیده؟

عمو رحمان سرش را پایین انداخت و گفت:

-سارا رفت

-کجا رفت؟

-با فاطمه بند و بساطش رو جمع کردند و رفتن خارج از کشور

همزمان من و علیرضا با صدای بلند گفتیم:

-چی؟

همان موقع افسر پلیسی به سمت ما آمد و با توپ و تشر گفت:

-چه خبرتونه؟ چرا سر و صدا می کنید؟ اینجا اداره ی پلیسه حرفی دارین بفرمایید بیرون

پدر به سمت افسر پلیس رفت و با لبخند گفت:

-شرمنده دیگه سر و صدا نمی کنیم

نگاهی به خاله هانیه انداختم و گفتم:

-کی رفتن؟

خاله هانیه اشک هایش سرازیر شد و گفت:

-نمیدونم ولی وقتی اومدم خونه دیدم برام نامه گذاشته بازش که کردم دیدم خداحافظی کرده و گفته با فاطمه میرم فرانسه اونجا زندگیم رو ادامه میدم

اشک هایش شدت گرفت و گفت:

-حتی صبر نکرد من برسم خونه بغلش کنم و بوسش کنم بدون خداحافظی چمدونش رو برداشت و رفت

مادر اشک های روی صورت خاله هانیه پاک کرد و او را در آغوش گرفت علیرضا با ناامیدی روی صندلی نشست و گفت:

-میخواست لحظه ی آخر زندگی من و عسل رو خراب کنه و بره که دستمون بهش نرسه

نگاهم را از علیرضا گرفتم و به عمو رحمان و خاله هانیه چشم دوختم هر دو ناراحت و غمگین بودند دلم سوخت نباید سارا اینقدر بی رحمانه پدر و مادرش را تنها می گذاشت و میرفت

با صدای خاله هانیه از فکر بیرون آمدم

-چندبار که اتاقش مرتب می کردم داخل کشو و کمدش چندتا بسته مواد می دیدم وقتی بهش می گفتم اینا چی هست؟ اون یه دورگی سرهم می کرد و اراجیف تحویل میداد امروز صبح که از زیر زبون فاطمه کشیدم که جریان این بسته ی مواد چیه؟ گفت سارا معتاده، با سارا بحث کردم گفتم میبرمت کمپ تا ترک کنی به حرفم گوش نداد در لحظه ی آخر هم اومد همچین کاری کرد و رفت که نتونم اون رو ببرم کمپ با ناراحتی کنار علیرضا نشستم و بغضم را قورت دادم.

سرم را به شیشه ی ماشین تکیه دادم و به منظره ی بیرون خیره شدم با تماس دست
علیرضا روی دستم سرم را از روی شیشه ماشین برداشتم و به او چشم دوختم

-حالت خوبه؟

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را از او گرفتم و گفتم:

-سعی میکنم خوب باشم

-منم حالم تعریفی نداره با حرف های که هانیه خانم و آقا رحمان زد بدجوری شوکه شدم

-وقتی سارا زنت بود نفهمیدی معتاده؟

نگاه سنگینش را روی خودم احساس کردم، توی چشمانش خیره شدم و گفتم:

-فقط سواله منظور دیگه ای ندارم

نگاهش را از من گرفت و گفت:

-نه مطمئنم معتاد نبوده

-پس فکر کنم بعد از طلاق رفته سراغ مواد و مشروب

-ولی تو یه چیز دیگه گفتی؟

-چی گفتم؟

-گفتی سارا تو سفره خونه گفته قبل از طلاق به علیرضا مشکوک بودم و اینکه حس کردم
معتاده

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-احتمالاً چرت و پرت گفته

پوف محکمی کشید و پایش را روی پدال گاز گذاشت و با سرعت راند با چشم های گرد شده به علیرضا خیره شدم و گفتم:

-چرا اینقدر تند میری؟

-چون میخواست تا لحظه ی آخر رابطه ی من و تو رو خراب کنه

-دیدی که نتونست الان هم بند و بساطش جمع کرده رفته خارج از کشور دیگه نمیتونه برگرده ایران

-به هر حال تا لحظه ی آخر نقشش این بوده که من و تو رو از هم جدا کنه

-علیرضا تو رو خدا بس کن تموم شد رفت دیگه سارا نمیتونه رابطه ی من و تو رو خراب کنه

سری تکان داد و دنده را عوض کرد تا خانه حرفی بین من و علیرضا رد و بدل نشد همین که هر دو از ماشین پیاده شدیم آقای سهرابی با قیافه ناراحت کننده به سمت ما آمد و بعد از سلام کردن گفت:

-چی شد شکایت کردین؟

علیرضا نیم نگاهی به من انداخت و دوباره نگاهی به آقای سهرابی کرد و گفت:

-طرف بند و بساطش جمع کرده رفته خارج از کشور

آقای سهرابی با چشم های گرد شده گفت:

-جدی میگی؟

-آره

-آخه برای چی همچین کاری خواست با شما بکنه؟

-مهم نیست که میخواست چیکار کنه دیگه تموم شد رفت

علیرضا به سمتم آمد و دستم را در دستش گرفت و بعد از خداحافظی هر دو وارد خانه شدیم به سمت اتاق رفتیم همان طور که لباسم را عوض میکردم گفتم:

-هفته ی دیگه نامزدی مهسا و ساسانه

سری به علامت مثبت تکان داد و گفت:

-میدونم ساسان ظهر بهم زنگ زد و دعوتمون کرد

-خوبه

-نظرت چیه این هفته نریم ماه عسل؟

سوالی به علیرضا خیره شدم که او به سمتم آمد و دوتا دست هایم را در دستش گرفت و با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-با ساسان و مهسا بریم

-اون دوتا نامزد هستن گمون نکنم خونواده ی مهسا به همین راحتی اجازه بدن

-مطمئن باش وقتی بفهمن تو هم هستی خیالشون راحت میشه

نچی زیرلب راندم و گفتم:

-نه بابا فکر نکنم بزارن

-بهمون خوش میگذره چهارنفری مسافرت بریم

-اما میدونم به راحتی اجازه نمیدن

-امتحان کردنش ضرر نداره

نفس عمیقی کشیدم و لبه ی تخت نشستم و دستی به سرو گردنم کشیدم و گفتم:

-خیلی خوب باشه من فردا به مهسا زنگ میزنم ببینم چی میگه

کنارم لبه ی تخت نشست و دستش را دور کمرم انداخت و من را در آغوش گرفت دستم را دور گردنش انداختم و خودم را بیشتر در آغوشش جمع کردم که او با آرامی گفت:

-خیلی دوست دارم

-منم همین طور

لبخندی زدم و گونه اش را بوسیدم.

پایان

۲۰/۹/۱۳۹۹

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com

رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)

